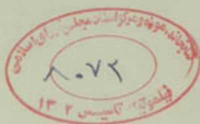
الهی نامه

عطار نیشابوری



الهی نامه

عطار نیشابوری

سده ۸

فارسی
با ترجمه ترکی بعض لغات

الهی نامه

عطار نیشابوری



الهی نامه

عطار نیشابوری

سده ۸

فارسی

با ترجمه ترکی بعض لغات



دراُلهان آورم طوطی جان را شکر بخشم ز شعر خود بیان را
بشغل مدح تو مشغول کردم زبان بحر وکان معزول کردم
همه جان کردم و تن را تمامم تو لیکن را از دل و جان و از دهانم
زسر تا پای کلی بود کردم اگر چشمم همه کافور کردم
خدایا خود زبان مر صوت آر دعای بنده خود مستجاب آر
دل بو خودیم داصاف کردان بلی شکر مرا الآف کردان
زاد حضرت ... کامل داد دگر گفتن زبانم جران داد
مرا توفیق ده تا حمد خوانم صفات ذات تو بر لفظ رانم
ز درگاهت همین دارم امانی مرا یا رب بدین مقصد رسانی
سخن انجام ... از توحید کنم از حمد و از تحمیل و تحمید
بنالم همچو ... جو بهاران از آنم زابر دیده باران
بجنبانم شد ... و دل را ز روح دولت این آب و گل را
قرارم ... حاجات براری کوهم لا قاضی الحاجات
مراد ... صاحب فرازی دولت مر خوش شعر من دولتی زی
دولت کن کام ... رکام داغ زبان را ده برات بر حمایت
خدایا این حکا... ختم کردم بساط انبساط اندر نوردم
دهان بکشایم الا وصف ذاتت کنم آغاز اوصاف صفاتت

مناجات

خداوندا عطاهای تو عام است عنایتهای عامت بر دوام است
زمشت خاک ما را آفریدی کلی بر کل کون و کان گزیدی
بلطفت خیر امّت سرفرازم ازل بر جام طوعت طرازم
بدین تشریف و خدمت سربازم به کرمنا کبید و کاهکار زیم
خداوندا توئی دانا و داور صفات ذات تست الله اکبر
ازان وا از خویش و فرزند مبرا از شبیه و مثل و مانند
... از قیوم ... خویش تو آلای تو انکر فخر درویش

ز دودی آسمانرا آفریدی | ز خاکی کالبد انسان آفریدی
سما را بی ستون بنیاد داری | ترا بی بر سر آبی نهادی
زبادی عیسی مریم تو کردی | ز ناری دشمن آدم تو کردی
ز کاف و نون تو کردی کون و کان را | جهان و جان تو کالای انس و جان را
ممالک ملک و شاهی از تو دارند | مسالک ملک و هستی از تو دارند
خلایق جمله از جام تو مستند | همه مامور فرمان الستند
ترا می زیبد الحق پادشاهی | که پیدا آوری ماه [illegible] ماهی
توی رزاق هر پیدا و پنهان | توی خلاق مردانا و نادان
و بهر دانه منشور شاهیت | الم یعلم نفاذ پادشاهیت
تو بودی و نبد جنات و نیران | تو بودی و نبد انوار کیوان
تو بودی و نبد افلاک و کونین | تو بودی و نبد ابن قاب قوسین
تو باشی و نباشد ملک و مالک | [illegible] فذالک
توی باقی و باقی هر چه هستند | [illegible] بستند
توی خلاق هر بالا و پستی | [illegible] هر چه هستی
توی کبریا و [illegible] ماییم | توی سلطان و ما جمله گداییم
گنه کاریم اما مستمندیم | مسلمانیم از آن [illegible] بندیم
جهان زندان سرای مومنانست | ولی ما را و امثال مومن آنست
اگر فضلت قرین حال گردد | جزایم جمله جاه و مال گردد
جو باشد بنده مفروض انابت | کند طاعت کند دعوت اجابت
وگر با بنده عدل و داد ورزد | عنایتهای صد ساله جه ارزد
خداوندا توی حامی و حاضر | بحال بندگان خویش ناظر
گر از ما از سر غفلت گناهی | شود حادث بسهو یا گاه گاهی
خطی از فضل کرد آن خطا کش | قلم در نامه کردار ما کش
اگر بر ما ببخشایی کرمی | وگر تعذیب فرمایی عطایی
گدا از ما ذلیل آید نعمداست | فراموش ما از جحمت ما [illegible]

اگر حوا و آدم سهو کردند | بلعب بازی و نفس لهو کردند
بهر سبحان الله افتادند آنها | عفو کردی از ایشان پادشاها
زما بیچارگان گر هر کداری | گناه کرده ما شهر بازی
جلیس حال این درگاه ماییم | انیس آه و واویلاه ماییم
ازانت دل نهاده بر کف حسرت | [illegible] می داریم
ثنای ذات پاکت می سراییم | دهان در شرح شکرت می گشاییم
بصد فریاد و واویلاه و زاری | همی جوییم راه رستگاری
بادعوات تو مشغول کاریم | با استحبت جباد خوانیم
الها جز تو ما کس را نخواهیم | ازان ره جز ثنا هست [illegible]
الها ما اجابت کن الها | [illegible] اجابت کن الها
دل عطار را ثابت قدم کن | [illegible] مجرم کن
[illegible] | [illegible] تمامی
[illegible] | [illegible]
دل عطار از رحمت خرابست | [illegible] صواب است
خداوندا نظر بر حال ما کن | [illegible] ما کن
بعشق خود ما را مبتلا داد | خود را سالک راه رضا داد

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

محمد مقتدای هر دو عالم | محمد مقتدای آل آدم
محمد آفتاب آفرینش | [illegible] افلاک یعنی چشم بینش
چراغ معرفت شمع نبوت | سراج امت و منهاج ملت
سپهسالار میدان شریعت | سپهدار سپه شاه طریقت
شهنشاه جهان ملک لولاک | جهان دار و ملاذ خاک و افلاک
امام انبیا برهان معراج | [illegible] خاتم و سلطان تاج
امام جاد طاق باز بسته | ولی الفقر الفخری گاه بسته

زهودی آسمانرا آفریدی　　زخاکی کالبد انسان آفریدی
سمارا بی ستون بنیاد دادی　　ثرا را بر سر آبی نهادی
زبادی عیسی مریم تو کردی　　زبادی دشمن آدم تو کردی
زکاف و نون تو کردی آنچه کانرا　　جهان و جان تو کردی انس و جانرا
[illegible] وهستی از تو دارند　　مسالک ملک وهستی از تو دارند
خلایق جمله احکام تو [illegible]　　همه مامور فرمان الستند
[illegible] پادشاهی　　که پیدا آوری [illegible] ماهی
توی [illegible]　　توی خلاق مردانا و ما داب
و [illegible]　　الم [illegible] پادشاهیت
تو بودی و نبد خاک و هوا و آب　　تو بودی و [illegible]
تو بودی و نبد افلاک و کونین　　تو بودی و نبد این [illegible]
تو باشی و نباشد ملک و املاک　　[illegible] تذالک
توی [illegible]　　[illegible] بستند
توی خلاق [illegible]　　توی تو [illegible] هستی
توی [illegible] ماییم　　توی سلطان و ما جمله گداییم
گنه کاریم [illegible]　　سلیمانیم [illegible] بندیم
جهان [illegible] و ثنا است　　ولی ما را [illegible] آنست
اگر فضلت [illegible] حال کند　　جزایم جمله جاه و مال کند
چو باشد بنده مفرض انابت　　کند طاعت کند دعوت اجابت
وگر با بنده عدل و داد ورزد　　عنایتهای صد ساله [illegible]
خداوندا توی حامی و حاضر　　بحال بندگان خویش ناظر
گر او را از سر غفلت گناهی　　شود حادث بسهو [illegible] گاهی
[illegible] افضل که آن خطا کش　　قلم در نام [illegible] کش
اگر ما را ببخشایی گنهگی　　وگر [illegible] عطا
[illegible] آید نعمت است　　[illegible] ما

اگر حوا و آدم سهو کردند　　نه لعبت بازی و نه لهو کردند
به نسیان ابتلا افتادند آنها　　عفو کردی ازیشان یاد ساها
زما بیچارگان کو جرم کاری　　گناه کرده ما شمر بازی
جلیس خاک این درگاه ماییم　　انیس آه و واویلاه ماییم
انابت را نهاده بر کف دست　　زبان خرد که می داریم پیوست
ثنای ذات پاکت می سراییم　　دهان در شرح شکرت می گشاییم
بصد فریاد و واویلاه و زاری　　همی جوییم راه رستگاری
بادعوت تو مثل کودکانیم　　بامر استجبت جنابت خوانیم
الها جز تو ما کس را نخواهیم　　ازل زده جرم ناهمت بی پناهیم
الها ما اجابت کن الها　　این ما اجابت کن الها
دل عطار را بیت الحرم کن　　بتشریف حضورش محترم کن
بتضمین تو [illegible] این نام نامی　　از او کومی وحدانی را تمامی
قدم در کلبه [illegible] ما نه　　وزان منت بنه بر جان ما نه
دل عطار از درست خرابست　　کدورت های خرابیها صوابست
خداوند نظر بر جان ما کن　　کدور بر کلبه [illegible] ما کن
بعشق خویشم ما را مبتلا داد　　خود را سالک راه رضا داد

فی بعثت النبی صلی الله علیه وسلم

محمد مقتدای هر دو عالم　　محمد مهتدای آل آدم
محمد آفتاب آفرینش　　مه افلاک یعنی چشم بینش
چراغ معرفت شمع نبوت　　سراج امت و منهاج ملت
سپهسالار میدان شریعت　　سپهدار سپه شاه طریقت
شهنشاه جهان ملک لولاک　　جهان دار و مدار خاک و افلاک
امیر انبیا برهان معراج　　شه ختم و سلطان بی تاج
امام جاد طاق باز بسته　　ولی الفقر فخری کار بسته

هم انا فتحنا آیت او
هم از نصر من الله رایت او
لعمرک تاج فرق قابلادش
الم نشرح طراز روزگارش
علی التحقیق تاج سروران اوست
علی الحق خواجه پیغامبران اوست
علی القطع افضل مطلق جز اوست
علی الجمله امین حق جز اوست
عرض از هفت و هشت تاج اوست
چراغ چشم را چشم و چراغ اوست
دو عالم را او مصابیح الهدی بود
دو گیتی را مصابیح الدجی بود
زبانش ترجمان پادشاهی
دل او کاتب وحی الهی
زمین و آسمان در ملک او
دو عالم روزگار دولت او
امانت دار رب العالمین بود
که پیش از وحی در عالم امین بود
فلک شد معتقد بر جمالش
زمین شد مهبط وحی کمالش
چو غیر امی نبود در راه شرع
مکمل شد نبود از خودی فرع
ز فکرش مشکلات خلق حل بود
که فکرش ناطق نفس ازل بود
زبان بسته با جاهلان برهان
ز انکار شرع او هم سیران
ز جمله انبیا زان پیش بود او
که از پس آمد و از پیش بود او
چو بگشاد اول آدم دیده از فرش
نوشته دید او را نام بر عرش
ببیش نام او در خاک افتاد
ولی چون خاک او شد پاک افتاد
هنوزش بود وقت شیر و پستان
که طوفان ریخت بر آتش بر بستان
بهر آتش گلی زان جلوه عالی
بدست و پای آتش بود حالی
ز ابراهیم اگر آتش فرو مرد
بلطفش در همه عالم ازو مرد
نمی بینی که چون آتش کرم خیزی
که چون از هوی او گیرد گریزی
چنان نعلینش از این سر برافراخت
که در یمیم از سر کسری جدا انداخت
خم گیسوش تاج قیصر افکند
بچین خاقان چین را خبر افکند
چراغ اول چون کلیم آورد در سر
نزولش کرد روح القدس بر در
بلا و گفتا که چیزی بس عظیم است
مرا این چون زبون کلیم است
نگو مقدار چیزی بود خالی
نبوت را بحق بگذای خالی

همین گفتا که زین جای گدا می
بمن بود وقت جاوید این تمامی
ولی چون ز انبیا او بود مقصود
چو او آمد نبوت گشت مسدود
نبی اگر اول لشکر آمد
که نامی بعد لشکر سلطان در آمد
مثال انبیا همچون سپاه است
غرض از آمدن این پادشاه است
چو سلطان نبوت گشت موجود
نبوت ختم شد کو بود مقصود
چو دین او منقرر کرد عالم
شرایع نسخ شد والله اعلم
کجا ماند چه پیدا بود ستاره
چو شد خورشید روشن آشکاره
در آن ساعت که خود را گفت خشتی
تو گفتی گشت در خشتی بهشتی
دو عالم قالب آن خشت از گل بود
که از آن خشت اساس دو جهان بود
چو در عالم گذاشت جاودست
گذاشت آن خشت را از جاه یادست
چو یار غار شد یار او بود
جهان بو بکر صدیق از او بود
چو آمد در سرای ام معبد
بزی را دید شیرش خشک و ...
چو قدر خاک پایش لوح نشناخت
چو شد جامی ... از لوح گل ساخت
چو برکت از جمالش عالمی بود
خراب عشق او شد بیت معمور
نهادش را فلک لحق بحق کرد
که هر نقدی که بودش در طبق کرد
بتحفه هر ملک دیباه آورد
هلالی را ابکی از صدره آورد
فلک حق القدوم او زحق خواست
حقیقت از اختران در شب بیاراست
از آنکه باز گان بلحق القدوم است
مثل ز اصحاب او گفتش کالنجوم است
چو آن شب آفتاب معمود بود
ازو هر نجم را نوری دگر بود
ز حلیه اسم در کل آسمان دار
نفقه عشتری را طیلسان دار
بحلاوی بر مریخ برافراخت
بگیسو سایه بر خورشید انداخت
بما سخن زهره را شیرین زبان کرد
عطارد را بحکمت خط روان کرد
بماه آمد چو یوسف آشکاره
بنجم و حسرت مه را کرد پاره
... آفتاب شرع بنمود
که ششصد هزاران برجا بود
... رسید گر نیست زمانه
نه از وی نام یافت و نه نشانه

هم از انا فتحنا آیت او   هم از نصر من الله رایت او
لعمرک تاج فرق مشکبارش   الم نشرح طراز روزگارش
علی التحقیق تاج سروران اوست   علی الحق خواجه پیغامبران اوست
علی القطع افضل مطلق جز اوست   علی الجمله امین حق جز اوست
غرض از هفت و هشت باغ اوست   چراغ چشم خلق و هم چراغ اوست
دو عالم را مفاتیح الهدی بود   دو گیتی را مصابیح الدجی بود
زبانش ترجمان پادشاهی   دل او کان وحی الهی
زمین و آسمان در طاعت او   دو عالم روزگار دولت او
امانت دار رب العالمین بود   که پیش از وحی در عالم امین بود
فلک شد مقتبس نور جمالش   زمین شد مهبط وحی کمالش
چو غیر امی بسی در راه شرع   همین شد بود او عین شرع
ز فکرش مشکلات خلق حل بود   که فکرش ناظر نقش ازل بود
زبان بسته با اعجاز او برهان   ز نمار شرع او هم [illegible] برهان
زحل اعلا زلی پیش بود او   که ادریس آمد و او پیش بود او
چو بکشاد اول آدم دیده از نقش   نوشته دید او را نام بر عرش
بپیش نام او در خاک افتاد   ولی چون خاک او شد پاک افتاد
همیشه بود وقت شیب و بستان   که طوفان ریخت بر آتش برستان
بهر آتش که زد خلیل عالی   بدست و پای آتش درد حالی
ز ابراهیم اگر آتش فرو مرد   بلطفش در همه عالم ازو مرد
نبی حبیب بی چو انس کرد خطیبی   که چون از موسی او کرد کوبیدی
چنان نعلینش از بین سر بر افراخت   که در همه از سر کرسی در انداخت
چو گیسوش تاج نبس افکند   بجان خاقان جانی را چو بر افکند
چراغ دل چون کلیم آورد در سر   نزولش کرد روح القدس بر در
بلا گفتا که حبیبی بس عظیم است   مر آلله در بین دیو کلیم است
بگو مقصد ازش خلق بود خالی   نبوت را بحق یکتای خالی

همین گفتا که لن حای کدامی   بمن بوده است جاویدان تمامی
بلی چون ز انبیا اول بود مقصود   چو او آمد نبوت گشت مسدود
نبی آنکه اول لشکر آمد   که نامی نعل لشکر سلطان در آمد
مثال انبیا همچون سپاه است   غرض از آمدن لشکر پادشاه است
چو سلطان نبوت گشت موجود   نبوت ختم شد کو بود مقصود
چو دین او منور کرد عالم   شرایع نسخ شد والله اعلم
کجا ماند حسابان بد ستاره   چو شد خورشید روشن آشکاره
خرد ساعت که خود را گفت خشتی   تو گفتی گشت در خشتی بهشتی
ز عالم قالب آن خشت از ازل بود   که از یک خشت اساس دو جهان بود
چو در عالم کنار خشت جا دست   کنار لنه خشت را از جاد یا دست
چو با رغار شد با او روانه   جهان بر نور شد ز لن درو یگانه
چو آمد در سرای ام معبد   بزی را دید شاد وش خشک و مفرد
چو قدر خاک پایش لوح نشناخت   چو شد حمی بتحام که از لوح کل ساخت
چو برگشت از جمالش عالمی نود   خراب عشق او شد بیت معمود
نبادش را افلاک الحق بحق کرد   که مر نقدی که بر اشی بر طبق کرد
بنجم مه ملک حد رولاه آورد   حلالی را یکی از صدره آورد
فلک حق القدوم او زحق خواست   حفتی از اختران مه رسه یاد خواست
ازانکه باز کان الحق القدوم است   مثل ز اصحاب یاکس کالنجوم است
چو لن شب آفتاب معنوی بود   ازو مه نجم را نوری در کد بود
زحل را مه دیان آسمان داد   بفتوای شتری را طیلسان داد
بجلادی سر مریخ بفراخت   بگیسوسا نه خورشید انداخت
بنا سخ زهره را شیرین زبان کرد   عطارد را بحکمت خط روان کرد
بماه آمد چو یوسف آشکاره   تو نیز وحدت حق را کرد باره
ان کرد آفتاب شرع بجوبار   که ششصد مر ازلن بر حبیب
کرش رسید کن شب زمانه   نه از او نام یافت و نه نشانه

ملایک را چو ادریس کرد صف صف — جهانی دید همچون باغ در رف
جهانی خالی از نیک و از دود — ز نور النور چون نور علی نور
زمین آنجا چو دریای علم می دید — همه آب روانش علم می دید
معظم آسمانی از جلالش — منور آفتابی از جمالش
چنان از شوق حق حالش عرق کرد — که صد ره سدره را صد ورق کرد
بلی چون سدره او آسمانی بود — همه شوق کرد کان سنت رسولی بود
نشان این شوق است انکه مجرم — که شد نه برده بر روی خرم خرم
ز معراجش اذان نه برده شوق بود — که دایم برده بی خاص حق بود
خطاب آمد ز حق کای خواجه آخر — بدین در آمدی ما الحاجة آخر
دلت با امتان بو گناه است — که سر زراحت
پیمبر گفت علمی تو بحالم — بسند است لله خداوندا سوالم
چو خلد منهای او بسته آمد — ز لا احصی زبانم بسته آمد
وجودم را ازکل سرمایه کم شد — همه خرشید مانند کو سایه کم شد
چو ضعف جود بدید آن سید کونین — قوی بازوش کرد از قاب قوسین
محمد چون زبردست جهانست — ببازوی محمد آن کمانست
کمانی سکن بی در صید و ازعاف — بسند آن کمان قاب قوسین
در آن ساعت که غرق معرفت بود — در واز تیر گوی دو صفت بود
یکی در استقامت ایستادن — دوم چون تیر در سر او فتادن
در اول چون بسوی حق روان شد — دو ثلث همچو تیری از کمان شد
بآخر چون بخلقش باز دادند — چو تیریش از کمان پرواز دادند
که این دو سیر او از کمان خاست — مثال قاب قوسینش ازان خاست
کمان را چون [illegible] وقتی چو حاست — دو خانه آن کمان را جاودانست
بلی بیت الحرام کرده [illegible] — دگر یک بیت احمد جاودانه
بلی جذبه ز حق چون تیر بشتافت — چو قوسی میم احمد را دو بشکافت
برون شد میم احمد از میانه — احد گشت و یکی شد جاودانه

درین ست توه طاوس ملایک — بصد جان زاغ مازاغ افلاک
ز دو گیسوی او دو زاغ می بین — ز دو بالا و دام او مازاغ می بین
کمان قاب قوسین از دو ابروش — دو زاغ آن کمان بنگر دو گیسوش
بلی دو گیسوش چو توز بر بسته است — چنان در قوس دو خانه دو صد دست
کمان قاب قوسینش زمانی — نمی بینم ببازوی جهانی
چو زاغ زلف کرده قرارش — بطاوس فلک ننهد نگارش
زمین قوس و زمین شست و مازاغ — زمین ما کان و ما اوحی و مازاغ
ز اشکال قاب قوسین پیمبر — فلک در قوس دارد کرده مجمر
محمد مستی بیش او اوده — از انش امی و چون [illegible] اوده
چو از اسم در ره امی افتاد — ز خوان لال خادم آمد امی افتاد
چو او در لفظ [illegible] آمد — ز نقش نقش مطلق آمد
چو در ره نقش [illegible] سبب یافت — هم از ام الکتاب امی لقب یافت
چو بیخود راه در اول نمازش — برای او [illegible] آوده بازش
اگر از حرف [illegible] مجد — چو از حرف پاک کلی لا بحق بود
دل از افلاک جان بوسته کداف — برون هر اک جوهر را بسته کرد آن
میان هر بند بیند در غلامی — که تا تو جو [illegible] کردی گرامی
چه گویم یا رسول الله ازین بیش — که من عاجز بیم از این بیش
زمین جبرئیل بیک در تو — محمد کارش شد احمد در ره تو
چو میکائیل دیده باد نهایت — شده احمد کرسی خنک سباهیت
بجلادی تو تا شیع در رحمت — کم رحمت عزرائیل سوی ست
سر افیل امان بیش در تو — شده یک نوبتی در لشکر تو
ملایک خاوشان آشنایت — کرام الکاتبین دو پاسبانت
دمیدی در که تو آدم بدر — بپیش اسماء ذاتت که تو بحر تو
ادریس حق احمر شناسی — نهاده در بهشت ادنی اساسی
[illegible] دو جهان سلطان تو — کوران نوح [illegible] کشتی بانی تو

ملایک را چو ابلیس کرد صف صف — جهانی دید همچون باغ اشرف
جهانی خالی از این یک ور از دود — زنور انور چون نور علی نور
زمین گشته چو دریا از حلم می دید — همه آب روانش علم می دید
معظم آسمانی از جلالش — منور آفتابی از جمالش
چنان از شوق حق حالش عرق کرد — که صد ره سجده زان صد دوست کرد
بلی حق سجده او اسراف بود — همه شوق کرده کان شب شب وصل بود
نشان این شوق است اینک بحرف — که شد نه بار ره بروی خرج خرجه
ز معراجش اول نه بار شب بود — که دایم بار ره کی خاص حق بود
خطاب آمد ز حق کای خواجه آخر — بدین خر آمدی با الحاج آخر
دلت با امتان بر گناه است — که سر [illegible] زراهت
پیمبر گفت علمی تو بحالم — بسا [illegible] سوالم
چو خلد [illegible] آمد — ز لا احصی زبانم بسته آمد
وجودم را اگر سرمایه کم شد — همه خورشید ماند گر سایه کم شد
چو ضعف [illegible] — قوی بازوش کز ارقاب قوسین
محمد چون [illegible] جهانست — ببازوی محمد لیک کمانست
کمانی [illegible] — مشد لیک کمان قاب قوسین
چه از ساعت که حق معروف بود — در او [illegible] صفت بود
بلی در استقامت ایستادن — دوم چون تیر در سر او فتادن
در اول چون بسوی حق روان شد — دو بار همچو تیری از کمان شد
بآخر چون بخلقش باز دادند — جو تیرش از کمان بر واز دادند
که این دو سیر آواز کمان خاست — مثال قاب قوسینش از آن خاست
کمانرا چون محمد وقتی چو حاست — دو خانه لیک با تیر احمد است
بلی بیت الحرم گر [illegible] الف — دگر یک بیت احمد جا و را نسه
بلی چه در وحق حمد [illegible] — جو [illegible] میم احمد ار دو بشکافت
دو [illegible] شد میم احمد ازمیانه — احد گشت و بلی شد جا و [illegible]

چرین شب نور طاوس ملایک — بصد جان داغ با مش را فذالک
ز دو گیسوی او دو زاغ می بین — ز دو با کلهٔ دام او کو زاغ می بین
کمان قاب قوسین از دو ابروش — دو زاغ آن کمان بینم ز گیسوش
بلی دو گیسوش چو توز بسوشت — چنان در قوس دو جانی دهد دست
کمان قاب قوسینش زمانی — نمی بینم ببازوی جهانی
چو زاغ زلف که گاهی قرارش — بطاوس فلک زنند نگارش
زهی قوس و زهی شست و زهی زاغ — زهی ما کان و ما اوحی و ما زاغ
ز شکل قاب قوسین پیمبر — فلک در قوس دارا کرد مجمر
محمد مسمی بیش اورا — از انش امی و خویش اورا
جو از اسم حرفی اسمی افتاد — ز خواندن فارغ آمد امی افتاد
جو او زنقش حرکاه حق آمد — زهی نقش مقرر مطلق آمد
جواز نقش مرشش سبب یافت — هم از ام الکتاب امی لقب یافت
جو بخشد داور اول نمازش — برای او بدیع آورد بازش
اگر از جزو کل لیک سبق بود — جواز خود پاک کلی را بحق بود
دل افلاک جان بسوخته گداف — برین فتراک خود را بسته گداف
میان در بند پیش در غلامی — که تا تو خواجه گردی کرامی
چه گویم یا رسول الله ازین بیش — که من عاجزم ازین بیش
زمان جبریل بیک در که تو — همه کار من شکار آمد در ره تو
جو میکائیل ورد باد شاهیت — شد او چرخ خنک سباهیت
بجلادی تو با تیغ در دست — کمر بسته عزائیل بسته است
سرافیل امین پیش در تو — شد او یک نوبتی در لشکر تو
ملایک جاوشان آستانت — کرام الکاتبین دو با سبانت
دبیر درگه تو آدم باید — بسی اسماء ذاتت کرده تحریر تو
ادریس [illegible] شناسی — نهاده در بهشت از تو اساسی
[illegible] در بان سلطان تو — کرایه نوح کشتی بانی تو

بجان صالح شتر پابست کرده   بشیر ناقه مهمانیت کرده
جو ابراهیم بنا آباء تو گشته   بمهد کعبه حرم جای تو گشته
جو اسماعیل کش تو شنیده   پس قربان سر بنهاده بریده
ترا یعقوب مشتاق حزینی   بنود تو شده گوشه نشینی
بحسن یوسف از اندازه و از جاه   زملح تو بصد خوبی نمک خواه
زجشم چشم خضر عالی انساب   زده هر شب سر کوی ترا آب
بالیاس از تو جان باری رسیده   ازان تا چشمه جان داری گزیده
بیونس آشنایی داده در راه   که تا رفته بلا با آشنا خواه
نبی داود شوق جانت دیده   بصد جان نوحه عشقت گزیده
سلیمانت جو دید شاه عالم   ببیش تو کمر بسته ز خاتم
جو ایوبت طبیب عشق دیده   تن از کرمان سوی تو کشیده
جو یحیی سر نهاده افسرت را   مباهی کرده ها رون حرمت را
عصا کش گشته در راه تو موسی   مبارک نام هندوی تو عیسی
جو داری خویشی جون [illegible] الله   خطی در کش بکدام ماسوی الله
بجانش گشت از جدی خدا داد   که دید او آفتاب آمد بدیداد
جو شد در جدی خورشید اسد را   بحوش آمد همه جز این جسد را
جو خوان جنت بوستان نهادش   زبستان شاه جز یاران کشادش
سپید [illegible] دست خواه زلف شبیر   بدبیضا بدید آمد ز تقدیر
زمین بالغ رسول شاه خواه   که ظلمات آدم او از مکاره
در آن هجرت که شد با یار در غار   در آمد عنکبوت نام بردار
بر او برده جو اهلی ساخت   فتوت دست [illegible] برانداخت
جو شد [illegible] جو اهلی راست   مخالف آمد و در پرده در خواست
ببیش عنکبوت آمد سرافراز   که زین دو عاشق [illegible] پرده کن باز
جرا تو پرده عشاق سازی   بدادان پرده بسته دو بازی
دو بازی می کنی در پرده در خلوت   بگوا [illegible] قول را در پرده [illegible]

حب و

خوش الحان بود و نغز گفتار   نبود مثلش بلبل به مطرب کار
برای فسق اگر [illegible] تن عشقی   دوم کس [illegible] ازان نشستی
جو شعر [illegible] تا مدینه   بمهر دل بدل شد جنگ و کینه
همه [illegible] فلان شد   [illegible] مثنوی شد
جو [illegible] از معبر لی کس   برانگیخته از پیش و از پس
شد آن زن [illegible] سخت درویش   بنزدیک پیمبر رفت [illegible] خویش
پیمبر گفت حالت [illegible] آمدی جون   بگو با ما [illegible] اکنون
بدین جا [illegible] ایمان آمدی تو   و یا [illegible] آمدی تو
ازان [illegible] صد [illegible] را   که نه این را [illegible] نه آن را
ولی اینجا [illegible] رسیدم   که وصف [illegible] از خلقان شنیدم
برامید عطای تو [illegible]   [illegible] مجبود
پیمبر گفت [illegible]   ازان [illegible] انت
زان [illegible] حکمت   [illegible] حکمت
بنصرت قوت و آوازه تو   ز فضل و [illegible] و اندازه تو
سوار [illegible] شد پای   کسی را سوی [illegible] رای
پیمبر را خوش آمد زین سخنها   [illegible] بخشید [illegible] تنها
[illegible] هر کار روز [illegible] داد   بدو بخشید [illegible] داد
بصد نوعش عطا داد [illegible] آن   شد آن زن [illegible] داد آن
[illegible] با رسول الله [illegible]   میان فسق [illegible] مجبور [illegible]
جو [illegible] دو [illegible]   [illegible] نبیاد
[illegible] از خویش   [illegible] انعام تو [illegible] خویش
[illegible] وصف تو عطا [illegible]   [illegible] کار
الهی خاک سر کوی تو [illegible] یافت   ازان [illegible] یافت
جو خاک کوی [illegible] کرد   قبولش کن [illegible] کرد
[illegible] امید [illegible]   بپای [illegible] کرد [illegible]

بجان صالح عشقت ناقه کرده
چو ابراهیم تنها تو کشته
چو اسماعیل کشتن تو شنیده
تو یعقوب مشتاق حزینی
بحسن یوسف الانداز اوجاه
ز چشم خضر عالی انساب
بالیاس از تو جان باری وصیله
بشوتنش آشنا داده در راه
نبی داود شوق جانت دیده
سلیمانت چو دیده شاه عالم
چو اقتهت طبیعت عشق حریده
چو یحیی سر زیاده افسرت را
عصا گشت شنه دریاه تو موسی
چو داری چو عیسی چون بعلم الله
بجانش گشت ابجدی حریداد
چو شد در جدی حرفها اسد را
چو طوطی حسنت بر لبان نهادش
سیه دلشت دست چو زلف شبیر
رهی یا لغ رسول شاه خواره
دلش هجرت که شد با یار در غار
بر او پرده چو اهلی ساخت
چو شد آن پرده چو اهلی راست
بجیش عنکبوت آمد سرافراز
چو او پرده عشاق سازی
دو یاری بی کنی در پرده خلوت

بشعر ناقه عهمانت کرده
بعهد کعبه حرم جای تو گشته
لبش قربان کشتن سر را بو دیده
بنو د نو شده گوشه نشینی
ز ملح تو بصد خوبی نمک خواه
زده مدینت سر کوی تو آب
ازل تا چشم جان داری گریه
که تا رفته بلا با آشنا خواه
بصد جان نوحه عشقت گریده
بشیش تو گلستان زخا تم
تن از کرمان سوی عقبه سنکره
منادی کرده ها دوران حرف را
مبادل نام هندوی تو علمی
خطی حاصل بگداد با سوی الله
که دیده او آفتاب آمد بلا داد
بخوش آمد محمد حق این جسد را
ز دستان شاه حیرت داد آن گشادش
ید بیضا بدید آمد ز تقدیر
که ظلمت آدم او از مکاره
در آمد عنکبوت تام بر دار د
فتوت دست بودی ایجه انداخت
مخالف آمد و در پرده در خواست
که زین دو عاشق جز پرده گر باز
بدادان پرده بسته دو یار گر
بگوانش قول داخر پرده دله

حـ و

خوش الحان بود و نغز گفتار
برای فسق اگر یک تن نشستی
چو شعر پیغمبر ساید تا مدینه
همه کار فلانی قوال شد
چو در مکه نماند از معبر لکن کس
شد آن زن هم تا مدینه سخت درویش
پیمبر گفت هان چون آمدی چون
بدین جا بهر ایمان آمدی نه
ولی انکه گفت لکن صد جهان را
ولی اینجا برای لکن رسیدم
برای امید عطای تو دمی دود
پیمبر گفت مکه بد حوا نیست
زن آنکه گفت کز بگذاد و حنکت
بصحبت قوت و آوازه نو
سوار لکن عرب را شست شد پای
پیمبر را خوش آمد لکن سخنها
بیاد لکن گفت مرکا روز یاد یک
بصد نوعش عطا دادند یاران
ز غدرا یا رسول الله که خود دست
چو رستا بد براجر فی دو یکباد
نمی کرد الفش نومید از خویش
تو هم دانی که در وصف تو عطاد
اگر خاک سر کوی تو دریافت
چو خاک کوت را وصفی بجان کرد
مگر دلکن نا امید الانا گذیرش

شنودستی بکنفس بی مطرب کاد
دوم کس در برش لکن زن نشستی
بمهر او دل بدل شد جنگ و کینه
ز کشتن کفرا یمان مستوی شد
برا کنکه شدند از پیش و از پس
بنزدیک پیمبر رفت درویش
بگو تا ها چرخی تا تا جر اکنون
و یا تا جر شدی ز لکن آمدی تو
که نه این را سفر کردم نه آن را
که وصف جودت از خلقان شنیدم
ز لکن کردم خبر سلی محبود
از ایشان خواه در خورد تو انست
زنیم خنجر و تیر خدنگت
ز فضل و مغز و اندازه تو
کسی را سوی مطرب عمیق بود رای
دلی خود بدو بخشند تنها
بدو بخشند چو وی آنچه دادید
شد آن زن از گروه سیم دادان
میان فسق در شکل و وجود است
ز جودت می نیاید حال بسیار
نمی ماند ز انعام تو درویش
بسی کرد بد بر سر بتجمع بر کار
از لکن مرد نوح شد دیگر یافت
قبولش کن چو لکن زان کرد تو لکن کرد
بپای افتاده داحت گیرش

چو آن زن را رسید از تو عطایی … رسید آخر بلاو از تو ندایی
تو دادی چرخ کبتی پادشاهی … توانی داد تشریف الهی
تو چندی دلش کردی فرتن … که نتوان کرد چشمی معتق
ندارم چرخ رحمت استطاعت … که کویم این گدا را کن شفاعت
پیاده کرد یکی مسکین محتاج … شوای استطاعت چرخ حاج
چو بیند مضطرب صاحب نصابش … گدا محروم کرده اند زابش
چو تو صاحب نصاب دو جهانی … بنده کرد و لیم آبی حکایت
چرخ تو تمودم سینه پرتاب … جگر پاره کنی از شربتی آب
وکر چرخ خواه آب تو نیم … فراآیم ملح والله اعلم

فی مدح امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

سر مردان دین صدیق اکبر … امام صادق و اصحاب محشر
جهان رحمت و چرخ آیات اوبود … که در دین سابق الخیرات اوبود
نشست خلوت دوم سر غارش … نشادش روز اول جان مدارش
کسی کو نفتی نکونهار ست … همیشه آخر آنش چرخ داد ست
بدین بود نکر جز کتابت آغاز … بدو کفته همه آخر جهان باز
از آن ایمان او چرخ اصل خلقت … همی چرخ بد برابر ما بسبقت
بکر او چرخ دیدار دولت هفت سال … بیمبر دانگه آگه از آن حال
چو حق کفت آن بیمبر را تحقیق … بیمبر کفت لا چرکاد صدیق
چرا باید نکار این حکایت … ز حق کفتا نکو شنو شکایت
کسی کو شد تن زن سان نکه دولت … لستر جان او چرخ که ده دولت
جنان مستغرق حق بود جانش … که کم رفتی حدیثی بر زبانش
بیابان یا او چرخ عقل و جان صد دولت … که از آبستن و طفلش خبر دولت
جو با ننیای عاجز را دعا کرد … زبینایش چو حاجت روا کرد
چو هنگام وفات آمد فرازش … ببیش مصطفی بردند بازش

رسید آن کلیم عالم واز … ز شوقش قفل از در برکشت باز
کسی کاهن بصدق مومن آمد … جرا بی ملک تاو قفل از در باز
جو سد قفل از صدقش سر آزاد … تا استقبال او از در برجست
جوابی ابش دران مسجد رسیدند … دل خصمش جرا خون آهن آمد
جو بیغمبر ابوبکر و عمر را … جرا قفل دل خصمش نشد باز
نبی جون هر دو را سمع و بصر خواند … فرو مرده یکی خاکش [illegible] بدند
 … بصر خواند این و سمع آن دانید
 … کسی کو بند اند کور و کر ماند

فی مدح امیر المومنین عمر رضی الله عنه

امام مطلق و شمع دو عالم … امیر المومنین فاروق اعظم
جو حق را بر زبان او کلام است … ز قرآن فارقست واین تمام است
دل [illegible] را حق [illegible] جرا ماه … بدل بوست عدل [illegible] انکاه
جو عقل و عدل [illegible] اهم … ز عدلش صبح [illegible] عالم
جو چرخ جرخ بست جاوید [illegible] را … کشاد از عدل [illegible] را
عرب [illegible] قوی شد اول کار … همه خلق عجم زو کشت [illegible]
کسی کو بست منقاد این سبب را … مخالف شد عجم را او عرب را
جو آهن کشت از صلبی او موم … کشاد کرد [illegible] روم
دو بیراهن چنان ختم [illegible] … که در اسلام یک بیراهنش بود
جو جرخ [illegible] دولت … جو آن یک بر کشید این یک کرد دولت
[illegible] دوخت … رسید آنجا که [illegible] دوخت
نکیر و منکر [illegible] … نیا رستند کشان کرد کورش
جو با شد محتسب فاروق عالی … نکرده هیچ منکر جز جوالی
[illegible] خوابش زنی کا قلد … جرا [illegible] زنی صدد
جرا [illegible] شرق غرب روشن … کنده [illegible] بست روغن
جرا [illegible] و جراغ آید [illegible] … [illegible] و جراغ [illegible] راه

چو آن زن را رسید از تو عطایی — رسید آخر بلا و از تو ندایی
تو دادی چون که [illegible] پادشاهی — نوا نه داد تشریف الهی
تو حمدی [illegible] کردیش [illegible] — که نتوان کرد [illegible] معاف
ندادم [illegible] استطاعت — که گویم این گدا را کز شفاعت
پیاده [illegible] محتاج — نشود استطاعت [illegible] حاج
چو بیند مضطرب صاحب نصابش — کجا محروم کرداند [illegible]
چو تو صاحب نصاب [illegible] — [illegible] آن حکایت
[illegible] بر تاب — [illegible] تازه کنی از شرعی آب
وگر در خود [illegible] آن [illegible] — [illegible] والله اعلم

فی مدح امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

سر دولت دین صدیق اکبر — امام صادق و اصحاب محشر
جهان رحمت و [illegible] او بود — که در دین سابق الخیرات او بود
[illegible] خلوت [illegible] غارش — [illegible] اول حال مزارش
کسی کو [illegible] — همیشه آخر [illegible] دادست
[illegible] آغاز — بدو کرده همه آخر جهان باز
از آن ایمان او [illegible] خلعت — [illegible] بسعت
[illegible] هفت سال — [illegible] حال
چو حق گفت [illegible] بتحقیق — [illegible] صدیق
چرا [illegible] این حکایت — [illegible] شکایت
کسی کو [illegible] دولت — [illegible] دولت
جهان [illegible] حق [illegible] جانش — [illegible] بود باش
[illegible] عقل [illegible] دولت — که از [illegible] طفلش [illegible] دولت
چو [illegible] عاجز [illegible] — [illegible] حاجت [illegible]
چو هنگام وفات آید فرازش — [illegible] مصطفی بردند بازش

[illegible]

ز صدق آن کلیم عالم راز — [illegible] قفل [illegible] باز
ز شوقش قفل از [illegible] بشکست — [illegible] استقبال [illegible] دست
کسی کاهن بصدق مومن آمد — [illegible] خصمش چرا چون آهن آمد
چو شد قفل از سر صدقش [illegible] — چرا قفل دل خصمش نشد باز
چو اصحابش [illegible] مشهد رسیدند — [illegible]
چو پیغمبر ابوبکر و عمر را — [illegible] دگر را
نبی چون هر دو را سمع و بصر خواند — کسی [illegible] کور و کر ماند

فی مدح امیر المومنین عمر رضی الله عنه

امام مطلق و شمع دو عالم — امیر المومنین فاروق اعظم
چو حق را بر زبان او کلام است — ز فرقان فارقست و این تمام است
دلم چون دید حق را [illegible] — [illegible] علی عدل انگاه
چو عین و عدل دل افتاد با هم — ز عدلش موج زن شد بحر عالم
چو [illegible] جاوید [illegible] را — [illegible] را
عرب [illegible] قوی شد اول کار — همه خلق [illegible] داد
کسی کو [illegible] منقاد این سبب را — مخالف شد [illegible] عرب را
چو آهن گشت از صیقل او موم — [illegible] قفل [illegible] روم
دو پیراهن چنان خصم نفس بود — که در اسلام یک پیراهنش بود
چو [illegible] آمد و یک پیرهن داشت — چو آن یک بر کشید این یک [illegible]
[illegible] باده [illegible] — رسید آنجا که دلق [illegible] دوخت
[illegible] و منکر [illegible] — [illegible] کرد [illegible] گوش
چو باشد محتسب فاروق عالی — [illegible] منکر [illegible] خالی
[illegible] خوابش [illegible] — چراغ [illegible] صدد
چراغی کو [illegible] شرق و غرب روشن — [illegible] روزن
چو او چشم و چراغ آمد ز [illegible] — تو [illegible] چشم و چراغ [illegible] راه

اگر بنمود ترا چشم و چراغی   ز گلهن فهم بتوان کرد باغی
چو او از مصطفی چشم جهان یافت   زبانش نطق چون دُر جهان یافت
کز او کور لب نه تو گوش می داد   چنان چشم و زبان را گوش جان داد
جوابی چون چو خورشید منیر است   چراغی خلد فاروق کبیر است
ز نفخ صور هرگز جاودانی   فروغ این چراغ آسمانی
ولیکن این چراغ جنت افروز   بود درخشنده تر هر روز هر روز

فی مدح امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه

اساسی کز حیا ایمان نهادست   امیر المؤمنین عثمان نهادست
فلک از بحر علم او بخاری   زمین از کوه حلم او غباری
جهان معرفت جان مصور   دو مغز آنکه زد او بود پیمبر
چه می گویم سه مغز آمد ز ناواد   ازان دو دُر از قرآن زهی کار
کسی کو در حریم این دو نور است   گوش روشن نبیند خصم کور است
که گر خورشید نوری عیب دارد   مدار او بود ذو النورین دارد
کسی کو این کرامت از خدا یافت   که دو چشم و چراغ مصطفی یافت
چو ذو النورین هم از خاندان بود   چگونه منکر صدقش توان بود
کسی کو آسمانی این دو نور است   مه و خورشید با او در حضور است
دم از بغضش کز او دارد برادی   مه و خورشید را کل می برادی
عصا او بزانو آنکه بشکست   جوزه در زانوش افتاد پیوست
عصا او چو در معنی چنان شد   که چون موسیش خصم دشمنان شد
که او را دشمن در کون ها شد   که باشد نایب فرعون باشد
چنین گفت او که در بیعت اراحت   چو با دست نبی الله به پیوست
ز بهر حرمت حسنش از آنگاه   بفرح حسن بولین دست را داه
دلش دریای اعظم بود از علم   تن او کوه راسخ بود از حلم
چو دُر او جامع قرآن دلش بود   همه اسرار عالم حاصلش بود

چو در قرآن امام خاص و عام است   چراغ حکم چون شان تمام است
همه عمری بخواندی و بخفتی   چو قرآن ختم کردی پس بخفتی
در آن غوغا غلامانش بیکباد   سلاح آورد شدند از بهر پیکار
بدیشان گفت مر بنده که امروز   سلاح انداخت آزاد است و پیروز
چو قرآن بود معشوقش ز آفاق   شد آخر پیش قرآن شمع آفاق
اگر چه شمع جنت بود فاروق   چو شمعی باخت سر در راه معشوق

فی مدح امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

ز مشرق تا بمغرب گر امام است   امیر المؤمنین حیدر تمام است
گرفته این جهان زخم سنانش   گذشته زان جهان وصف ثنایش
چو در سر عطا اخلاص او را   سزا با آن را هل اتی آیت خاص او را
سه قرص شمس همچون دو قرص ماه و خورشید   دو عالم را بجان بخشاید جاوید
پیمبر گفت چون بود دو در یک جا   ز یک نور یم مرد و آمد بلی
علی چون با نبی باشد ز یک نور   یکی باشند هر دو از دوی دور
چنان در شهر دانش باب آمد   که جنت را بحق بواب آمد
چنان مطلق شد او در فقر و فاقه   که زر و نقره بودش سه طلاقه
اگر چه سیم و زر با حرمت آمد   ولی گو ساله این امت آمد
چنین نقل است کو را جوشنی بود   که پشت و روی او چون روشنی بود
از آن چون روی بودش پشت جوشن   که بر پشت نبیندش بود روشن
چنین گفت او که گر خواهند کشتم   نبیند هیچ کس در جنگ پشتم
اگر خاکش سوی احسن المآب است   که او هم بو الحسن هم بو تراب است
چنین گفت او که گر منبر نهندم   بدستوری چو داود دهندم
میان خلق عالم جاودانه   کنم حکم از کتاب چار گانه
که او کشف الغطا دارد مسلم   خدا را تا نبینم کی پرستم
زهی چشم و زهی کشف و زهی کار   زهی خورشید شرع و بحر زخار

بخولی

چو آمد آدم و آن دم طلب کرد | ز سر بیش کو بدر آدم طلب کرد
شراب آورد رضوان بهشت بازش | پس پرسید از آنجاه چو رازش
سبوی کاما بش حرمت خوش بود | بر افش را در آن [illegible]
جناغی بود زان آفتابش | مه نو نای بوسی همی رکابش
براق خاص او را حور [illegible] ماه | زجوزا داد [illegible]
ملولک بنیجران [illegible] | براقش [illegible]
مه نو بود آن نعل براقش | فلک در گوش کرده [illegible] طاقش
همه حوران گلیسو [illegible] رفته | زمامی سر بسر با ماه [illegible]
[illegible]
[illegible]
دو تا شد تا بوقت [illegible] | [illegible]
دو لب [illegible] | خراب انداخت
[illegible] | [illegible]
حمل با جدی [illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر روح بود صفت [illegible] | [illegible] طایر
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که عود عشق او سوزد با خلاص
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بعنبید از شادی [illegible] از جای | چو کوسی ماند عرشش بر سر پای

چو علم از ازل لوح رخت با جین | ز علمش ناف آهو گشت مشکین
ازل گفتند وجود داد و دین شو | ز یثرب علم جستن تا بچین شو
اگر علمش نبودی بحر مقصود | در و یک قطره بودی بحر اخضر
چو بحرش طاقت خفتن نبودی | ز هیبت گشت غرود جهودی
کسی گفتش چرا کردی بر آشفت | زبان بگشاد چون تیغ و چنین گفت
همیشه چادر کن شرع آباد | ز سعی جو خود بود و دودا ما د
خطاب با جهر روح

در صفت روح

الا ای مشکل جان بگشای نافه | که هستی نایب دار الخلافه
چو روح امر ربانی تو داری | سریر ملک روحانی تو داری
جهان مردو هم یک مشت خاکست | فضای قدس دار الملک پاکست
همه عالم بکلی بسته تو | زمین و آسمان پیوسته تو
نوای پیوسته و از ما بوبال | ز دریا دور و اندر عین دریا
بهشت و دوزخ و روز قیامت | همه در جای نامت یک علامت
ملایک را تو کی بر منزی معرفت بخش | خلایق را بصد صورت صفت بخش
بهر کار تو چون صد آفتابی | کند هر ذره صد آفتابی
چو بود افتابت [illegible] | ز هر آیت یکی عرش مجید است
چو بود خاص قنوحی همیشه | چه گویم هر که معلومی همیشه
عجب وغی نمی دانم که چونی | که از اثبات و نفی ما برونی

المقالة الاولی

الحکایه

جهان گم ندید کم کرده یاری | سراشیمه دلی آشفته کاری
خبر داد از کسی کان کس خبر داشت | که وقتی یک خلیفه عشق بر داشت
همه همت بلند افتاده بودند | ز سر گردان کشی بنهاده بودند
بهر علمی که باشد در زمانه | همه بودند مرد یک یگانه

[illegible]

چو علم از لطف آدم یافت ازچین / ز علمش یافت آهو گشت مشکین
از آن گفتند هو داد و دین شو / زبان سر علم جستن تا بچین شو
اگر علمش ... / حرو یک قطره بودی بحر اخضر
چو ... لطف خاص شود / زهمت گشت مردود جهودی
کسی تعلیم را گوید برانگیخت / زبان کلک اچون تیغ و خنجر گفت
همیشه جا در لب سرنج آباد / رسمی دو خنجر بود و دو دانا د
خطاب او چو روح

در صفت روح

الا ای مشکل جان بگشای ما نه / که هستی ابجد الخلافه
چو روح امر ربانی تو داری / سر ... روحانی تو داری
جهان هر دو بیم یک مشت خاکست / قضای قدس دار الملک پاکست
همه عالم بکلی بسته تو / زمین و آسمان پیوسته تو
نوای بیوسته و از ما پرپاه / زد بام دور و اندر عین ...
بهشت و دوزخ و روز قیامت / همه در جای تا ... یک علامت
ملائک را ... / خلایق را بصد صورت صفت ...
... صد افغا ... کو ... / کند هر ... صد آ ... فا بے
چو ... / ز هدایت یک عرش مجید ست
... خاص شود ... تعلیمه / چه گویم من که معلومی ...
عجب ... / که از اثبات و نفی ما بروی

المقالة الاولی

الحکایه

جهان کرد ... کم کرده یاری / سرا شیمه ولی آشفته کاری
... کان کس ... / که وقتی یک خلیفه ... ببر ...
... افتاده ... / زسر کرد ان ... نهاده بودند
... که باشد در ... / همه ... یک جا یکانه

درآمد آدم و آن دم طلب کرد / زسر پیش کو هر آدم طلب کرد
شراب آورد رضوان چیش نازش / پسی بوسید از آن دم چرازش
سپهری کاقبایش جست خوش بود / براقش را دران شب جست کش بود
چنان غی بود زین آفتابش / مه نو پای بوسی جسم رکابش
براق خاص او را چون ماه / زجوزا داد جوا ...
ملک آن شب چرا ان ده نیز همی ساخت / براقش هر فلک نعلی بینداخت
مه نو بود آن نعل براقش / فلک در گوش کرده پشت طاقش
همه حوران گیسوار رفته / زمانی سر بسر تا ماه رفته
شب تاریک از آن فیروزه گلشن / بروبش کرده چشم روشن
زشادی غوش بسته جادطاقش / نهاده جاد بالش خرو لنا قش
زدو گیسوش برده طوبی برده مایه / فلک ز برسو فردوس پسایه
ذنب چون راس پیش او کشیده / زسهمش نیز عقرب دم بریده
فلک جاروب کرد از خوشه وانگاه / دو تا شد تا بروفت او ...
چو آب روی او خرچنگ بشناخت / دو لیسه خویشتن در آب انداخت
سر هنگیش چون جوزا کمر بست / ترازو آمد و شاهنشه بر بست
کمان پیش کمان از ... / دو خانه دولت وقف جان او کرد
حمل با جدی دو بریان نهادند / ذنب تا گاو ماهی خوان نهادند
اسد چون شیر شادروان او شد / چو چرخ دلو سرکردان او شد
چو هر دو خوان از دولتش بیاراستند / زشوقش مقنع از سو در کشیدند
دو نسرین بے صفت گشتند حاضر / که بی واقع نگرد هیچ طایر
اگر چه بود هفت نور ذکر کرد آن / بکرد قطب همچون هفت دولت
درآمد هر ملک با جمری خاص / که عود عشق او سوزد با خلاص
گشاد از خلد رضوان هشت در را / زکوثر آب زد نه ده گلدرا
چو ... خازن فردوس خویش گاه / که از جو ... پیش کش کرد
بجنبید از شکوهش عرش از جای / چو کرسی ماند عرشش بر سر پای

عیال بو لهب کو غصه بگداخت | اگر خادی ترا در راه انداخت
کلا غیبی تو خوش می باش بر جای | که یک کار نشکفد ز خاد در پای
جو مردم نیکوی ده می نمودت | سپید چشم بد بد فلا عوذت
بهر انگشت چرخ هفت تا ده | جراغی در گرفت لیک گر ستاده
ترا می خواند از هر دو داغی | کسی خرسند جو بید از جراغی
تو سلطان زمین و آسمانی | جراغ این جهان و آن جهانی
فلک زلف پیوسته کمال بیچو گوی | که تا هر پا بد از قلاتو بوی
هر این مجمع که قدرت را مجالست | فراز آسمان صف نعالست
زغلوت کیج بیرون از حسابست | برون نه فلک نه صد حجابست
ز شکل قلاب این طاق افروز | ز سر تا پای آید شب و روز
ز قلاب هر یک بر آسمان تافت | مه و خورشید زان یک ذره جان یافت
چه گویم جز صفات تو جنانت | که صد عالم ورای عقل و جانت
جهان گو باش ختخاش کیری | بهر یک ماه جی هر باش کیری
ندانم تا ثنایت گفته آید | وگر آید ترا بل دفته آید
تو می دانی که از گویندگان کس | جنین مدحی نگفت الامر و بس
عروس لیک انکه جهادت سایه اوست | قبولت زبود و بیرایه اوست
اگر بید بر شکارم بر آید | وگر نه جان عمخوارم بر آید
اگر جه حضرتت بحری عظیم است | ولی این قطره ام هر تیم است
جه کم گردد جهانی آب دارا | ولی هم قطره را تا آب ادارا
ببینی انک بحری بی سر و پا | بلطف خود کند هر قطره را جای
جه گویم یا رسول الله دگر من | بقلا خویش گفتم این قدر من
کریم مطلق تو و تو دانی | اگر صد خلعتم بخشی تو دانی

الحکایة

زنی افتاده هر که بلاید | که از فسوق فسادش بود مایه

حوش

تو شهوت می بدانداز بی دردان | دلم را عشق این معلوم کردان
بلا گفتش که زنهار این میندیش | که تو کمتر خیال شهوت از بیش
ولی جون تو زعالم این گزیدی | که هم این کفتی و هم این شنیدی
مشنت زان این تحنی کفم بخلوت | که تا بیرون نمای کابحی ز شهوت
جو با عیسی توان همراه بودن | که خواهد با جری انباز بودن
چرا با خرس بکر آیی بشهوت | که با عیسی تواند بودن بخلوت
جو کلام بیش نیست این شهوت آخر | ازان خواهد دلی خلوت آخر
جو دایم می کند با قیمت خلوت | زهالی هر کرد یعنی ز شهوت
ز شهوت نیست شهوت هیچ مطلوب | کسی کین سر زاد از محبت معیوب
ولیکن جو رسید شهوت بغایت | ز شهوت عشق را بدهد نهایت
ولی جون عشق گشت صفت نساد | محبت از انسان آید بدیدار
محبت جون بجد خود رسد باز | شود جان تو هر محبوب انباز
ز شهوت هر گذر جون نیست مطلوب | که اصل جمال محبوب است محبوب
اگر گشته شوی هر راه او زار | بسی دلی بد که هر شهوت گرفتار

الحکایة

شهی را سیم بر شه زاده بود | ز زلفش هم بدام افتاده بود
ندیدی هیچ مردم روی آن ماه | که روی دل نگلدی سوی آن راه
جنان انگویه آفاق بودی | که آفاقش برو عشاق بودی
جو شب پر خر گانش بدیدی | دلش قربان شدی کیش خریدی
که دیدی ابروان کین دلستا نرا | که دل قربان نکردی آن کما نرا
صفاتش سی گهر بسوند کرده | ز دو لعل خوشابش بند کرده
خطش هر سوی ده عشاق بوده | بزنبا جو ابرو طاق بوده
زنخدانش بسو هر دان فکنده | بعصی گوی هر میدان فکنده
زنی هر عشق آن سر نگون شد | دلش بسیار دردی گرد و خون شد

عیال بو لهب کز عقده بگداخت | اگر خادم ترا در راه انداخت
کل عیسی تو خوش می باش در جای | که یک کار نشکند خادم پای
جو مردم بنگری هم می نمودت | سعید حشم [illegible] فلا عودت
بهر انگشت چرخ هفت تا ده | چراغی در کرفت لیک [illegible] نهاده
برای خواند اندر دو داغی | کسی خورشید چون او چراغی
تو سلطان دین و آسمانی | چراغ این جهان و آن جهانی
فلک از فر سینه کرده مجمر کوی | که تا در یابد اقبال تو بوی
چراغی مجمع که قدرت را محالست | فراز آسمان صدق عالیست
ز قدرت کمی بیرون از احساست | برون نه فلک [illegible] حجابست
ز شکل قدرت این طاق افروز | ز سر تا پای [illegible] شب و روز
ز قدرت چرخ بر اسمان تافت | مه و خورشید [illegible] جان یافت
چه گویم چون صفات تو چنانست | که صد عالم ورای عقل و جانست
جهان گو باش [illegible] کردی | بجز یک ماه [illegible] دیگری
ندانم تا ثنا بت گفته آید | وگر اند تو [illegible] آید
[illegible] | جهان مدحی بگفت الامر و بس
عروس [illegible] | قبولت [illegible] او فیت
[illegible] | وگر نه جان [illegible] بر آید
اگرچه [illegible] عظیم لیست | ولی این قطعه [illegible] لیست
چه گویم [illegible] دارد | ولی هم قطعه را [illegible] ادا
[illegible] سرو پای | بلطف [illegible] راحای
چه گویم یا رسول الله دگر من | بقدر خویش گفتم این قدر من
کرم مطلق تو داری | اگر صد خلعتم بخشی تو دانی

الحکایة

زنی افتاد در مکه بلایه | که از فسق و فساد او بود حایه

خونی

[illegible] زفان [illegible] چگونه شکر تو گویم [illegible] دل [illegible] جانم
[illegible] بگفت این قصه و آن [illegible] عالی [illegible] خویش [illegible]
غلام وان [illegible] چو اول آن زن [illegible] در [illegible]
چو کرد اندر [illegible] خویش [illegible] چو [illegible] کشت مشغول عبادت

تو شهوت می براندازی ز مردان | دلم راست این معلوم کردان
بلا گفتش که زنهار این میندیش | که بر گیرم خیال شهوت از پیش
ولی چون تو ز عالم این گزیدی | که هم این گفتی و هم این شنیدی
منت زان این سخن گفتم بخلوت | که تا بیرون نمای [illegible] ز شهوت
چو با عیسی تو آن همراه بودن | که خواهد با خری [illegible] بودن
چرا با خر سر یک آخر شهوت | که با عیسی تولی بودن بخلوت
چو بگذارم بپیش نیست این شهوت آخر | [illegible] خلوت آخر
چو دایم می کند تا فیت خلوت | زحالی در گذر یعنی ز شهوت
ز شهوت نیست شهوت هیچ مطلوب | کسی کین [illegible] معیوب
ولیکن چون رسد شهوت بغایت | ز شهوت عشق را اندر نهایت
ولی چون عشق [illegible] سخت [illegible] | محبت از [illegible] آید [illegible]
محبت چون بحد خود رسد [illegible] | شود جان تو در محبوب [illegible]
ز شهوت در گذر چون نیست مطلوب | که اصل جمال محبوب [illegible] محبوب
اگر گشته شوی در راه او زار | بسی زان به که در شهوت گرفتار

الحکایة

شهی را سیم بر شه زاده بود | ز زلفش هم بدام افتاده بود
ندیدی هیچ مردم روی آن ماه | که روی دل نگاهی سوی آن ماه
چنان اعجوبه آفاق بودی | که آفاقش بر و عشاق بودی
جو [illegible] بدیدی | دلش قربان شدی [illegible]
که دیدی ابروان [illegible] دلستا نرا | که دل قربان نکردی آن کما نرا
دهانش سی [illegible] نبوند کرده | ز در و لعل خوشابش بند کرده
خطش فتوی ده عشاق بوده | بزیبایی چو ابرو طاق بوده
زنخدانش سر مردان فکنده | بچو گوی در میدان فکنده
زنی در عشق [illegible] سرنگون شد | دلش [illegible] دردی کرده [illegible] شد

المقالة الثانية [illegible]

چو هیچش دست بود از خویش بنمود   بدان سرگشتهٔ درویش بنمود
بزد بر خویش خاکستر فرو کرد   چو آتش بود باوی کار او کرد
همه شب نوحه لکن ماه کردی   گهی خون ریختی که آه کردی
اگر روزش بصحرا افتی لکن ماه   دوان گشتی ز بیجاده در راه
چو گوی پیش اسبش می‌دویدی   دو گیسو چون دو چوگان می‌کشیدی
نگه می‌کردی از پس روی آن ماه   چو باران می‌فشاندی اشک بر راه
ز صد جاوش بپای چوب خوردی   که نه فریاد و نه آشوب کردی
بنظارهٔ جهانی خلق بودی   که آن زن را بمردان می‌نمودی
همه مردان ازو حیران بماندند   زن بیجاده سرگردان بماند
باخر چون زحد بگذشت این کار   دل شهزاده غمگین گشت از آن بار
پدر را گفت تا کی زین گدا ای   مرا از ننگ این زن ده رهایی
چنین فرمود آنگه شاه عالی   که در میدان ببندید این گره حالی
بپای کره بر بندید حولش   بتازید اسب بر ایجاد سویش
که تا لگدکوب گردد پاره پاره   وزین کارش جهان گیرد کناره
بیاده شه بیارد نیز در شاه   کشد چون پیل مستش اسب در راه
بمیدان رفت شاه و شاه زاده   جهانی خلق بود آنجا ستاده
همه از درد زن چون باد گشته   وز آن خون خاک چون گلباد گشته
چو لشکر جوش شاهی بر هم فکندند   که تا مویش بپای اسب بندند
زن سرگشته پیش شاه افتاد   بحاجت خواستن در راه افتاد
که جانم می‌بکشتی وانگه بزاری   مگر یک حاجتست آخر برآری
شهنشه گفت تا گر حاجت آنست   که جان بخشم بتو قصدم بجانست
وگر گویی مکن گیسو کشانم   بخر پای اسبت خون نرانم
وگر گویی امانم ده زمانی   زمانی نیست ممکن امانی
وگر شهزاده خواهی همنشینی   زمانی نیز روی او نه بینی
زنش گفتا که من جان می‌نخواهم   زمانی نیز امان هم می‌نخواهم

نمی‌گویم

نمی‌گویم که ای شاه نکو کار   مکش در پای اسبم سرنگونسار
مرا ای شاه عالم کرده حسرت   برون زین چار حاجت حاجتی هست
مرا جاوید لکن حاجت تمام است   شهنشه گفت بگو تا آن کدام است
زنش گفتا که گر امروز ناچار   بزیر پای اسبم می‌کشی زار
مرا آنست حاجت ای خداوند   که موی خز بپای اسب او بند
که تا چون لب نازد بمردان کار   بزیر پای اسبم او کشد زار
که چون خون گشته آن ماه کردم   همه تن زیر پا انگاه کردم
بگی گر کشته معشوق باشم   نباشم عاشق ار معشوق باشم
زنی‌ام مرده چندین ندارم   دلم خوش گشت گو چه جان ندارم
جنین وقتی جو زن را که اهلت   برآمد این قدر حاجت که سهلت
ز صدق و سوز او شه بوم دل شد   چه می‌گویم ز اشکش خاک گل شد
ببخشید و بایوانش فرستاد   چو نو جانی بجانانش فرستاد
بسا ای مرد اگر با ما رفیقی   در آموز از زنی عشق حقیقی
که گر کم از زنی سر در فروپوش   کم از حیزی نه این قصه بنیوش

نمی‌گویم که آن شه زاده شاه
شود با من دمی در عشق همراه
یکی گر زین چار حاجت یک برآید
جز این چیزی که می‌خواهی نباید

حکایت

یکی علوی یکی عالم یکی حیز   بسوی روم می‌بردند هر حیز
گرفتند آن سه تن را کافران راه   بخواری پیش بت بردند ناگاه
بدان هر سه چنین گفتند کفار   که بت را سجده باید کرد ناچار
وگرنه هر سه تن را خون بریزیم   امان ندهیم بل کاکنون بریزیم
بدان کفار گفتند آن سه استاد   که ما را یکشبی باید امان داد
که باید امشبی اندیشه کردن   که شاید بت پرستی پیشه کردن
امان دادند یکشب آن سه تن را   که تا هر یک ببندد خویشتن را
زبان بگشاد علوی گفت ناچار   بپیش بت نباید کرد این کار
که من از جد دارم استطاعت   کند از حق مرا فردا شفاعت
زبان بگشاد عالم گفت من نیز   نیارم گفت ترک جان و تن نیز

که گر بیت دانم سیه بر روی من || برانگیزم شفیع از علم دین من
مخنث گفت من گمراه ماندم || که بی عنوان شفاعت خواه ماندم
شمارا گر شفیعست و مرا نیست || ز جرم این سجل کردان بس روا نیست
چو شمع سر اگر بزنند باک || نیارم سر ببیشش پست فرو خاک
چو جان لن مرد را در خون آمد || چنین حاجت مخنث مرد آمد
عجب کاری که وقت آزمایش || مخنث زانست در وادی ستایش
چو فاروبان درین ده عور آیند || هژبران در پناه مور آیند
دحیزی کو بکلی در عشق خواه || نه آخر ز موری کم درین راه

حکایت

سلیمان را چنان کاری و باری || نخیل مور بگذشت از کناری
همه موران بخدمت پیش رفتند || بیک ساعت هزاران پیش رفتند
مگر موری نیامد پیش زودش || که تل خاک پیش خانه بودش
چو بادی مور یک یک ذره خاک || برون می برد تا گردد تل پاک
سلیمانش بخواند و گفت ای مور || چو می بینم ترا نه طاقت و زور
اگر تو عمر نوح و صبر ایوب || بدست آری نگردد کار تو خوب
نیابد چون تو کس هرگز این کار || ز تو این تل نگردد ناپدیدار
زبان بگشاد مور و گفت ای شاه || بهمت می توان رفتن درین راه
تو منگر در نهاد و بنیت من || نگه کن در کمال نیت من
یکی موریست کو می ناپدید است || بدام عشق خویشم در کشیده است
بمن گفتست گر این تل پر خاک || از انجا بفکنی و ره کنی پاک
من این خرسنگ هجر تو از راه || براندازم نشینم با تو آنگاه
کنون این کار را بسته میانم || بجز این خاک روبی من ندانم
اگر این خاک گردد ناپدیدار || توانم گشت وصلش را خریدار
وگر از من نیاید جان درین باب || نباشم مدعی باری و کذاب
عزیزا عشق از موری بیاموز || چنین بنیاد از موری بیاموز

کلیم

کلیم مور اگر چه بس سیاه است || ولیکن از کمر داران راه است
بچشم خرد منگر سوی موری || که او را نیز در دل هست شوری
درین ره می ندانم کین چه حالست || که شیری را ز موری گوشمالست

الحکایة

علی می رفت روزی گرم گاهی || رسید از شیب او بر مور راهی
مگر آن مور می زد بال و دستی || ز عجزش در علی آمد شکستی
بترسید و بغایت مضطرب شد || چنان شیری ز موری منقلب شد
بسی بگریست و محنت کرد بسیار || که با آن مور باز آمد برفتار
شبانگه مصطفی را دید در خواب || بدو گفت ای علی در راه مشتاب
که دو روز از پی یک مور دایم || ز تو بود آسمانها پر مظالم
نباشی از سلوک خویش آگاه || که موری را کنی آزرده در راه
چنان موری که معنی دار بودست || همه ذکر خدا ایش کار بودست
علی را لرزه بر اندام افتاد || ز موری شیر حق در دام افتاد
پیمبر گفت خوش باش و مکن شور || که پیش حق شفیعت شد همان مور
که یارب قصد حیدر در میان نیست || اگر خصمی بود این زمان نیست
چو لرزه بر دل آن مرد دین بود || که با موری چنان شیری چنین بود
چو حیدر در شجاعت شیر زوری || که دل بسته بر فتراک موری
خنک جانی که او از حق حضور دلست || قدم بر دامن حق بنهاد و بر دولتست
تو گر بر جهل مطلق بر سلوکی || گدائی مطلقی نه از ملوکی
اگر تو بی نظر در ره زنی گام || نگونسارت برآرد سر انجام
چو بد عملی همچون خلق تو || که ممتازی بعقل از دیگران تو
قدم بشمر که گر چه دامی || که بشمردست از هر پا تمامی
کز آنجا گام بر گیری زمانی || نیاید رفت در کوه و جهانی
بسی هر کس که آنجا یک زمان رفت || همان انگار کانجا صد جهان رفت

نظر باید فکندن انکه قدم زد | که نتوان بی نظر در ره قدم زد
اگر کامی نمای بر هیچ فرمان | بسی حسرت رسد بی هیچ احسان
اگر سعادت انجا بکلام افتد | ولی آنجا یکی صد عالم افتد
اگر امروز کامی می نمای پاک | نباید رفت صد فرسنگ در خاک
دریغا می نبینی سود بسیار | که گر بینی دمی ننشینی از کار
بهر کامی که برگیری تو امروز | بحضرت تحفه باید ای دل افروز
چنین سودی چو هر دم می توان کرد | چرا از کاهلی باید زیان کرد

حکایت

فرس میراند نوشروان چو تیری | بره در حول کما دید پیری
درختی چند می بنشاند کز بار | شهنشش گفتا چو کردی منهاج شاید
تو روزی چند را باقی نمانی | درخت انجا چرا در می نشانی
بشاه آن پیر گفت ای نجم بس | چو کشتند از برای ما بسی کس
که تا امروز از آنجا بهره داریم | برای دیگران ما هم بکاریم
بوسع خود بباید رفت کامی | که در هر کام می باید نظامی
خوش آمد شاه را گفتار آن پیر | کفی بر زر بکرد و گفت این گیر
بدو کن پیر گفت ای شاه پیروز | درخت من ببار آمد همین روز
چو گویند عمر افزون ز هفتاد | ازین کشتم تو دادی به بیفتاد
ندادا این کشت ده سالی انتظارم | که هم امروز داد او داد بارم
چو شه را خوش آمد این جوابش | زمینی داد بدو بخشید و آبش
ترا امروز باید کرد کاری | که بی کاری نخواهد بود باری
قدم در راه دین باید نهادن | رعونت ترک منی باید نهادن
اگر مردی مجاهد همچون مردان | طهارت جای را جاروب کردان
بداری شرم با این نقد با تو | نهان سنگ خود را در ترازو
توکم باشی ز سگ بشنو سخن را | که از سگ بیش داری خویشتن را

حکایت

یکی از خواجه جنیدی پس سپید | که تو به با سگی از کیش باید پیدی
بدانش دو بلند آشکار زد | که تا آنجا کشندش یا رو یا که
یکی ره منع کرد آن جمال را باید | بدو گفتا نیم آگه ز تقلید
نشد معلوم ای جان بلا جان | جوابت چون توان آورد در پاک
کز او با شرم راه ایمان برم من | نه دانم گفت کز سگ بهترم من
و گر ایمان نخواهم برد از او باش | جو موئی بود می بر سگ فزای کاش
جو برده بر نشستا دست از بیش | منه بر سگ بموئی منت خویش
که گنج سگ میان خاک راه است | ولیکن با تو از یک جایگاه است

حکایت

مگر معشوق طوسی کرم کامی | جوی خویش بیرون می شد براهی
یکی سگ پیش او آمد ناگاه | ز بی خویش بزد سنگیش ناگاه
سوار سبز جامه دید از دور | در آمد از پس او روی همه نور
بزد بانگ زمانه سخت بروی | بدو گفتا که هان ای بی بصیرت
نمی دانی که هر ذره سنگ | تو با او نیستی در اصل یک رنگ
نه از یک قالبی با او بهم تو | جرا از خویشتن می داریش کم تو
جو سگ از قالب قدرت جدا نیست | فرو برد جستنت بر سگ روا نیست
سگان در پرده پنهان اند ای دوست | سیاهی کرد پاک معنی بیش از پوست
که سگ کنج بصورت ناپسند است | ولیکن در صفت جایش بلند است
بسی اسرار با سگ در میان است | ولیکن ظاهر او سد آن است

حکایت

یکی صوفی کلامی کرد ناگاه | عصائی زد سگی را بر سر راه
جو زخمی سخت بر دست سگ افتاد | سگ آمد در خروش و در تک افتاد
به پیش بو سعید آمد خروشان | بخاک افتاد دل از کینه جوشان
جو دست خود بدو بنمود برخاست | از آن صوفی غافل داد خود خواست
بصوفی گفت شیخ ای بی وفا مرد | کسی با بی زبانی این جفا کرد

دلبراه

شکستش حبث او پاش افتاد | چنین عاجز شد و بی‌دست افتاد
زبان بکشاد صوفی گفت لا بد | بند از من که از سگ بود تقصیر
چو کرد او جامه من نا نمازی | عصای خود را از من نه ببازی
بسگ گفت انکه آن شیخ یگانه | که تو از هر چه کردی شادمانه
بجان من که کشتم آن را غرامت | بکن حکم و مینکن تا قیامت
وگر خواهی که بدهم من جوابش | کنم از بهر تو اینجا عقابش
نخواهم من که خشم آلوده کردی | چنان خواهم که تو خشنود کردی
بسگ آنکه گفت لا ای شیخ یگانه | چو دیدم جامه او صوفیانه
شدم ایمن که دو شو کر زندم | چو دانستم که سوزد بند بندم
اگر بودی قبا داری درین راه | مرا زو احتکاری بودی آنگاه
چو دیدمت جامه اهل سلامت | شدم ایمن ندانستم تمامت
عقوبت گر کنی او را اکنون کن | ورو این جامه مردان برون کن
که تا از شر او ایمن تولی بود | که از دلان ندیدم این زیان بود
بکش زو خرقهٔ اهل سلامت | تمام لیت این عقوبت تا قیامت
چو سگ را در ره او این مقام لیت | فرونی حیثیت بر سگ حرام لیت
اگر تو خویش از سگ بیش دانی | یقین دان که سگی خویش دانی
نشانی خاک چندین حست لافت | که بهر خاک چو تو زید نافت
ممی مدر کس که اینجا خاک تر بود | یقین می دان که اینجا پاک تر بود
چو مردان خویشتن را خاک کردند | بر دمی جان خود را پاک کردند
سرافرازان این ره زان بلندند | که کالی سر کشی از سر فکندند

کجا سگ می گرفت آرام آنجا
فغان می آمد می زد کام آنجا

چو افکنده شد در خاک چنین زاد
بباید او فلان سر نکو ساد

[illegible]

حکایت

چو بو الفضل حسن در نزع افتاد | یکی گفتش که ای شیخ از تو آباد
چو بر هد یوسف جان تو از جاه | فلان جای کنیمت دفن آنگاه
زبان بکشاد شیخ و گفت زهاد | که آن جای بزرگانست و ابرار
که باشد همچو من صد جه سرو پای | که خود آلوده خواهد در جنان جای

بدو

بدو گفتند ای نیکو دل پاک | کجا خواهی که آنجا باشدت خاک
زبان بکشاد با جانی پر از شور | که بر بالای کنج نا پایدم گور
که آنجا هم خرابانی بسی هست | هم از خواران بی حاصل مفلسی هست
مقامات بزرگ بسیارند آنجا | همی گفته جمله کار زند آنجا
کنندم دفن هم در جای ایشان | نمیبت آنکه سرم بر پای ایشان
که من در خور ایشانم همیشه | که در معنی جو ایشانم همیشه
میان این گنه کار است کادم | که با آن کاملان طاقت ندارم
چو کرد این قوم بس نا دیل باشند | شود بخشش بر آنکه با مشند
چو جای تشنگی باشد نهایت | کشند خوش آب بی نهایت
چو هر جای که عجز بیش آید | نظر آنجا ز رحمت بیش آید

الله اعلم

المقالت

پسر گفتش که ای زاینست مقصود | که فرزندت شود شایسته موجود
که کس را چون تو فرزند نگانه | نمانده که خدمتش جاودانه
اگر فرزند من آگاه باشد | مراد از استغاعت خواه باشد
چو فرزند خلف آمد بدیداد | بصد جانش تولی کشتن خرداد
همه کس را چنین فرزند باید | بفرزندی چنین پیوند باید
پدر گفتش که فرزندست مطلوب | ولی وقتی که نبود مرد معیوب
کسی کو مبتلی باشد درین کار | کی آید هیچ فرزندش پدیدار
بود معیوب و نیز معزول کرده | ز دست معرفت معزول کرده
ترا کردن ابراهیم باید | بقربان بسر تسلیم باید

حکایت

مگر یک روز ابراهیم ادهم | بپرسید از یکی درویش پر غم
که بودی با زن و فرزند هرگز | چنین گفت او که نه گفتا زهی عز
بدو درویش گفت ای مرد مرحان | چرا گوئی مرا آگاه گردان
مرا این درویش هر طاله که زن کرد | ز ابراهیم بشنو خوش تو ای مرد

شکستی حب او نابت افتاد | چنین عاجز شدند و بر بخت افتاد
زبان بگشاد شوخی گفت لالا بیا | بند ازو که او سگ بود تقصیر
چو گم شد او چاه [illegible] نمازی | خصمانه خواند او را به بازی
بسگ گفت انکه آن شیخ یگانه | که تو از عهد چه کردی شادمانه
بجان حرمت کنم آن را غرامت | بکن حکم و مسکن تا قیامت
و اگر خواهی که بدهم می جوابش | کم از یکی تو اینجا عفا بش
بخواهم میر که خشم او کردی | بگمان خواهم که تو خشنود کردی
سگ آنکه گفت ای شیخ یگانه | چو دیدم جامه او صوفیانه
شدم ایمن که او نبود کرانه | چو دانستم که سوزد بند بندم
اگر بودی قبا دادی چه بن را | [illegible] اعتقادی بتدبیر آنگاه
چو دیدم جامه اهل سلامت | شدم ایمن ندانستم تمامت
عقوبت کن کنی او را کنون کن | وزو این جامه مردان برون کن
که تا از شر او ایمن تو باشی | که از ایشان بدیدم این زیان بود
بکش زو جامه اهل سلامت | تمام است این عقوبت تا قیامت
چو سگ را در ره او این مقام است | فروزه حسنت بر سگ حرام است
اگر تو خویش از سگ بیش دانی | یقین دان کز سگی خویش دانی
ز انسان خاک [illegible] | که بر خاک [illegible] نیافت
همی [illegible] که اینجا خاک تر بود | یقین میدان که آنجا پاک تر بود
چو مردان خویشتن را خاک کردند | بروی جان خود را پاک کردند
سر از افلاک این ره زان بلندند | که کاکی سرکش از سر فکندند

حکایت

چو بو الفضل حسن در نزع افتاد | یکی گفتش که ای شیخ [illegible] آباد
چو بر عهد [illegible] جان تو از جا | فلان جای [illegible] آنگاه
زبان بگشاد شیخ و گفت زنهار | که آن جا بد بزرگانند و ابرار
که تا شد [illegible] سر و پای | که خود را گو خواهد در چنین جای

کجا گفت [illegible] آرام آنجا
[illegible] کام آنجا

چو [illegible]
[illegible]

[illegible]

بدو

بدو گفتند ای نیکو دل پاک | کجا خواهی که آنجا باشدت خاک
زبان بگشاد با جانی پر از سوز | که بر بالای آن تل بایدم گور
که آنجا هم خراباتی بسی هست | هم از خیل بی‌حاصل قمیسی هست
مقامر نیز بسیارند آنجا | همی گیرند جمله کار زند آنجا
کنند [illegible] هم در جوار ایشان | نهمت آنکه سرم بر پای ایشان
که من در خورد ایشانم همیشه | که در معنی چو ایشانم همیشه
میان این گروه افتاد کارم | که با آن کاهلان طاقت ندارم
چو گور این قوم بس تاریک باشند | بود بخشش [illegible] باشند
چو جای تشنگی باشد بغایت | کشند در جوش آب بی نهایت
چو مرجای که عجز بیش آید | نظر آنجا ز رحمت بیش آید

المقالت الثالثه

پسر گفتش که زان ذات مقصود | که فرزندی شود شایسته موجود
که کس را چون ز فرزند بگانه | بماند ذکر خیرش جاودانه
اگر فرزند من آگاه باشد | مرا فردا شفاعت خواه باشد
چو فرزند خلف آمد بدیداد | بصد جانش تواند کشت خرداد
همه کس را چنین فرزند باید | بفرزندی چنین پیوند باید
پدر گفتش که فرزندست مطلوب | ولی وقتی که نبود مرد معیوب
کسی کو مبتدی باشد در این کار | کی آید هیچ فرزندش پدیدار
بود معیوب و نفس معقول کرده | ز دست معرفت معزول کرده
ترا گر دین ابراهیم باید | بقربان بسر تسلیم باید

حکایت

مگر یک روز ابراهیم ادهم | بپرسید از یکی درویش پرغم
که بودی یار و فرزند هرگز | چنین گفت او که نه گفتا زهی عز
بدو درویش گفت ای مرد حیران | چرا گویی چرا آگاه کردان
مرا این درویش [illegible] که زن کرد | ز ابراهیم بشنو خوش تو ای مرد

بکشتی

بکشتی در نشست او چو خود خواب — وگر فرزند آمد گشت غرقاب
دل از فرزند هم در شدت افتاد — که شیرین دشمنی فرزندت افتاد
اگر چه در اوان صاحب قرانی — چو فرزندت بلابل آمد نه آنی
اگر چه زاهدی باشی گرامی — چو فرزند آیدت دیدن تمامی

الحکایه

جهانی از صدق شیخ کرکانی — که قطب وقت خود بود از معانی
یکی گربه بدی در خانقاهش — که دیدی شیخ روزی چندگاهش
مگر در دست و در پا از ادبمش — غلام کرده بودند از مقیمش
که تا چون می‌دوی هر لحظه هر جای — نه در حسن او شدی آلوده نه پای
زمانی در کنار شیخ رفتی — زمانی بر سر سجاده خفتی
چو بودی ساعتی در دادی آواز — که تا خادم بر او آمدی باز
بدست خود ببستی دست و پایش — وز آنجا آنکهی کردی روانش
بمطبخ بود ما واجب گرفته — بنودی گوشتی از وی نهفته
بنودی هیچ چیزی ابخته و خام — مگر چیزی که دادندی هنگام
امین خانقاه و شرع بودی — ندادی کس که چیزی داد دزدی
مگر یک روز در مطبخ شبانگاه — ز تابه گوشتی بربود ناگاه
بآخر خادم او را چون طلب کرد — پی گوشتی بمالید و ادب کرد
نیامد گربه پیش شیخ دیگر — نشست از خشم در کنجی مجاور
طلب کردش ز خادم شیخ آنگاه — بگفتش خادم آنچ افتاد در راه
بخواند آن گربه را شیخ وفادار — بدو گفتا چرا کردی چنین کار
مگر آن گربه بود آبستن آنگاه — شد و آورد سه بچه بسته راه
بپیش شیخشان بنهاد بر خاک — درختی دید آنجا رفت غمناک
ز خشم خادم آنجا تند بنشست — نظر نگشاد و لب از نطق بربست
چو شیخ آن دید از خادم برآشفت — تعجب کرد و قوم خویش را گفت
که گربه بی شکی معذور بوده است — ز دیگ آن گوشت را از بهر دیده است

ازوانی

ازو این کار نه شرط ادب بود — ولی از احتیاجش این طلب بود
کسی را در ضرورت کو مقام است — شود حالی مباحش کو حرام است
برای بچه کم از گربه بوتی — برآرد از دهان شیر بوتی
اگر به این جهان او که غریب است — که پیوند بچه کاری عجیب است
ترا تا بچه ظاهر نگردد — غم یک لحظه در خاطر نگردد
بخادم گفت شیخ کار دیدی — که گفت این بی زبان تنها ندیدی
ز خشم تو کار استاد بر شاخ — باستغفار کن با تو گستاخ
همی خادم ز سر دستار بنهاد — بپیش گربه با استغفار استاد
نه استغفار او را هیچ افزود — نه در وی گربه را روی نظر بود
بآخر شیخ شد چون پیر خواند — شفاعت کرد و از شاخش فرو خواند
فرو آمد از او گربه ناگاه — بپای شیخ می غلطید در راه
خوش در میان جمع برخاست — ز سر دل آتش چون شمع برخاست
محمد از گربه هم رنگ کشتند — بشکر این شکر هم رنگ کشتند
اگر صد عالمت پیوند باشد — نه چون پیوند با فرزند باشد
کسی کو پاک فارغ از فرزند آمد — خدای پاک بی مانند آمد

حکایت

یکی ترسای تاجر بود بد سیم — که او را خواجگی بود در اقلیم
یکی دنیا بس او را احسان بود — که این ترسا به شیر حرمان بود
بنفشه زلف مشک افشان افتاد — گلی از گل لب خندان ازو یافت
نقابش چون ز رخ باز او فتادی — بستر بود آغاز او نهادی
شکر با شیدن از لب مذهبش بود — که دار الملک شیرینی لبش بود
مگر بیمار شد این زر کانی — بمرد القصه در روز جوانی
پدر از درد او می‌گشت خود را — بلا افکند هم جان هم خرد را
بآخر چون نشست و کرد با کس — مسلمان گشت و انکار بر خالکش
نخفتنی گفت او کشتار وز ما را — ذکر این پسر بس آشنا را

ازو این کار نه شرط ادب بود / ولی از احتیاجش این طلب بود
کسی را در ضرورت کو مقام نیست / شود حالی مباحش گر حرام نیست
برای بچه کم از عنکبوتی / برادا از دهان ستر فوتی
اگر به این چه کرد او که غریب است / که بیوند بچه کاری عجیب است
ترا تا بچه ظاهر نگردد / غم یک لحظه در خاطر نگردد
بخادم گفت شیخ کار دیدی / که گفت این بی زبان تیمار دیدی
ز خشم تو با استاد دست بر شاخ / با استغفار دیدی با تو گستاخ
بنی خادم ز سر دستار بنهاد / ببیش کرد با استغفار استاد
نه استغفار او را هیچ اثر بود / نه در وی کرد نه را روی نظر بود
بآخر شیخ شد چون نه بر خواند / شفاعت کرد و از شاخش فرو خواند
فرو آمد ز بالا گربه ناگاه / بپای شیخ می غلطید غلطید در راه
خروش در میان جمع برخاست / ز بس در دل آتش چون شمع برخاست
همه از گریه هم رنگ گشتند / بشکرانش شکر هم تنگ گشتند
اگر صد عالمت بیوند باشد / نه چون بیوند یک فرزند باشد
کسی کو را بکر فارغ از فرزند آمد / خدای پاک بی مانند آمد

حکایت

یکی ترسای تاجر بود بدسیم / که او را خواجگی بود در اقلیم
یکی زیبا پسر او را چنان بود / که کز ترسا بچه شمع جهان بود
بنفشه زلف مشکل افشان او یافت / گل نازک لب خندان از او یافت
نقابش چون ز رخ باز اوفتادی / بسنت در بود آغاز او نهادی
شکر با شیدن از لب مذهبش بود / که زاد الملک شیرینی لبش بود
مگر بیمار شد آن زندگانی / بمرد القصه در روز جوانی
بدرد از درد او می گشت خود را / بلا افکند هم جان هم خرد را
بآخر چون نشست و کرد ماکش / فلمان گرکشت و انگاه بر خاکش
بغیر گفت او که کشت امروز ما را / ز مرد این ببر بس آشکارا

بس گرکزه زلف او فغوص ... [illegible]
دل مصطفی عاشق ... [illegible]
بنا کنار عاشقان از العجب خندانش / جو دریابه شرع از در دندانش
بدو گفته ای محبوب مانی / چرا کشتی ز جور او مسلمانی

بکشتی

بکشتی در دشت او نه خورد و خواب / و گر فرزند آمد گشت عقاب
دل از فرزند هم در سنت افتاد / که شیرین دشمن فرزند افتاد
اگر چه در او صاحب قران نی / چو فرزندانت بلا آمد نه آخر
اگر چه ز آهن بینی گزای / چو فرزند ز اندت وند تمامی

الحکایة

جیهان صدق شیخ کوکانی / که قطب وقت خود بود از معانی
یکی گربه بدی در خانقاهش / که دیدی شیخ روزی چند گاهش
مگر در دست و دهان از ادیمش / غلافی کرده بودند از مفیمش
که تا چون بچه دو بهر لحظه هر جای / به دست او شدی انگاه نه بای
زمانی در کنار شیخ رفتی / زمانی بر سر سجاده خفتی
چو بود آن ساعتی در دادی آواز / که با خادم بر او آمدی باز
بدست خود به بستی دست و پایش / وز آنجا انکهی کردی روانش
تعطی بود ما وازی گرفته / بنودی کوشتی از وی نهفته
بنود نی خود چیز انجه و خام / مگر جایی که دادی بی هنگام
امین خانقاه و شیر بود ... / بدیدی کس که جایی در دو بود
مگر یک روز در مطبخ ... نگاه / زبانه کوشتی بر بود ناگاه
بآخر خادم او را چون طلب کرد / پی کوشتی بیامد او ادب کرد
نیامد گربه پیش شیخ دیگر / نشست از خشم در کنجی مجاور
طلب کردش ز خادم شیخ آنگاه / بگفتش خادم آنچه افتاد در راه
بخواند آن گربه را شیخ وفادار / بدو گفتا چرا کردی چنین کار
مگر آن گربه بود آبستن آنگاه / شد و آورد سه بچه بسته راه
ببیش شیخ شان بنهاد بر خاک / در شیخ دید آنجا رفت غمناک
ز خشم خادم آنجا تند بنشست / نظر نکشاد و لب از نیک بربست
چو شیخ آن دید از خادم برآشفت / تعجب کرد و قوم خویش را گفت
که گربه بی سبب معذور بودست / ز دیگر گوشت را از نه دور بودست

انوانی

که البته خدارا نیست فرزند | مبرّا از زن و از خویش و پیوند
که کرا اورا یکی فرزند بودی | بلا نوعی کجا خرسند بودی
بلانستم که جزء علتی نیست | کسی کو نیست صوفی دولتی نیست

حکایت

یکی بودی جو ما یک پسر دولت | که با دعای نکو خلق و هنر دولت
بلا کور او جو جان بند آشته بوا | حساب او فنی بسی بد اشته بوا
با حز درد و جان کن بلا سوخت | جو من کویم جکر کو صد جکر سوخت
بلاده خود ده تابوت می رفت | که هم حیرکن و هم مبهوت می رفت
جو خاک افشاند و بسیاری فغان کرد | دل ابر درد سر بر آسمان کرد
جنین گفت او که بیوندت نبودست | تو معلوم کی که فرزندت نبودست
فراغت داری از درد من آنکه | که هستی از پسر مردن منزه
اگر یعقوب این حیلن بلاندی | حلایشکلیه احزلن نشنیدی
بیک حرم نبیت احزلن کور کردی | جه جای آنک جشمی کور کردی
پسر را جاه و زندانست آنجا | بلا را کلبه احزانست آنجا
اگر خطی بود آن جز خطا نیست | وگر عرة ... آن هم روا نیست

الحکایه

جو یعقوب و جو یوسف لز دو دلداد | بیکدیکر رسیدند آخر کار
بلا کفتش که ای جشم و جراغم | جو از کریه بیالودی دماغم
قرار کلبه احزلن زاندی | جهان آتش خرجان فشاندی
بجندین کاه دم خوش جرکشیدی | تو کوه مرکم روزی بدیدی
جرا کدای جان بیدادی آخر | بمن یک نامه نفرستادی آخر
بلا درد جندین کاه از تو | دلت می داد آکاه از تو
بخادم گفت یوسف کی ثنا ود | بدو کن نامها بیش جز اود
شدلکن درد و بر قلبش کرد آهنک | مراد لن نامه بیش آورد پک رنک
نوشته جمله بسم الله بدر سر | ولی جز بر ف آن باقی دیکر

بلا را گفت ای شمع بهشتم | ز این جمله سوی تو نوشتم
ز شرح حال و احوال سلامت | جو من بنوشتم جمله تمامت
بنام خدا بالای نامه | نماندی خط ز شرح پایی نامه
بعمد نامه بر رنک برف کشتی | که بی خط ماندی و بی حرف کشتی
رسیدی جبرئیل آنکه زخیبا د | که نقره ستی بر آن نامه زنها د
که کر نامه فرستی سوی آن پیر | ستود خط جو هنر و نامه شبیر
کنون علام مشتاق این بود | که نامه فرستادن ازین بود
اگر جه خواستم من حق خوالت | ازان کاندی بدست من نشد دلت
اگرم ور بسر لحاصل لبی تو | جکر خوار ان بسی درد لکنی تو
پسر گم جو یوسف خوب تا شد | نراغ خوار ان یعقوب تا شد
پسر کم بود سالسه فرزند | جو یوسف اوفتد در جاه و در بند
کد خواهد یافت فرزندی جو یوسف | پسی یعقوب جو رد او زی تأسف
بلا هو کن نباشد بجو یعقوب | نبی یعقوب جو لا از یوسف جوب
اگر هستی بسر جان بلا سوخت | وگر هستی بسر چشم بلا دوخت
تراجت حر بن کند ولایت | تمام گشت لا نبسر این یک حکایت

الحکایه

جو پیش یوسف آمد ابن یامین | نشاندش هم نفس بر تخت زرین
نهفته بود یوسف در نقابی | که بتواند نهفتن آفتابی
جو می دانست هرکز ابن یامین | که دارد در بر خود جان شیرین
کمان برد او که این سلطان عزیزست | جو می دانست کو جان عزیزست
جو کر یوسف نشاندش در بر خویش | ز جرمت بر نیاورد او سر از بیش
سخنها گفت یوسف خوب آنجا | خبر برسید از یعقوب آنجا
یکی نامه بزیر پرده در داد | ز سوز جان یعقوبش خبر داد
جو یوسف نامه بشنید نام زد شد | وز آنجا سوی فرزندان خود شد

اگر او ... جانی نبود | عزیز ... جاویدان [illegible]

که البته خدا را هست فرزند | مبرا از زن و از خویش و پیوند
که گر او را یکی فرزند بودی | ندانم جز کجا خرسند بودی
ندانستم که جز علق نیست | کسی چون دست خویش خلق نیست

حکایت

یکی بودی چو ماهی یک پسر داشت | که تا دوران نکو خلق و هنر داشت
بلا کو را چو جان بند اشتر | حساب آن ...
بناچر دو جهان لیک بلا سوخت | چه من کردم جگر کو جگر سوخت
بلا بی خود بی تابوت می رفت | که هم حیران و هم مبهوت می رفت
چو خاک افشاند و بسیاری فغان کرد | دل پر درد در سر بر آسمان کرد
چنین گفت او که پیوندت ... | تو معذوری که فرزندت ...
فراغت داری از درد من آنگه | که هستی از پسر مردن ...
اگر یعقوب این هجران بدیدی | حلاوت کلمه اجر این شنیدی
یک دم نیست ... کور کردی | چه جای آنکه چشمی کور کردی
بسوی او چاه و زندان آنجا | بلا را کلمه اجرا نیست آنجا
اگر خطی بود آن جو خطاست | وگر عیبی رود آن هم روا نیست

الحکایه

جو یعقوب و جو یوسف گذر دو دلداد | بسی بلا بکر رسیدند آخر کار
بلا گفتش که ای چشم و چراغم | جو از گریه بیاسود دماغم
مرا هر کلمه ... بنشاندی | خدایا آتشی در جان فشاندی
بچندین گاه دم خوش درکشیدی | تو گویی مرگ من روزی ندیدی
چرا کردی جهان بی داری آخر | ز یک نامه نفرستادی آخر
بلا در چرخ چندین گاه از تو | دلت می داد آگاه از تو
... | بروی نامها بیش ...
... | مرا دل نامه بیش آورد ...
نوشته جمله بسم الله بر سر | ولی ... دیگر

بلا گفت

بلا را گفت ای شمع بهشتم | ز این جمله بسوی تو نوشتم
ز شرح حال و احوال سلامت | چو من بنوشتمی جمله تمامت
بجز نام خدا بالای نامه | نماندی خط ز سر تا پای نامه
همه نامه برنگ برف گشتی | که بی خط ماندی و بی حرف گشتی
رسیدی جبرئیل آنگه ... | که گفتی هر ورق نامه زنهاد
که گر نامه فرستی سوی آن پیر | شود خط جوهر و نامه همه شیر
کنون غلام مشتاق این بود | که نامه تا فرستادن ازین بود
اگر چه خواستم من ... | ازان کاری ندیدم من نشد ...
اگر مهر بسر حاصل کنی تو | جگر خوران بسی درد اکنی تو
بسر گنج جو یوسف خوب باشد | فراغ خوردن یعقوب باشد
بسر گنج بود سایه فرزند | جو یوسف او فتد در چاه و در بند
که خواهد یافت فرزندی جو یوسف | بسی یعقوب خورد از وی تاسف
بلا هرگز نباشد همچو یعقوب | نبی یعقوب خورد از یوسف خوب
اگر هستی بسر جان بلا سوخت | وگر هستی بسر چشم بلا دوخت
تراجحت ... ولایت | تمام گشت الله بسر این یک حکایت

الحکایه

جو پیش یوسف آمد ابن یامین | نشاندش هم نفس بر تخت زرین
نهفته بود یوسف در نقابی | که بتواند نهفتن آفتابی
چه می دانست هرگز ابن یامین | که دارد در بر خود جان شیرین
گمان برد او که این سلطان ترک است | چه می دانست کو جان عزیز است
چو کرد یوسف نشاندش در بر خویش | ز حرمت بر نهاد او سر از پیش
سخنها گفت یوسف خوب آنجا | خبر پرسید از یعقوب آنجا
یکی نامه بزیر پرده در داد | ز سوز جان یعقوبش خبر داد
چو یوسف نامه بشنید نام زد شد | وز آنجا سوی فرزندان خود شد

اگر او در سر بزی جانی نبودی
عزیز مصر جاویدان نبودی

که جمع آید چون صبحی دمیده است   که از جد شما نامه رسیده است
چه گویم نامه بگشادند آخر   پس بر چشم بنهادند آخر
در آن جمع لوفنا از شوق جوشی   برآمد از میان بانگ و خروشی
بسی خونابه حسرت فشاندند   ورای حسرت بصد حیرت بماندند
با حز یوسف آنجا باز آمد   بتخت خود بصد اعزاز آمد
رها خود بود خلقی در رسیدند   میان صفه خوانی برکشیدند
چنین فرمود یوسف شاه محبوب   که جمع آیید فرزندان یعقوب
شما هر یک یکی را بر گزینید   بیک خوانی دو برادر نشینید
چنان کو گفت بنشستند با هم   نشاندند ابن یامین را بماتم
چو تنها ماند آنجا ابن یامین   ز یوسف یادش آمد گشت غمگین
بسی بگریست از اندوه یوسف   بسی خورد از فراق او تاسف
از او پرسید یوسف شاه آزاد   که ای کودک چرا گریه چنین زاد
چنین گفت او که چون تنها بماندم   از این اندوه خونابه فشاندم
که بود است ای عزیزم یک برادر   که او هم بند بودیم و مادر
کنون او کم شده است از دیرگاهی   بسوی او کسی را نیست راهی
اگر او نیز با این خسته بودی   بخوان با من بهم بنشسته بودی
بگفت این و یکی خوان دلی پر ریش   همه پر آب کرد از دیده خویش
نه چندانی گریست از اشک دیده   که هر کو دید بود از اشک دیده
چو یوسف آنچنان گریان بدیدش   چو جان خود ولی بریان بدیدش
بدو گفتا که مگری ای جوان تو   که چون یوسف کی است این زمان تو
که تا هم کاسه باشد عزیزت   زهی هم کاسه بهر چه چیزت
زبان بگشاد خواهد سالار آنگاه   که این کاسه بر اشک او نشست ای شاه
بگو این اشک خونین چه خوردی تو   روا دادی که نان و خوان خوردی تو
چنین گفت آنکه یوسف که خاموش   که خون جز از این غم می زند جوش
دلم کو چه این غم قوت جان یافت   چنین خونی بجوی خوان توان یافت

بگویم نیست او و جان می بود همدم   اگر خوانی بلبی می خوردم هم
چنین گفتند فرزندان یعقوب   که خود درست اگر هست محبوب
ندانند هیچ آداب ملوک او   بخدمت چون کند رسم سلوک او
از آن ترسیم ما و جای آن هست   که خرده پیش شاه خرده دل هست
چنین آمد جواب از یوسف خوب   که شایسته بود فرزند یعقوب
کسی را چون پدر یعقوب باشد   از او هرچه کار بد خوب باشد
پس آنگه گفت هان ای ابن یامین   چرا شد زرد روی تو بگو هین
چنین گفت او که یوسف در فراقم   بگشت و زار کرد از اشتیاقم
بدو گفتا که گر شد زرد رویت   بگو لیکن چرا شد حلقه مویت
چنین گفت او که چون مادر نزادم   بگو لیکن است موی و روزگارم
پس آنگه گفت چون دادی بلا را   که می گویند کم کرده او پسر را
چنین گفت او که نابینا بماندست   چو یوسف نیست او تنها بماندست
جهانی آتشین بر جان نشسته   میان کلبه احزان نشسته
ز بس کرد دیده خون و آب رانده   ز خون و آب در گرداب مانده
چو از یوسف فرا اندیشه کرده   دلش ساعت هزار اندیشه کرده
چه گویم هر که آن ساعت بزاری   چگونه گریه او از بی قراری
اگر حاضر بده گر روز سنگی   شود در حال خون بی درنگی
چو از یعقوب یوسف را خبر شد   بیکره برقعش از اشک تر شد
نهان می کرد آن اشک از تاسف   که آمد یک حضرت پیش یوسف
که درج بنمای چندش ریخت داری   که شیرین گو بیا و بنشین داری
چو از اشکش نقاب او بر آغشت   نقاب آخر ز روی خود فرو هشت
چو القصه بدیدش ابن یامین   جدا شد گفتی نو جان شیرین
چو دریای دلش در جوش افتاد   بنعره یک نعره و بیهوش افتاد
بصد حیلت چو با هوش آمد آنگاه   از او پرسید یوسف کای نکو خواه
چه افتادت که بیهوش اوفتادی   بیفسردی و در جوش اوفتادی

چنین گفتا ندانم تو چه چیزی / که گوئی یوسفی گر چه عزیزی
بجای یوسفت بگذاشته ام من / که گوئی پیش از اینت دیده ام من
نیوسف ماند از تیمار خلا تو / اگر هستی چه ریحانی چرا تو
من از کس ندادم این بر و بال / نمی دانم تو می دانی بگو حال
کسی کین وجه را افسانه داند / جدا او ز خود بیگانه داند
ترا در پرده جان آشنا نیست / که با او پیش از اینت آشنا نیست
اگر بازش شناسی یک دمی تو / سبق بردی ز خلق عالمی تو
و گر با او دلی بیگانه داری / تو بیگانه سر افسانه داری
دل تو گر ندارد آشنائی / نگیرد هیچ کارت روشنائی
کسی کز آشنائی بوی دارد / همه با قرب حضرت خوی دارد
بود حاضر دلش حضرت همیشه / نباشد در حضورش هیچ پیشه
چو حق با او بود حق نیز جاوید / از آن سایه نداند دور خورشید

الحکایة

در اخبار است که در حشر جوانی / در آید و ز خدا خواهد امانی
بغایت جرم او بسیار باشد / ولی قاضی فضلش یار باشد
ملائک می کنند آنجا شتابش / که پیش آرند در دوزخ عذابش
همی حالی خطاب آید ز درگاه / که از چه می کشید او را درین راه
همی گویند می تازیم او را / که تا در دوزخ اندازیم او را
خطاب آید دگر اما معما / که هستیم لا عجب یا الوهیم ما
شما را این همی باید شنودن / که ما مردوا نهم خواهیم بودن
ملایک این همه بشنیده تا شند / نه مرکز این کرامت دیده باشند
ازین هیبت همه خاموش کردند / بلرزیدند انگهی مدهوش کردند
خطاب آید جوان را کای پریشان / جهم باش هلا بگریز از ایشان
جوان گوید خدایا در چنین جای / نه سر دارم نه گردن وای نه پای
نگه دادم شدن از دستخیزی / که بست این جایگه جای گریزی

خطاب

خطاب آید که ای در عین پستی / بیا در ما گریز از جمله رستی
جوان گوید مرا این نازکی نیست / که نقد من بجز بیچارگی نیست
مگر تو فضل خود در کار آری / مرا در پرده اسرار داری
خداوندش بپوشد از کرامت / کند پنهانش از خلق قیامت
بدولت جای اسرارش رساند / بخلوتگاه دیدارش رساند
ملائک چون بهوش آیند آنگاه / نه بینند آن جوان را بر سر راه
بجویندش بسی اما نیابند / بهر سوئی بحیرت می شتابند
سخن گویند خصم ما کجا شد / مگر در عالم باقی فنا شد
بهشت و دوزخ این ساعت بجستیم / نمی بینیم الوهی در شکستیم
تو می دانی الهی کو کجا شد / اگر با ما بگوئی جان ما شد
خطاب آید که این از حضرت ماست / که در پرده سرای عصمت ماست
جوا و را هست پیش ما قراری / شما را نیست با او هیچ کاری
کنون او را بدو ما جاودانه / شما را رفت باید از میانه
عنایت چون زبیشان یار باشد / کجا آنجایگه اعتقاد باشد
ولی اول نبی را در هدایت / بباید افتادت در عنایت
عنایت گر ترا با خاص گیرد / همه نقصان تو اخلاص گیرد
کند دیدار خوبت آشکاره / که تا کارت نباشد جز نظاره

الحکایة

چنین نقلست در اخبار کان روز / که برخیزد قیامت ولی همه سوز
جوانی در میان آید فرتن / بکرد او مزار آن مقعد زن
بخازن پس خطاب آید زحتاد / که او را در فلان قصری فرود آر
در آن قصرش فرود آرند دلشاد / همه جوی ز شوق او بفریاد
در همه باشد آن قصر نکو را / ده و دو الف از غلمان او را
همه در کار چون او می بنگرد آن لت / خدای خورم را بیند که آنجا ست

ز ملک سه و راه می خوا امند و آنگاه / جهانی می دهند از بهر او راه

همه اول درین منزل بمردند / ولی احمد ز خاک آدم و ذرات او

همه عالم تمنای وصالست / نه هر کس را رسید بوده ازانجا

دلی باید ز حق ترسان و ترسان / ترا گر نالی است بیشه

نهادت حمال این اندیشه گیرد / که تا یک لحظه لیکن تو لی یافت

ترا عمر حقیقی آن زمانست / دگر عمر تو بیرون از حسابست

زند در طامرش کبک او جمله / نه بلبل در خلال خون تن او

ولیکن آن جمال سوالی محالست / نه هر چوگان بود کوه ازانجا

زبانِ اواحرص بر بوستان بوسان / که می ترسی و می پرسی همیشه

همه شهد دلت این بیشه گیرد / ولیکن از تمام جان تو لی یافت

که جانت در حضور دلستانست / که مردم در حیات صد حجابست

حکایت

یکی پرسید از مجنون که ای دلشت / که بت می کرد مجنون عجب دلشت

جوابش داد این سودا ز مجنون / که کردم دم کدامست کرد اکنون

المقالة الرابعة

بسر گفتش دلم حیران بماندست / که در سینه زاده پریان بماندست

جوان دختر محبتا و عزیزست / بگو یادی ز ناخورده چه چیزست

که در نادیده او در فراقش / چو شمع جان بلب از اشتیاقش

بلا گفت این حکایت پیش او باز / عروسی جلوه داد از پرده راز

حکایت

بهندوستان یکی را کودکی بود / که عقلش بیش و عمرش اندکی بود

ز هر علمی بسی تحصیل بودش / ازان بر هر کسی تفضیل بودش

اگر بود در هر علم سرکش / ز جمله علم تنجیم آمدش خوش

در انجا وصف شاه چینیان بود / ز حسن دختر ش انجا نشان بود

یکی ده فتنه آن داستان بود شد / که آسان بر پری عاشق تو لی شد

عالم این سال کرم باشد انجا
چه می گویم کزین کم باشد انجا
چو در نابود وجود بی نهایت
دو عالم را عدم ماند ولایت
ببینی ای دولت تا آن بجا وجود است
که یک یک ذره انوار سجود است
وجود نیست انکه بد بیش و نه کم بود
درو خود همه چیزی عدم بود
ز نفی علاوجودی کین وجودات
در و معدوم خوا مرکشت بالذات
چو همه اینجا یکه نابود کمه
زبانش جمله این شهد کمه
اگر دست اوره خلق جهانش
یکی ره کاتش زده زبانش
چو به این کس بچه داغ او
که کمه یک زبان بجواهراو

حلبی

حکیمی بود در شهری دگر چون / نداری در سرا کس را دیری باز

ازان تنها نشستی تا دگر کس / بلاد را گفت آن کودک که یک روز

که در کوی تو هر دم آید پیر او / دلم را آرزوی دیدن اوست

که تا کدام ز هر علمی خبر داد / بلا گفت او نه زن دارد نه فرزند

که او ره باز می ندهد کسی را / که در ترسد که گر یابد کسی راه

پسر گفتا که بر انجا نهانم / بلا شد تا پسر القصه در دام

که پیش آن حکیم هندوان شو / بلا گو کودکی دارم کر و لال

بدان آخرت ببدید از من / که تا در خدمت تو روزگاری

کهست آتش کند که آوا آب / اگر بیرون شوی در بسته دارد

بغایت گونی کست اما کر و لال / چنین کس را کسی برهان نماید

بلا پیش حکیم آمد بسی گفت / حکیمش امتحانی کرد در حال

مگر دارو بیهوشی بدو داد / بکرد خانه مجنون باد می گشت

ازان می گشت و زان بود آن شتابش

که در تنجیم و در طب بود مشهور / نبودی هرگزش در خانه دمساز

نداند علم او او داند و بس / و را بر پیش آن پیر دل افروز

شه پریان و انکه دختر او / بود کانجا ببینم چهره دوست

بیارم جمله ها دادی و داد / بلا و هند خلقی آرزو مند

چو او بود آرزوی او بسی را / ز علم و حکمت او کرده آگاه

که در خود حیلت این کار دانم / پسر گوید دم که خوش آگاه

ز دل کینه برون کن مهربان شو / ندارم نعمتی هستم مقل حال

چنین یار کردن بر گیر از من / کند چند انکه فرمایش کاری

بیندازد بخدمت جامه خواب / پس صد خدمت پیوسته داری

مگر دل نا امیدم از سر حال / وجودش با عدم یکسان نماید

که تا آخر حکیمش در پذیرفت / که بشناسد که تا هست او کر و لال

چو کودک خود حالی بی فرو داد / نگاه خویشتن استاد می گشت

که زان دارو نگیرد بوکه خوابش

طبیبی را بلا بیرون شد استاد
بلا زنت او که گفت آن امتحانش
چو آمد او استاد و کرد در باز
میان خوان خود را خفته می کرد
چو استاد آمد و بنشست بر جا
بجست از جای بس کودک بیفتاد
چو بیرون آمد بانک از دهانش
میان بانک او در رسید استاد
نداد البته آن کودک جوابش
چو کرد آن امتحان استاد چالاک
چه گویم روز و شب ده سال بیوست
اگر بیرون شدی از خانه استاد
اکرام استاد او در خانه بودی
گرفتی یاد آن کودک سخنها
بهر علمی چنان استاد شد او
یکی صندوق بودی قفل کرده
نه مهرش برگرفتی نه گشادی
بدل می گفت آن کودک که بدلیت
ولی زهره نبود آن در گشادن
مگر شد شاه زاده شهر رنجور
که چیزی در سرانش شاه زادست
که حیوانی بجنبد گاه گاهی
اگر دریابدش استاد بیرون
از آن علت نبود آن کودک آگاه
بولن شد کودک و جاه برافکند

بجست از جای آن کودک با استاد
که دست خوان خواهد کرد جانش
هم آنجا خوان کرد آن کودک آغاز
نه خود را هست نه آشفته می کرد
فرو بردش در هشت سخت دریای
برازی کرد مجهول کنک فریاد
نشان داد دلی زیرکی زبانش
که آن کودک ترا آخر چه افتاد
بوقت از زیرکی کار صوابش
یقینش شد که هم کنکست و هم لال
در آن خانه بدین تدبیر بنشست
کتابش می گرفتی سربسر یاد
بسی کردی ز علم و شنودی
نوشتی هر مسئله در خانه تنها
که از استاد خود آزاد شد او
که استادش نهفتی زیر پرده
نه چشم کس بر آنجا اوفتادی
که آن چیزی که می خواهم در آنجاست
که راه صبر می بایست دادن
کسی آمد بر استاد مشهد
از آن شه زاده دریای او فتادست
بعلم آن کسی را نیست دامی
وگرنه زاد خواهد مرد امروز
چو استادش روانه گشت در راه
که تا خود را بدان منظر در افکند

چو رفت القصه پیش شاه استاد
در آن بوده که شد بیرون سر دانست
معمد مولش بجید و بره بشکافت
فرو بوده بدیگر پرده چنگال
که تا او را ببیند او زنده
چو کرد او پشتش آهن ببشولیدش
ز زخم چنگال او شاه زاده
زبالا آن معمد شاگرد چو دید
زبان بگشاد که ای استاد عالم
ولیکن کار رسید بر پشت داغش
چو آگه شد ز سر کار استاد
چو او دید آن در کودک را بخواند
بداغ آن جانور را دور انداخت
چو بهتر گشت شاه از درد مندی
بسی داد اش و خلعت فرستاد
بیامد کودک و بگشود صندوق
کتابی کو بود در علم تنجیم
بآخر زانفعال آن دلفروز
کشید آخر خطی در میانش
عزیمت خواند آن کودک شب و روز
بنی کو وصف او گوینده الست
چو آن کودک رسیده تا پای او دید
تعجب کرد از آن و گفت آنگاه
جوابش داد آن ماه دلفروز
منم نفس تو تو چون [illegible] خود را

ببالای بلند آن کودک استاد
ورم بود و در ویک جانور دید
چو خرچنگی درو چسبنده یافت
یکی آلت چلیم او آورد حالی
مگر کرده با آهن دور کرده
فرو بدا از چنگال سر خویش
فغان می کرد از درد جگرگاه
چو آخر صبر او را کار برسید
با آهن در گلی این بند محکم
معمد چنگال برانداخت دماغش
ز غصه جان بداد آن عالم فرستاد
با عزلش بجای او نشاندند
ز اخلاطش که با مردمی ساخت
نهادش نام سر با آنکه بهتری
بدو بخشید جای و رخت استاد
در آنجا دید وصف لعل معشوق
معمد برخواند و شد استاد اقلیم
بنوشش صبر یک ساعت شب و روز
نشست و شد ز بر سوخط زوانش
بلابل آمد پری زادی دل افروز
چه گویم زانکه وصف او محالست
در شسته خوجای او دید
چگونه یافتی در دوزیم یافتی راه
که با تو بوده ام من زاولین روز
جدا بیگانه کرد از خود را

اگر بینی همه عالم تو باشی / ز بیرون و درون همدم تو باشی
حکیمی گفت هست او نفس معلوم / که مار است و سگ است و خوک است و شوم
تو زیبای زمین و آسمانی / بدین خوبی بنفسی کس نمانی
بد ترین اگر اماره باشم / بتر از خوک و سگ صد باره باشم
ولی وقتی که باشم مطمئنه / مبادا هیچ کس را مطمئنه
ولی چون مطمئنه گشتم آنگاه / خطابی از حق آید ز درگاه
کنون نفسم بود قزلی بکانه / اگر کردم به سلطان روانه
و اماره خوانند اهل ایمان / اگر سلطان مرا کرده مسلمان
وگر سلطان مسلمان کرده اینجا / همه کاری بسامان کرده اینجا
چو چندین رنج بردی مرد طالب / که تا شد جان او بر نفس غالب
کسی کو سر جان خواهد دلخواه / بسا درجا که او خواهد درین راه
کنون ملک بسر جانی که جستی / تو باشی جان و هم خانه نشستی
اگر در کار حق مردانه باشی / تو باشی جان و هم خانه باشی
تو ای از خویشتن گم گشته ناگاه / که تو خود ندانی خواستن درین راه
تو ای معشوق خود با خویشتن آی / مشو بیرون بصحرا با وطن آی
از آن حب الوطن ایمان باکست / که معشوقت درون جان باکست

کنفش

بلند

الحکایه

وزیری را یکی زیبا پسر بود / که ماه از مهر او زیر و زبر بود
جمالش ختم کرده دلبری را / چشیده لب زلالش کوثری را
بخوبی همچو ابرو طاق بوده / بنرگس ره زن عشاق بوده
یکی صوفی بعشقش ناتوان شد / چنان کو شد بلا تا ناتوان شد
چنان همواره عشقش زار می سوخت / که سر تا پای او همواره می سوخت
چو همدردی هم آوازی نبودش / دریغ اندوه هم رازی نبودش
درون دل نهان می داشت آن راز / که تا از وی دلی هم ماند از آن یاد

دو چشمی

دو چشمش همچو بادامش گشت خونبار / که تا شد مرد نابینا بیکبار
چو نابینایی آمد آشکارش / بمردم های زیادت شد مر ازش
بآخر راز او شد آشکاره / جهانی خلق شد بر وی نظاره
چو تیره گشت چشم و روی زارش / بلا آمد دل خلقی بلا ش
بزرگان و امیرانی که بودند / همه چون دیدنش از غیبت نمودند
وزیر شاه می آمد زراهی / پسر با او رسید از جایگاهی
شنوده بود حال مرد عاشق / پیاده گشت در پیش خلایق
پسر را فارغ و آزاد با خویش / خوشی بنشاند اندر پیش درویش
به نابینای عاشق گفت آنگاه / که گر چشم تو شد زین روی چون ماه
پسر اینک بپیش تو نشسته / چه در خواهی دگر اکنون چشم بسته
چو عاشق این سخن بشنید برجست / بزد یک نعره و افتاد از دست
نه چندان اشک ریخت آن کار دیده / که دیده ابر بارنده دیده
وزیرش گفت ای غافل ازین کار / پسر با تو چرا کرده چنین یاد
زبان بگشاد نابینای دلتنگ / که خون می کرده ام از درد دل سنگ
که می کردم عجب در سر من / که یکدم این پسر آید بر من
کنون چون آمد این مه روی عشاق / مرا دو چشم می باید ز آفاق
اگر چون آن او زین پیش گشتم / کنون چو یار آن چشم خویش کشتم
مرا گر چشم می آید بلا را / بجان معشوق را کردم خریدار
مرا گر چشم بود در میان نه / چه خواهم کرد معشوق یگانه
همه عالم جمال ایزد حالست / ولیکن مرد کور می گوید محالست
اگر بیننده این راه گردی / ز بینایی خود آگاه گردی
دلت گر پاک از این زندان بر آید / ز هر ذره که خواهی جان بر آید
یقین می دانکه هر جا که خار است / بزیر او بهشتی برنگار است
ولیکن کور بیرون آید از راه / شود از کور چشمان زخم خورده

پسر کو مردم چشم پدر بود / ولیکن کار آن عاشق دگر بود
که چشم عاشق از وی بود رفته / ولی چشم پدر زآنجا نه رفته
وزیر بی‌دل راضی گشته از خشم / که چشم کور باید مردم چشم

بر آید کنده هر ذره خال سریره تو / همه خود شده در آفرینش تو
ذره چو ماه چو دو عالم بر آید / ز هر ذره که خواهی هم بر آید

حکایت

در افتاد اندر شهری سپاهی — که ریزان شد نهان زان شهر شاهی
بشهری شد بگردانید جامه — نه خاصه بازدانستش نه عامه
بجای آورد او را آشنایی — بدو گفتا چرایی جفت گدایی
بگو آخر که من شاهم بدینسان — چرا افشانده خوار و پریشان
شهش گفتا مرا به این نظاره — که گر گویم کنندم پاره پاره
کسی کو دیده سلطان ندارد — بسلطانی رفتنش امکان ندارد
اگر دیده بود چون قربت شاه — شوی در خدمت جان خویش آگاه

الحکایه

یکی شه زاده چون مه پاره بود — که مهر از مهر او آواره بود
فلک خورشید رویش چون بدیدی — چو صرعی از مه نو می طپیدی
چو پیشانی بنش لوح سیم بودی — بر او از شکل جیم و میم بودی
چو جیم و میم بیخ و خم گرفتی — بجیم و میم ملک جم گرفتی
لبش هم اکلیلین و میم شکل بود — که مر ایل از خور خورشید از کر بود
یکی سرهنگ عاشق شد بر آن ماه — دلش سرگشته گشت و عقل گمراه
بلا افتاد چون درمان نبودش — که جانش در خود جانان نبودش
بسی زیر و زبر آمد در این ره — کسی هرگز نگشت آگه از این ره
نه چندان گشت در عشق آن ستم کش — که هرگز گشته باشد هیچ غم کش
مگر آن شاه را از کینه خواهان — بلا آمد یکی دشمن ز شاهان
بسر دانستن آن دشمن فرستاد — چو ماهی ماه در جوشن فرستاد
بسر شد با بسی لشکر بدل داد — هم آن شه نه بچون حال فلک داد
چو آن سرهنگ را حالی خبر شد — نمی گویم ببالا بس شد
چنان دل شد شاهزاده جنگ — که از آواز شاه فرد دل تنگ
بدست او را اسباب و دولت شد — ولی با جوشن و برگستوان شد
میان لشکر آن شاه زاده — نفس می شد سواره جان پیاده

تماشای

تماشای رخش در جنگ می کرد — نثارش مرد ظان از دیده می کرد
زهی لذت خوشا کز زلاف — که روی یار خود بیند نهانی
چو القصه سپه درهم رسیدند — بیل جمال دو صف بر هم دریدند
زمین تاریک شد از گرد گشود — فلک روشن نماند از مرد لشکر
علی الجمله ز چرخ کوه افتاد — چنان شه زاده آمد گرفتار
سپه بگریخت ولی شه زاده در ماند — ز چندان خلق سرهنگ و بس ماند
ببردند آن دو تن را چو دو تا — یکی را وصل و دیگر را فراقی
نهادند آن دو تن را بند برپای — بهم محبوسشان کردند یک جای
بسر پرسید از سرهنگ آخر — کنون که آمدی در چنگ آخر
نمی دانم ترا تو از چه خیلی — ویا تو در سپاه من طفیلی
زبان بگشاد آن سرهنگ گمراه — که هستم شاه عالی را نکو خواه
چنان بود آرزو از دیر کامم — که بندیت بخدمت نوکر شاهم
چو شه زادان سفر ناگاه افتاد — مرا هم نیز عزم راه افتاد
که گفتم در سفر خدمت کنم سخت — مگر پیشش نشینم یاری دهد بخت
که تا باشد و ناهی یابم از تو — همه عمری مقامی یابم از تو
چو بشنید این سخن شهزاده از وی — ز غم آزاد گشت و شاد از وی
بسی دل گرمیش داد آن سرافراز — خوش دل کردم بود از وی که باز
دل سرهنگ از شادی چنان شد — که گفتی ملک نقدش صد جهان شد
اگر چه بود آن سرهنگ در بند — بمردی خویشتن را می نیفکند
شبان روزش کار این بس بود — بمردم خدمت او پیشتر بود
همه شب پای مالیدش تا روز — همه نقدش سخن گفتن دل افروز
چنان گستاخ شد با آن سخن گوی — که بشنو وصف آن کار سخن گوی
دعا کرد آن دلخسته مرد و — که یارب این همه تا کام و سوز
زیادت کن که تا نبود جدایی — وزین زندان مرا هرگز رهایی
مرا چه هست این زندان بهشتی — بفروشم بصد بستانش خشتی

چو شد آگاه از این شه‌زاده لیکن شاه جوانی بود شد بر روی لیکن ماه
چنان دلبند جز چندی نباشد بلا را صبر آخر چند باشد
چو چندی شد چنان خورسند افتاد پس لیکن مرد و زن را جنگ افتاد
علی الجمله چو گویندش بسی شد میان مرد و زن رنجش بسی شد
چو عهد و رفت و صلحی شد بنیاد شد این از او و آن از این را خبر داد
قرار افتاد کای شاه خردمند دهد دختر بدین شه‌زاده چون پند
بوقت آن شاه پیش شاه زاده بدو لیکن دختر چون ماه داده
بخواند او را و لیکن سرهنگ را نیز که کاری نیست با ما جنگ را نیز
نه چندین کرد با مرد و بگوی که جز آن شرح گویم با تو گوی
پس آنگه کار لیکن دختر چنان کرد که ده گنج دولت با او روان کرد
چو شه‌زاده بشهر خویش شد باز زنان و جشن [illegible] داده [illegible]
میان خیل خود آن عالم افروز عروسی کرد و عشرت کرد شبانروز
که رفته بود چون بود [illegible] [illegible] چو لیکن مدت [illegible] نه [illegible] زمانه
دل سرهنگ در ساعت چنان بود که با لیکن نیم جانش نیم جان بود
نه صبرش بود یکدم نه قراری بخون چون گشت و بر خونش کناری
چو لیکن چند روز چون شد چو تاب چو شمعی بود بی خور و خواب
کسی خود کرده تنها با چنان یاد بسوز جانش افتاده چنان کاد
بس از چند روز شه‌زاده چو لیکن بخت بکام تاج بر سر رفت بر تخت
باستادند چنان داد لیکن سر افراز کشیده در کمر تیغ سر انداز
غلامان همچو گلهان صف کشیده سیه دل جامه و سر کش چو دیده
و گر خیل وزیران هر کسی همه چون عرش زیر آورده کرسی
دل آن شاه زاده عالم افروز بدان سرهنگ شد مشغول آن روز
چو پیش خویشش خواندش چون در آمد سلامی گفت و حالی چون بدر آمد
بخاک افتاد و هوش از او جدا شد ز خلقی نعره‌ای او بها شد
چو با هوش آمد آن افتاده در خاک از او پرسید آن شه‌زاده پاک

که ای سرهنگ آخر از چه حالت که کارت ناله و تن همچو نالست
بدینسان گشتی چه بیماریت بودست مگر در جگر خواریت بودست
زبان بگشاد کای سرهنگ کای شاه چنان رنجی بنودم از تو آگاه
ششصد چهل روز هجر تو کشیدم پس از چهل روز امروزت بدیدم
نزار دیدم میان کار و باری ز مشرق تا بمغرب کرده زاری
چنان خو کرده بودم بی فراقت چنان بودم که نیست طاقت
چو لیکن جامه اگر آید بیاراد نوایم شد [illegible] چون داد
درین جامه که هستی کرد ما نه میان [illegible] و کامرانی
کجا تاب آوراین جان پر جوش که با این سلطنت [illegible] آغوش
بگفت این و معنی شد هلاکش بصد زاری برآمد جان پاکش
اگر تو همت مردانه داری شد آفاق [illegible] خانه داری
و گر تو دامان تو همچو سرهنگ ز ضعفت [illegible] [illegible] چو سنگ
و گر تو ره نمای را خوش بده بین همه جامه لباس باد شد بین
که تا گر جامه پوشد مرد از این نگاهی تو ز خیل نه قرار این
غلط نگفتی نقش را نه چو جوهر این که شد راحت دایم جامه که این جهان
پس جامه هست سه را چون خزانه میان جامه تو شد را این یگانه
که هر کو ظاهری دارد نشان او ز باطن باد نماند جاودان او
کسانی که خدا دل زنده باشند بچشم آخرت بیننده باشند
که چشم ظاهرت از نقش او باش نبود از سر موئی بنقاش
ولی نقاش را آن نیست پیشه که نقش خود بنو سازد همیشه
چو درویش را جمال بی حسابست جمالش را فروغ او حجابست
که گنج خود خورسند فاش نیست ولی هم نقد درویش دو دانش نیست
چراغ گر نبود تیغ کشیده بسلطان ره نبود اصحاب دیده
ترا با تیغ و بود ابد لشکر چه کارست اینهمه چون شاه منکر
بهر جانب که هر بلای بس و پیش گدا باید تر از این چیز و از خویش

جهان گر پر سپید و سیاهست
همه رنگی لباس بار [illegible]
دو عالم چون لباس یکی یک‌رنگست
یکی بین کا خوبی شوق [illegible]

[illegible] [illegible] باشد [illegible]
[illegible] [illegible]

که تا چون نقش بر حیوان نبشت   چه در نقاش مطلق قدر خود شست

الحکایه

ملک محمود با یک سواری   بره در باز می گشت از شکاری

یکی خیمه در آن دشت دید او   شکالی را بر آتش می نهاد او

بره در شاه پیری ناتوان دید   که پایش لشته هاون کرد دید

بر او دوفت محمود از تو حم   بدو گفتا بخند این لشته هاون

نمی دانست آن پیر رونکه   که محمود است این هاون خرنکه

زبان بگشاد در پیر کای مایه   بدو چو می فروشم دو چو گیر

یکی همیان که صد دینار در بود   دو چو گیر یکی قراضه بیش بود

میان بگشاد و پیش پیر بنشست   نهادش یک قراضه بر کف دست

بدو گفت این چو گر باشد ای یار   اگر خواهی زمن بستان و بد گیر

ملک گفتا دو چو افزون بود این   تر آزو بیست چون بستان چه بود آن

نهادش یک قراضه دیگر در دست   بدو گفتا نگه کن کین دو جو هست

جوابش داد کین باشد زیادت   تولین دانست با جمله عبادت

یکی دیگر بداد و گفت چون است   چنین گفت او که این هم هم فزون است

بدین ترتیب می دادش یکا یک   ولی دانست کافزون است بیشک

چو القصه همه همیان بپرداخت   دلش بگرفت از آن پیر انداخت

که از حضرت کن کین صره نیست   نسوی سیم زر کانجا ندارد وست

خود او برگیر باقی کن زمان دو   بدست حاجب سلطان رسان زود

ملک آن پیر را بدرود شد از شاه   شد از پیش فرس افکند در راه

چو روز دیگر آمد شاه بر تخت   بدرگاه آمد آن پیر نکو بخت

خوشید داد بر دل در امیر افتاد   ز هیبت لرزه بر اندامش افتاد

یقینش شد که شاه آنست او ست   همین شد آشنای دشمن او ست

چو شاهش دید گفتا دهیدش   یکی کرد پیش شد شهیدش

تمت القصه و گفت آن پیر   چو گفتم پیش من کن جمله تقریر

چنین گفت او که ای شاه دل افروز   گرسنه خفته ام من دوش تا روز

شهش گفتا چرا گفتا در این راه   نکردی هیچ بیعی با من آنگاه

چو خوردم خود همی بیدار ساقی تو   که دوشم گرسنه بگذاشتی تو

شهش گفتا بر آن ز آنکه داد   که خاص آنست آن جمله به یکبار

زبان بگشاد پیر و گفت ای شاه   چو می دادی به من این زر بیک راه

چرا ادهم توانستی نداری   بیک یک بر کف من می نهادی

شهش گفتا که من خواندی مرا پیر   نه دانستی که سلطانم مرا ای پیر

بلد در آن او آمد چنانم   که نشناسی که من شاه جهانم

چو ادشنا همی آگاه گشتی   به حاجت که دادی شاه گشتی

عزیزا پیر هیزم کش در این راه   تویی و بود حق از حضرت شاه

زحق یک یک نفس در زندگانی   چو لذت یک یک قراضه می ستانی

چو فردا عمر جاویدان بیابی   به پیش تخت آن همیان بیابی

مذادلین قدر اولین عمر گر آمی   دمی نشوچین دان کد تمامی

جوان دم را کد شاهی روی بنود   مذادلین قدر بس یک صوی بنود

کد آنجا خسته میری این زمان تو   نیابی ذوق عمر جاوید کن تو

وگر بند گران بر پای میری   زمانی باش و در جای میری

المقالت الخامسه

بسر آمد دوم یک یا بلا گفت   که من در جاودی خواهم کمر سفت

زعالم جاودی می خواهدم دل   مرا گو جاودی آید بحاصل

تماشا من کنم در هر دیاری   بشالی می دهم بر هر کناری

گهی در صلح باشم گاه در حرب   شود چو لانکه من شرق تا غرب

زمانی خوشتن را گر بخ سازم   زمانی بنجوم در سر فرازم

زمانی بید کردانم تن خویش   زمانی صورت خویش آورم پیش

زمانی کوه گیرم چون پلنگان / زمانی بحر شودم چون نهنگان
همه صاحب جمالانرا ببینم / درون پرده با هر یک نشینم
بهر حیری که باید راه یابم / زمانی جنگ خوش تا ماه یابم
درین منصب تا حال زنکو تو / ازین خوشتر کرا باشد بگو تو

جواب بلا

بلا گفتش که دیوت غالب آمد / دلت چون جادوی را طالب آمد
که از دیوت گر این حاصل نبودی / ترا این ارزو در دل نبودی
اگر از تو بگذشتی نه برستی / وگرنه مدبری شیطان پرستی
نداری آ خدای لطف خیر هیچ / که کار تو می خواهی که هیچ
خدا را گر همی ندهی بدرویش / هوا را باز گیری صد ره از خویش
سنجی باشی هوا را او دنیا را / ولیکن دوزخی باشی خدا را

حکایت

مگر بود است جایی بانوایی / که بر سیدی ز شبلی ماجرایی
بی بشنیده بود آوازه او / ندیده بود روی تازه او
بی در شوق او ولشده بودی / که او را عاشقی پیوسته بودی
نبود او عاشقش از روی دیدن / ولیکن عاشقی بود از شنیدن
مگر یک روز شبلی کرم کاهی / در آمد کرم رو از درود راهی
بر آن بانوا شد تا خبر داشت / وزان دکان او یک کرده بر داشت
کشید از دست او آن بانوا نان / که ندهم مر ترا ای بی نوا نان
بداد آن نان و شبلی رو کرد کرد / کسی آن بانوا را زو خبر کرد
که او شبلی است کز تو دوست داری / چرا یک کرده را زو باز داری
دو بد آن بانوا ره تا بیابان / از آن تشویر گشت حیرت خایان
بصد زاری بپای او در افتاد / بهر ساعت بدستی دیگر افتاد
بسی عذرش نمود و کرد اعزاز / که تا این بانوا کی جون کند دلت
جو در ره دید شبلی گفتش اگاه / که گر خواهی که گیرد از راه

بدو فرمود دعوت ساز ما را / بیک ره مجمعی کن آشکارا
بدو رفت آن بانوا القصه حالی / فرو آراست قصری سخت عالی
یکی دعوت بزیبا جندان کرد / که صد دینار زر در خرج آن کرد
نه جندان کرد در خیری تکلف / که کس را کی رسد آنجا تصرف
ز هر نوع بسی کس را خبر کرد / که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد
بآخر چون همه بر خوان نشستند / دعا جو گفت شبلی نان شکستند
عزیزی بود چون شد باد حالی / ز شبلی کرد آن ساعت سوالی
که خود نشناسم من نه زشتی / بگو تا دوزخی کیست و بهشتی
جواب داد شبلی آن اخی را / که گر خواهی ببینی دوزخی را
نگه کن سوی صاحب دعوت ما / که دعوت ساخت بهر شهوت ما
کشید از بهر شبلی صد غرامت / بحق یک کرده ندهد تا قیامت
اگر یک کرده دادی بی درستی / نبودی دوزخی بودی بهشتی
کنون گر دوزخی خواهی نگه کن / منه آتش بنان تانش سیه کن
خدا را گر بدستی تو با خلاص / که مرد نیک برستی از و با خاص
برای شبلی توانی بود حاضر / برای حق نباشی انیت کافر

ما نکه او نگفت بهر خدا را / ولیکن خاص صد دینار داد

اگر خواهی که باشی دوزخی تو / جنین شو گر شوی جنگی تو

حکایت

شبی در مسجدی شد نیک مردی / که در وی دولت اندک جایگه کردی
عزیمت کرد آن شب مرد دلسوز / که شود در نمازش کار تا روز
چو شب تاریک شد بانگش بر آمد / کسی گفتی بدل در که در آمد
چنان پنداشت آن مرد نمازی / که هست آن کاملی در کار سازی
بدل گفتا چنین جای چنین کس / ز بهر طاعت حق آید و بس
در این مرد بد شد هوش دارد / نماز و طاعت من گوش دارد
بباید احتیاطی در نمازم / که تا این مرد داند کاهل رازم
همه شب تا بروزش بود طاعت / نیاسود از عبادت هیچ ساعت
دعا و زاری بسیار کرده او / گهی توبه که استغفار کرده او

بجای آورد آداب وسنن را — نکو بنمود الحق خویشتن را
چو صبح صادق از مشرق برآمد — وزان نوری بدان مسجد درآمد
گشاد آن مرد چشم آنجا نهفته — یکی سگ بود در مسجد بخفته
از آن تشویر خون در جانش افتاد — چو باران اشک بر رخسارش افتاد
زبان بگشاد و گفت ای بی ادب مرد — ترا امشب بدین سگ او ادب کرد
همه شب بهر سگ درگاه بودی — شبی خود را چنین بیدار بودی
ندیدم یک شبت هرگز باخلاص — که طاعت کردی از بهر خدا خاص
بسی سگ از تو بهتر ای مرائی — ببین تا سگ کجا و تو کجائی
ز بی شرمی شدی بهر ریا تو — نداری شرم آخر از خدا تو
چو بردی بر فتد از پیش آخر — چه گوئی با خدای خویش آخر
کنون چون بارگاه خود ندیدم — امید از کار خود کلی بریدم
ز من کاری نیاید در جهان نیک — وگر آید سگانرا شاید آن نیک
چرا خواهی حریف دیو بودن — ز نفس سگ صفت کالیو بودن
ازین ظلم آشیان دیو بگریز — وزین زندان پرکالیو بگریز
چه میخواهی ازین دجال با بانگ — چه میخواهی ازین مهدی نمایان
بسی دجال مهدی روی هستند — که چون دجال از بنیاد مستند
بی دجال جادو چند گیری — که وقت آمد که آخر پند گیری

حکایت

مگر آخر زمان زین ناتمامی — بی دجال گرد هفت کامی
چنین نقلست از دانای راز — که نتواند که کس را زو رهی باز
متابع گشته او را همه جال — بماند جاودان در چند دجال
کسی کو هفت کامی کان نه دنیست — بی دجال برگرد چنین است
کسی هفتاد سال از مکر و تلبیس — نهد کام ای عجب بر کام ابلیس
چو دجالت یکی دیوست مکار — یکی دنیا یکی نفس ستمکار
کسی را این همه دجال سرکش — چگونه زو برآید یک نفس خوش

بسا مهدی دل پاکیزه رفتار — که از دجال دنیا شد گرفتار
بسا خونا که این دجال کرده ست — نه روزی ده هزاران سال کرده ست

الحکایه

مسیح پاک کز عقبی علم داشت — بسی دیدار دنیا آلوده داشت
سپیدش گشته موی و پشت در خم — فتاده جمله دندانش درهم
دو چشمش ازرق و چون قیر رویش — نجاست میدمید از جاد سویش
بسر در جامهٔ صد رنگ پوشش — دلی پرکین میان پرجنگ جوشش
ز صد رنگ و نگار دش کرده یک دست — دگر دستش بخون آلوده پیوست
همه موییش منقاد عقابی — فرو هشته برو بی او نقابی
چو عیسی دید او را گفت ای زال — بگو تا کیستی تو زشت محتال
چنین گفت او که تو بس دلبست کوئی — منم آنکس که تو در جست و جوئی
مسیحش گفت تو دنیای دونی — منم گفتا چنین بادی تو چونی
مسیحش گفت چون در پرده‌ای تو — چرا این جامه رنگین کرده‌ای تو
چنین گفت او که در پرده از آنم — که تا هرگز نبیند کس عیانم
که گر رویم بدین زشتی ببینند — بجایک بیش من ننشینند
از آن این جامه رنگین کرده‌ام من — که دام عالمی زین کرده‌ام من
وا چون جامه رنگارنگ بینند — همه ناکام همره من گزینند
مسیحش گفت ای زن از چه خواری — چرا یک دست خون آلوده داری
چنین گفت او که ای صدر یگانه — ز بس شوهر که کشتم در زمانه
مسیحش گفت هان ای زال تر دست — نگار از بهر چه کردی دگر دست
چنین گفت او که چون شوهر فریبم — بسی باید نگار از بهر اینم
مسیحش گفت چون کشتی جهانی — بر ایشان رحمت آید زمانی
چنین گفت او که من رحمت ندانم — من آن دانم که خون جمله رانم
مسیحش گفت چندین ای پریشان — که تعزیتی کنی شفقت بر ایشان

چنین گفت او که من شفقت شنودم ولی بر هیچ کس مشفق نبودم
منم در کل عالم مرد کارنی که می افتد بدام من چو ما نی
همه کس را گلو گیرم آمدم من مرید خویش را پیر آمدم من
ازو عیسی عجب ماند و چنین گفت که من بیزار گشتم از چنین جفت
بیان این احمقان بی خبر را که می خواهند دنیا یکدگر را
نمی گیرند عبرت زین بلایه نمی سازند از تسلیم مایه
دریغا خلق این معنی ندانند که دین از دست شد دنیا ندانند
چو چندی چند گفت آن پاک معصوم بگشت اندر زمان از دنیای شوم
چو مردار است این دنیای مردار سگی نفست شده مشغول مردار
چو در بند سگ و مردار باشی بس از مردو بتر صد بار باشی
گرین سگ می نگیرد سیر مردار تو این سگ می نگهداری سیر یکبار
اگر بندش کنی زورمند باشی وگرنه تا بجان خسته باشی

الحکایه

ز رهبانان یکی دیری نکو کرد درش در بست و یک روزن برو کرد
در آنجا مدتی بنشست در کار ریاضتها بجای آورد بسیار
مگر بوالقاسم همدانی از راه در آمد کرد لختی گشت یکماه
زمین سوده بسی می داد آواز نیامد هیچ رهبان پیش او باز
علی الجمله ز بس فریاد کو کرد ز بالا مرد رهبان سر فرو کرد
بدو گفتا که ای مرد فضولی مر سرگشته را چه این فضولی
چه می خواهی ز من با من بگو لت برهبان گفت شیخ آنت در خلوت
که معلوم کنی که دوست داری که با این جایگه تو در چه کاری
زبان بگشاد رهبان گفت ای پیر کرامت کار ترک این سخن گیر
سگی می دیده ام در خود که زنده بگاه شهد بیهوده دو نیم
درین دیرش چنین محبوس کردم درش در بستم و حلوا دوش کردم

غزاد

له

که در خلق جهان بسیار افتاد درین دیرم کنون این کار افتاد
منم ترک زن و فرزند کرده بزندانی سگی در بند کرده
تو یا هوش بند کن تا هوش داری نه کرده که مشوریده حالی
سگت را بند کن تا کی ز سودا که تا مسخت نگرداند فردا
چنان گفت است پیغامبر بسا نار که مسخ امت من هست در دل
دلت قربان نفس زشت کیش است ترا زین کیش بس قربان که بیش است
ترا افزا اسباب نفس ناگاه چو یوسف کرده زندانی درین چاه
ولی الوان دیو آمد بحکمت نهاده بر سر این چاه سنگت
چنان سنگی که در دل جهان را نیاشد زور جنبانیدن آنرا
ترا بس رستمی باید درین راه که این سنگ گران برگیرد از چاه
ترا زین چاه ظلمانی برآرد بخلوتگاه روحانی برآرد
ز ترکستان پرمکر طبیعت کند دعوت بایوان شریعت
بر کیخسرو روحت دهد بار آنگاه نهد جام حکمت بر دست آنگاه
که تا زان جام یک یک ذره جاوید برای العین می بینی چو خورشید
تراجم رستم این راه پیرست که رخش دولت او را بادگیرست
که مرد کور دوستدار پیر گشته همه تقصیر او نه فقیر گشته
ولیکن نه تو پیری نه مریدی که نکلام با یزیدی نه یزیدی
نه قرص خودی نه مرد زیاد نه این و آن و نه مرد و بنیاد
چو خلق از میان جان بریدی بتر سایه تمامت تا رسیدی

یکی دیو او را آخوند در جان بنشست
که در مردم از او زدون عیان نشست
تو گر به دلکه بوی باد باشد
... سکینی کار تو بسیار باشد
تو آنگاه بیخ دیو ... باشی
میان کفر و دین ... باشی

الحکایه

یکی ترسا مسلمان گشت بی دود بمی خوردن شد آن جاهل دگر روز
چو مادر مست دید او را ز هر مستی بدو گفت ای پسر آخر چه کردی
چو سند آن که عیسی نوح از تو محمد نا شده خشنود از تو
مخنث وار ده ترافتی نکو نیست که مرد معنا از الحی مرد اوست

بمردی رو جهان دنیی که هستی   که نامردی است در دین بت پرستی

الحکایه

عمر یک جو از نوبت بگرفت   بیمبر چون چنانش دید بر گفت
که با نوبت چه کمتر بت بازی   مگر خود را جهودی صرف سازی
جهود صرف باید بود ناکام   که بهتر این جهود از مرد خام
بود اینی و نه این پس حرام است   که مردین ناتمامی با تمام است
بود نه در کفر و نه در دین تمام   بگو آخر که تو در چه مقامی

الحکایه

یکی گبری که بودی پیر نامش   که بود که جدی بود در گبری تمامش
بلی نیز او زمال خویش کم ده   مسافر را بجهت خویش کم ده
مگر سلطان محمود آمد بیرون ز   بدان پیر در رسید از راه یک روز
بلی شایسته بالا ابنای زه دید   که هم نیکو و هم پرجایگه دید
کسی را گفت کین جیزی بلند است   که بنیاد حسن بید او فکنده است
بدو گفتند گبری پیر نامی   ز غیرت گفت شد آنجا مقامی
نخواندیش گفت نه پیر ولیکن   کجا شاید که هستی ختم خوش
بیامرزد که گبری خرج بد تو   بهای آن زمین ستان بگیر تو
که جون گبری تو جانت نه در دوزخ است   ترا این جون بلی زکین سوال روشن است
و گر ستانی این زر نگیری تو   کجا باشد ثنا ببری تو
زبان بگشاد گبر آشکاره   که گر شخصیم کند صد پاره پاره
نه بفروشم نه زر ستانم این را   که این بنیاد کردم بهر دین را
شهش محبوس کرد و در عذابش   نه باغ و داد در زندان نه آبش
با آخر جون عذاب از حد برون شد   دل گبر بخاک افتاد و خون شد
بشه پیغام داد و گفت برخیز   در آور پای این ساعت بشدیز

یکی استاد بود با خود گرامی   که این باز را کند قیمت تمامی
ازین دل شاد شد شاه زمانه   مثال باز گشت با خلق روانه
جو شاه آنجا رسید و خلق بسیار   برون باز استاد لب گرم سیار
زبان بگشاد و آنگه گفت ای شاه   تو اکنون قیمت این باز می خواه
هلاک خود بدین سریان کم ساز   جواب نو برون سر باز دیهم باز
ببین آنکه بهاش شاه اعلی   بگفت این و در آب افتاد حالی
در آب افکند او وجودش این بلا   زبونش آب و جان در باخت و تن را
تن و جان باخته و دل از دین نبوده است   جو آن بودش عوض با این ببرده است
با تپش او فکند آتش پرستی   که تا در دین او باید شکستی
ولی تو در مسلمانی چنانی   که بر تو ات آیت جاودانی
جو گبری پیش داد از تو این سوز   مسلمانی بس از گبری در آموز
یکی جو خواهد دلت در آفاق   که پیش حق برد نقد بیمایه
در آن ساعت که از جسم تو جان شد   دل و پشت بر حق جون نوان شد
بغفران جست این همه بت با تو در پوست   که با بت جانه تو مگر شد بر دوست
اگر یکدم کسی بیداد باشد   اگر یکدم تو بیداد باشد
غم خورت جونت ای مرد آخر   غم تو بس که خواهد خواهد آخر
بکش جون سرکشی باری که داری   بدست خویش کن کاری که داری
که کسی غم خوار کار تو نکند   دمی جمالی یاد تو نکند

الحکایه

مگر بدید آن درویش حالی   بصدق از جعفر صادق سوالی
که از حسنت این همه زهد شب و روز   جوابش داد آن شمع دل افروز
که جون کارم یکی دیگر نمی کرد   کسی روزی من چون مرغ خورد
جو کار من مرا با رت کرد   فکندم کاهلی کردن نگردن
جو جو کس من مرا افتاد ناکام   برای مرگ خود بود اشتم کام

[illegible]

چو در هر دم وفای من ندیدم بجان و دل وفای حق گزیدم
چرا چندین که من بیدار استم من چو می بیدار استم بیدار استم من
نمی دانم که تو با خود برای ز خندیدن تو فراقه وا بستر ای
بسه پهلو ست آلوده ای مرد و تو تو فرخ خواهی که کعبه جای پهلو
چو کعبه یک جهت شو گر دیای بستان کعبه ای آخر چرا ای
ترا نه بهر بازی آفریدند نه از بهر کناهت بپروریدند
ملالا افزایست عمر خویش زنهار مخور بر عمر خود زین بیش زنهار
نمی دانم که مردی صبح کشافت ترا در خواب غفلت عمر بشکافت
ازان ترسم که چون بیدار گردی نه بینی هیچ نقدی خوار گردی
همه کار تو بازی می نماید نمازت با نمازی می نماید
نمازی کان بغفلت کرده ای تو بهاک آن بنانی کرده ای تو

الحکایه

یکی مجنون که کشتی در سلامت بدو گفتند فردای قیامت
کسی باشد که ده ساله نماز او منادی می کند شیب و فراز او
بیک کرده همی نخرد کسی آن بگوید بر سر جمع بنی آن
جوابش داد مجنون کان نیرزد نمازش آن همه یک نان نیرزد
که کر عرضه ی آنرا خلق وادی بسوی حاجت چندان منادی
اگر صد کار باشد از جا ذت نباید یاد آن جز جز نمازت
نمازت چون چنین باشد مجازی بود اندر حقیقت نا نمازی

الحکایه

یکی دیوانه بود اهل رازی نکردی هیچ جز تنها نمازی
کسی آواز بانک شفاعت که تا آید بجمعه در جماعت
امام القصه چون بر کشت آواز همی دیوانه نعره کرد آغاز

کسی

کسی بعد از نماز از وی بپرسید که جانت در نماز از حق نترسید
که بانک گاو کردی بر سر جمع سزا باید بدیدن همچو شمع
چنین گفت او امام مقتدا بود بدو چون اقتدا کردم روا بود
چو در الحمد گاوی می خرید او ز من هم بانک گاوی می شنید او
چو او را پیش رو کردم نماز جایز مرا نیز او چه کند می کنم باز
کسی پیش خطیب آمد بتعجیل سوالش کرد ازان حالت بتفصیل
خطیبش گفت چون تکبیر بستم دهی ملکت جای دور دستم
ندا گاو گاوی می خریدم که از بس بانک گاوی می شنیدم

المقالات الحکایه الثالثه

بسی گفتیم که هر خلقی که هستند همه دل در هوای خویش بستند
قدم جز در هوا بو هم نگیرند که گامی بی ربا بو هم نگیرند
که هست این در دو نفس امروز نمی بینم دلی بی نفس پیروز
اگر بهر هوای خویش هر تیز کنم از هیچ حاصل اندکی چیز
چو در آخر بود توبه از آنم ندا دادای بلا چند کن زبانم

حکایت

بلا گفتش که ای مغرور مانده ز اسرار حقیقت دور مانده
مکن امروز ضایع زندگانی چو می دانی که تو فردا نمانی
ببایاره روی ای مرد فرتوت که هیچ اموزی از جادوت و ماروت
هزاران سال شد تا دو فرشته نگو سارند جانی تشنه گشته
وزیشان انکهی تا آب کز جاه مسافت یک بدست است ای عجب راه
چو نتوانند خورد آب دهانند کدامین در بتواندت کشادن
چو استاد این چنین باشد پریشان چه خواهی کرد شاگردی ایشان
ترا امروز ملعون دیو گشته که خواهم گشت در دوزخ افرشته
مکن برکت بنابات دو اند که سر گردانی و غافل می دواند

سو

اگر مرگ تو در بابل بود نی / ترا این آرزو در دل بود نی

الحکایه

شنیدم من که عزرائیل جانسوز / در ایوان سلیمان رفت یک روز
جوانی را نشسته پیش او دید / نظر بگشاد و سوی او فرو دید
چو از آنجا بشد آمد جوان زود / که هستم از نهیب مرگ در دود
سلیمان گفت تا باد از زمانی / برد از پارس تا هندوستانش
چو یک روزی بسر آمد از این راز / نشستش تخت عزرائیل شد باز
سلیمان گفتش ای تیغ جهان‌ریز / چرا کردی نظر سوی جوان تیز
جوابش داد عزرائیل آنگاه / که فرمانم چنین آمد ز درگاه
که او را تا سه روز از راه بر گیر / به هندوستانش جان ناگاه برگیر
چو اینجا دیدمش ماندم درین سوز / که اینجا چون رود آنجا بسه روز
چو باد آورد در هندوستانش / شدم آنجا و کردم قبض جانش
تمامت این حکایت حسب حالست / که از حکم ازل گشتن محالست
چه برخیزد ز تدبیری که کردند / که تا کاهست تقدیری که کردند
همی از نقطه تقدیر اول / نگه می‌کن مسنود در کار احول
چو مشکل بود هر کو در معنی بود / بلای فرض معنی و تو توی بود
چو کار او نه چون کار تو باشد / کلی کان بشکفد کار تو باشد
چو برخیزد دو بود از میان دلیت / یکی گردد همه این خوابیت و لیخولیت
ز مرزه گر صد خون گشایی / فرو بستند چشمت چون گشایی
چو چشمت بسته اند ای خسته آخر / چه بگشاید ز چشم بسته آخر
گرفته هر دو این اهل چه را / میان جادوی خواهم تو خود را
همه اجزای عالم عاشق هل اند / سر افشانان میدان پای بند اند
چو بگذارم هر دو این داری بلادی / بجز سودای بی کاری نداری
اگر یکذره هر دو این بدانی / غمی از روزگار ... زندگانی

چو او را دید از پیش پریشید / جوان از بیم او زیر و زبر شد
سلیمان را چنین گفت آن جوان زود / که فرمان کن که تا باد این زمان زود

دیدی

ولیکن بر جگر نا خورده تیغی / نه هرگز خود روانی نه دریغی

الحکایه

جوانی داشت دیرینه رفیقی / رسیدش زخم سنگ از منجنیقی
میان خاک و خون آغشته می‌گشت / رسیده جان او بر لب سرگشته می‌گشت
دمی چون ماند بود از زندگانیش / رفیقش در میان ناتوانیش
بدو گفتا بگو تا چونی آخر / جوابش داد تو مجنونی آخر
اگر سنگی رسد از منجنیقت / بدانی تو که چونست این رفیقت
ولی ناخورده سنگی کی بدانی / بگفت این و بریدت از زندگانی
چه دانی تو که مردان در چه دردند / ولی دانند هر آن کاهل دردند
اگر هر درد را دانی دوا نی / بکن ور نه برو بنشین بجای
نصیب من چو ماهم زیر میغ است / دریغ است و دریغ است و دریغ است
مرا صد گونه اندوه است اینجا / که هر یک چه ز صد کوه است اینجا
اگر من قصه اندوه گویم / بدریا و بپیش کوه گویم
شود چون سنگ اینجا کوه از اندوه / چو دریا اشک گردد جای کوه

الحکایه

چنین نقل است آمد ز اخباد / که هر روزی که صبح آید ببغداد
میان چادر گل هفت دایر / شود هفتاد میغ از غیب ظاهر
بر این هر دل کنند اندوه واله / ز دشت و نه برو اندوه باره
ولی هر دل که از حق باشدش صابر / همه شالی بدو بارد بیک ابر
زمین و آسمان دریای درد است / نگه کن غرقه هر کو مرد درد است
چو گیرم بر کنار بحر خانه / ز غرقه بیم باشد جاودانه
فرو رفتم بدریای فراق دوست / که جان صد هزاران غرقه اوست
هزاران جان فرو شد هر زمانی / کجا با دید آید نیم جانی

چو چندین

عجب نبود که کم گیرم بیکبار / عجب باشد که گر آید بدیدار

الحکایة

بشهر مصر در سوزنده‌ای بود / که در عین الیقینش دیده‌ای بود
چنان گفت او که در سوزنده راه / که میدارد ز عین معشوق ناگاه
عجب نبود از آن عجب اینست کان سوز / کدام عاشق در زندگی روز
اگر عاشق بماند زنده روزی / بود چون شمع در اشکی و سوزی
نگیرد کار عاشق روشنایی / مگر چون شمع سوزد در جدایی
چو سوز عاشق از صد شمع بیشست / چو شمعش روشنی از شمع خویشست
اگر معشوق باید عاشق زار / در آن دم کم کند کاید بدیدار
کسی کو را ولی زان نقد باشد / که نقدش در حقیقت نقد باشد

الحکایه

یکی از پادشاهان پیش ازین بود / که نیکو طبع بود و پاک دین بود
خوش بودش لطف طبع و جاه و حرمت / در آمد فخر گر کانه بخدمت
زبان در خدمت او گوش دولت / که کس آید پس نیکوی دولت
غلام دولت آن شاه زمانه / چو یوسف در نکو رویی یگانه
دو زلفش چون دو مار بود مشکین / چه گویم دو هندو بود در چین
رخش چون ماه بود و زلف ماهی / ز ماهی تا بماهی پادشاهی
مگر یک روز آن شاه سرافراز / سپه را خواند و شد کار آغاز
نشسته بود شاه آن فخر کز روز / در آمد آن غلام عالم افروز
بخوبی روی آن مه جا که جای / بشاهنشاهی سکندر در ... جای
هزاران دل بمژگان در ربوده / بیک یک عالمی صد جان ربوده
کمند زلف بر خاک او فکنده / بلب شوری در افلاک او فکنده
چو دیدش فخر رویش بیش فرموده / همه جانش برفت و دل ربوده
ولی چیزی نبود از بیم شاهی / که در چشم آورد رویی چو ماهی
برفته هوش او و هوش دولت / بمردی چشم خود را گوش دولت

بجای او در جهانی شاه آن راز / ولی بود او نکو ادراک آن باز
جوانان جمن مست باده گشتند / از آن مستی بپای افتاده گشتند
در آن مستی زمی و عشق دلدار / بفخر افتاد دو مستی شد بدیدار
چنان جانش ز آتش موج زن شد / که چون آتش همه جا سوختن شد
میان سور در سوزنده جمعی / نگه میداشت خود را همچو شمعی
شه کنکان چو او را رفته جان دید / دلش با عشق و آتش در میان دید
غلام خود بدو بخشید در حال / سحر ور گشت از شادی آن لال
ز سوز عشق و شرم شاه عالی / بکرد یلی عجب صد رنگ حالی
شهانش گفت اجر افتادت که ... / غلام تست دستش گیر و ...
غلام و فخر هر دو شادمانه / شدند از مجلس خسرو روانه
اگر چه مست بودش فخر و خویش / بکار او عقل و حکمت خویش
بزرگان که پیش شاه بودند / همه از نیک و بد آگاه بودند
بوستان بود و امشب شاه مست است / ز من نیز این غلام افتاده دست است
گر امشب این غلام از بر شاه / برم تا خانه خود تا سحرگاه
چو گیرد روز دیگر شاه هشیار / اگر باشد پشیمانیش زین کار
وگر گنده بود بعقل فراموش / وگر از غیرت آید خونش در جوش
غلامش گو بری مرده باشد / اگر گویم بسی بیهوده باشد
بتهمت خون مریزد بی گناهم / ببیند سگ در انداز بر راهم
مرا گوید ندانستی تو جاهل / که نبود مست را گفتار عاقل
چرا یک شب نکردی صبر تا روز / که تا هشیار گردد شاه پیروز
کنون او را نخواهم بود با خویش / که فعل مست نیک و هم بداندیش
همه گفتند لیکن تو صوابست / که امشب پیش شاهی جای خوابست
بزیر تخت آن شاه معظم / یکی سردابه بود از سنگ محکم
در آن سردابه سنگین بود دیبا / برو ده دست جامه بود دیبا
غلام مست را در پیش آن جمع / بخوابانید آنجا با دو شمع

باغلامش سه شمع آنجا برافروخت   برون آمد ولی چون شمع می‌سوخت
درسرا به دالان فخر کیکان   ببست القصه در پیش موذکاف
کلید آنکه بدیشان داد تا روز   بود آن در جفت در عشق دل افروز
موجو بود کان در تنخ لب برکشادند   کلید آنکه ببیش شد نهادند
معدم یکی چون شاه دیگر روز بنشست   درآمد فخر خدمت کرد و بنشست
دکان فخر گفتندش که چون کرد   که الحق احتیاط از حد برون کرد
بمسلی شاه چون دادگر غلامش   نگه می‌کرد تخت احترامش
پس صوفوف کرد ش میش ده کس   که تا شاهی چه فرماید ازین پس
شهنشه گفت این ادب ازمیی تمام   اول اویست خاصه این غلام
بغایت فخر شد از آن شاد تا نه   دلش می‌زد از آن سلطان زمانه
بآخر چون سرسرد ابه بکشاد   زمن چشم بسی چو بابه بکشاد
که دید آن ماه در دار شب کشته   زسرتا پای او انگشت کشته
مگر در جسته بود از شمع آتش   فتاده در لحاف آن پری وش
بیکره سوخته زادش سراپای   نه جامه ماند و نه تخت و نه جای
ذهستی سرا او رستی خواب   شده در آتش سوزنده غرقاب
چو دید دلستانش را چنان دید   جهان از آتش آن دم نقد جان دید
چو در آتش فتاده بود بادش   در آتش اوفتاد آن بود کادش
چه گویم من که چون دیوانه دل گشت   پس دیوانه کی بودی مخل گشت
در آن دیوانگی در دشت افتاد   چو گردون نوزویش در دشت افتاد
چو عشق از حد بشد با درد خو ساخت   حدیث وصل و دامن وا خوو ساخت
غم خود را بدانجای فرو گفت   اگر تیم قصه گفت و نام او گفت
بصحرا روز و شب می‌گفت و می‌گشت   میان خاک و خون می‌خفت و بر گشت
تو کار افتاده این ره نبوادگی   زسر عاشقان آگه نبوادگی
چو می‌دانی که عاشق بیحد کار زیست   که سجده گاه او بالای دار نیست
بباید کرد غسل از خون خویشت   که تا آن سجده گاه آید به پیشت

حکایت

حکایت منصور حلاج رحمة الله علیه

چو بر بالا نا که برسر وا د   سردو دست حلاج آنجنان زاد
بدان خونی که از دستش بیالود   همه روی و همه ساعد بیالود
کسی او گفت آنگه مرد عشق بشناخت   نمازش را بخون باید وضو ساخت
بدو گفتند الا سوی بالا ایام   چرا کردی بخون آلوده اندام
که گر از خون وضو زان نسازی   بود عین نمازت نا نمازی
چو مردان پای نه در کوی معشوق   مترس از نام و ننگ هیچ مخلوق
که مردان کو بعشق تو لیت قائم   نترسد ذره از لوم و لائم
بیا مردانه ره کار در باش   کم اغیار گیر و یار در باش
چو گردون کرد عالم چند گردی   زخود گامی فراتر شو که مردی
که گر عشقت چنین نامرد گیرد   زخجلت بند بندت درد گیرد
بسا شیران صاحب نرد بودند   بزور عشق در جون مور بودند
تو گر خود سگی در نفر و مقلا د   ببینش عشق چون آید بدیداد

الحکایه

چو مجنون در که لیلی بدیدی   بنودی تاب آتش می‌دویدی
شدی چون زعفرانی رنگ رویش   سنان گشتی زسرتا پای مویش
فتادی در همه اعضاش لرزه   چو رو باهی که بیند شیر شرزه
بدو گفتند الا در انقطاعی   نه بیند هیچ کس چون تو شجاعی
نه تو بیمی ز شیر شرزه داری   نه هرگز از پلنگ اندیشه داری
بصحرا در میان گرگ گردی   نترسی از همه عالم بمردی
چو آید در که لیلی بدیدار   شوی لاد و بلرزی چون سبلاد
چنین گفت آنگه مجنون بدرغم   که آنکس کو بنفس شد از دو عالم
بیابان بازوی شیر عشق چند است   که چون صود تم در پای او فکند است
همان قوت که نقد من نهادست   به پیش زور دست عشق باد است
اگر تو مرد آیی این سخن را   تو باش همنشین هم خویشتن را

چو عاشق بر محل آید بلا باد / شود معشوق جاویدش خریداد

الحکایه

یکی زیبا پسر مه روی بودست / که مثل او بزلف او یک موی بودست
برخ چون آینه در نظر دلکش / بلب بالعل دستی در شکر دست

چو پیوسته با او میدید دل گو
از ان پیوستگی او خجل گو

دهانش بود چون جزوی ز شنگرف / شکر خندش وقف بست و ندر حرف
یکی درویش در عشقش زبون شد / دلی بود از همه نقدیش خون شد
چو عشق گرم در آتش فکندش / ز آتش گرم شد خود بند بندش
چو آخر طاقت او طاق آمد / بر آن دلبر آفاق آمد
بگفت او درد هجران ندارا / که بی تو زیستن امکان ندارا
نخواهم بی تو یکدم زندگانی / مرا جانست و بس دیگر تو دانی
اگر بی تو بخسپم افتاده ام من / وگر بی تو نشینم ایستاده ام من
مرا بی تو نه طاقت ماند و نه تاب / بکن کاری که خواهی کرد بشتاب
چو بشنید آن پسر از عاشق این راز / بدو گفتا اگر هستی تو جانباز
کشم در تنگ بایر امتحانت / ببینم امتحان وقت جانت
چو درویش این سخن بشنید برخاست / چو آتش گرم شد چون دود برخاست
پسر بر لب شد حالی سواره / نصیحت ماند از مردم بر کناره
رسن در گردن درویش افکند / پس آنگه لب را در ریشش افکند
بتازید اسب چون درویش دیدش / رسن در گردن از پی دوانیدش
بسی در یک زمین سویش دوانید / بسی سختی بدو او رسانید
چو بسیاری دوانید اینچنین کار / بدستی در کشیدش جمله بر خار
شکست آن بی سر و تن را بصد جای / چو شاخ گل ازان خار در پای
چو شد معشوق از پس خبر داد / که هست آن عاشق بی دل گرفتار
ندید او هیچ شهوت صادقست او / بتر عشق بازی لایق است او
فرود آمد کسل عالم آرای / نهادش بر کنار از مهر و ای وای

بدست خویش یک یک خارش از پای / برون می کرد آن خورشید آرای
بدل می گفت با خود عاشق زار / که بودی کاش این هر خار صد خار

بدل می گفت با خود عاشق زار
که گر بودا جراحت بیش بعده
دلم را رنج و راحت بیش بعدا

همی گفت این سخن در دل نهفته / ز خار پای چندین گل شکفته
اگر این خار در پایم نبودی / کنار این پسر در جایم نبودی
چو در پای تو خار از مهر یار است / گلستانست آن هر گل نه خار است
بسی بر نام او ناکشته کردی / همه اعضا بخون آغشته کردی
چو نام او ببود خون خواره تو / کند بر خون تو نظاره تو

الحکایه

مگر بوشبلی همی بود در راه / که بگشاده زبان می گفت الله
چو نام حق از و بشنود نوری / بجنبش او دوید از ناصبوری
بدو گفتا تو او را هیچ دانی / وگر دانی چرا زنده بمانی
بگفت این و چنان بیخویشتن شد / که گفتی جان مشتاقش ز تن شد
در آن شور در بصحرا رفت ناگاه / نیستانی درو نو بود در راه
چنان بر نیستان افکند خویشتن را / که پاره پاره کرد از نیش تن را
بآخر نیش از سر خون شد / بوالله جان او با خون برون شد
همه جانش بخون آغشته دیدند / بیکه کرده اند او را کشته دیدند
ز خون سینهٔ آن کشتهٔ راه / نوشته بود بر سر لکن مرغی الله
چنان باید سماع تن شنودن / ز نی کشته شدن در خون غنودن
چو نام دوست بشنوی چنین شو / بیک یک ذره بحر آتشین شو
تو تا در دوستی جان در نبازی / ترا این دوستی باشد مجازی
اگر در عشق اهل راز باشی / بصدق دوستی جانباز باشی

الحکایه

مگر بو القاسم همدانی آنگاه / که از همدان برون افتاد ناگاه

سوی بتخانه آمد در نظاره　ستاده دید خلقی بی کناره
بر آتش دید دیگی جمله روغن　که می جوشید چون دریای کف زن
زنانی بود ترسا در هر آمد　بخدمت پیش آن بت در بر آمد
بپرسیدند از او کای سر فکنده　خدا را گشتهٔ تو گفت بنده
بدو گفتند پس هل به بنه زود　رهار العقده هل به رفت چون دود
یکی دیگر در آمد میهمان کرد　بدین ترتیب ده کس را درو کرد
بآخر دیگری در پیش آمد　فقیری بی قوت و بی خویش آمد
نژاد و خشک و زرد و لاغری بود　تو گویی مردهٔ بر بستری بود
بپرسیدند کای خر کیستی تو　که مرده گو بیا که زیستی تو
چنین گفت او که حق بوستم من　خدای خویشتن را دوستم من
چو گفت او این سخن گفتند بنشین　خوشی بنشست بر کرسی زرین
بیاوردند آن روغن بیکباره　همه کردند بر فرقش نگونساره
ز دست دیگ روغن مرد مضطر　بپای افکند حالی کاسه سر
چو برخاست آن سیه کاسه زره زود　تمامش سوخته آن جایگه بود
که از خاکسترش گردی که باشد　نبود درمان مرهمی که باشد
چو شیخ آن حال دید از دیر بگریخت　بسی با خود درین قصه درآویخت
بدل می گفت ای مشغول بازی　چو ترسا دوستی آمد مجازی
ترا ای دوستی جان باز آمد　اگر جان تو اهل راز آمد
تو هم در دوستی چون چنین باش　وگرنه با مخنث همنشین باش
چو او در دوستی بت چنین گشت　ترا گر دوستی حق نیست لعنت
بترک جان بگو یا ترک دین کن　چو ترسا نی چنان کن این چنین کن

المقالت السابعة

بسر گفتش که آن کار بلند است　که داند تا علو عشق چند است
بتقلید این ره بر تو کی رفت　بیک یک پایه بر بر سر تو کی رفت

چنان

چنان اوجی که در راه عشق جان سوز　کس آنجا کی رسد هرگز بیک روز
بر آن شاخی که نرسد مرغ هم آنجا　چرا مرغ گلی بنشستم آنجا
خیال سحر نتوانم ز سر برد　در این کار در باید بسر برد
چو آن مرد خواهم دل چو کم زن　مگو خالی شود دل خون کنم من

جواب پدر مر فرزند را

پدر گفتش که چیزی یافت خلوت　که گر آن با حضور عزت بدولت
که گر لایق نباید آنچه خواهی　ترا آن چیز نبود جز تباهی

الحکایه

ز عیسی آن یکی در خلوت یک روز　که مهتر نام آن حق در آموز
مسیحش گفت تو این را نشایی　بجو خواهی آنچه آنرا در نیابی
پس آن مرد سوگند آتش بر داد　که می باید از این نام خبر داد
چو نام مهتر شش آتش در آموخت　دلش چون شمع از آن شادی بر افروخت
مگر آن مرد روزی در بیابان　گذر می کرد چون بادی شتابان
میان ره گوی پر استخوان دید　تفکر کرد آنجا روی آن دید
که از نام مهان یابد نشانی　کند در کالبدی روح امتحانی
بدان نام از خدای خویش در خلوت　که تا زنده کند آن استخوان زلت
چو گفت آن نام حالی استخوان بود　بهم پیوست و پیدا گشت جان زود
پدید آمد یکی شیر از میانه　که آتش می زد از چشمش زبانه
بزد یک پنجه و آن مرد را کشت　شکست آن پنجه او مرد را پشت
بخواند آنکه بر او آن زمانش　میان ره رها کرد استخوانش
همان کو استخوان شیر نیز بود　شد اکنون استخوان مرد نیز زود
چو بشنید این سخن عیسی بر آشفت　زبان بگشاد او با یاران چنین گفت
که آنچه آنرا نباشد کس سزاوار　ز حق خواهد نباشد حق روادار
ز حق بشنو همه چیزی نکو خلوت　که جز بر قدر خود نتوان از و خواست

تو کر بشایستکی باخویش داری   مبر از حیرتی که خواهم پیش داری
جو کر کار تو زاری و دعا نیست   ولیکن کار تو محض عطا نیست
چو علت در میان آدم بدبلا داد   که خود بخشد اکر خواهد خدا داد

الحکایه

مکو بود را جمع هشتصد سال   بر آمد بتره شد حالی بود بالم
اکبعد از تلف بیک تن بود   و لی یک تن بی او از آن بود
بقسیس شد که چون انکار کرده است   خدای این بت را بعبادت کرده است
با براهیم کفت این آشکار است   که الکفر کبیح فی بیش از ندارست
همه برداشت وجواهر   بتو بخشم دعائی کوی کافر
که تا از فضل و رحمت حق تعالی   دهد از نور ایمانم کمالی
خلیل انجا نهادش روی بر خاک   زبان بکشاد کای ذات الله پاک
نزول بر کبر فضل این خدا را   مخبان سلک بکشای لب را
بامان تازه کرد از جان مسلمش   بفضل خود مهمان بت پرستش
خطاب آمد زحضرت کای پیمبر   تو فا بغ نا شو از و در بخ کم بر
که مارا نیست ایمان بها بی   که هست این جوهر ایمان عطای
که چون خواهیم و فرمایی در آید   ز ترسا بی مسلمانی بر آید
بزرکانی که استغناش دیدند   نه شب خفتند و نه روز آرمیدند
جو کودی نقطه اسرار بودند   همه سر کشته چون پرکار بودند
جو کس را از دم آخر خبر نیست   از آن در حصه جز خوف و خطر نیست

الحکایه

یکی ترسا میان بسته بزنار   ببیش بایزید آمد ز بازار
مسلمان کشت و کرد از شک کناره   بس آنکه کرد از کین زنار پاره
چو برید از مسلمان کشته زنار   بسی بکریست شیخ آنجا که زار

یکی

یکی کفتا که شیخا چه فتادی   بکوید زانکه هست این جای شادی
جنین کفت او که بدم کریه افتاد   که چون باشد روا کز بعد هفتاد
کشاید بند زنار از میانش   بیکدم سوی کرد آید زبانش
کو کنز زنار بندد بر میانم   چه سازم چون کنم کریان از آنم
کر این زنار کین دم کند باره   بنیاد دیکری را حیست چاره
اکر زنار یکسان خطا نیست   جز زنار بر ساین روا نیست
هزاران زهره وحل آب و خون است   که تا بیرون شو این کار چون است
کر آنجا هیچ قدری آشیانی جان   نبودی صورت انسان قبل حیوان
اکر سر تا بکردون برفرازی   وکر خودرا وطن در جاه سازی
اکر سر بشکنی ور سر کشی باز   نه انجامت از آن که بود نه آغاز
ترا کر بی سیری در شرف رازی   بیک نفخ آدم انکیز بی نیازی
اکر سر تا بکردن بر فرازی   ایدرش در به نیازی

الحکایه

یکی دیوانه کریان ور لسوز   شبلی در پیش کعبه بود با روز
خوش هی کفت اکر نکشا یم در   برین در چون نم بحون حلقه برآسر
که تا آخر دلم کشاسته کرده   دلم زین سوز داغم رسته کرده
یکی هاتف زبان بکشاد نا کاه   که تو بت بود این کعبه درین راه
شکسته کشت از بشر درونی   شکسته کز یک بت از برونی
اکر بشکنی سرا از برون تو   بتی باشد که کرد این سر نکون تو
درین راه از جنین سر کم نباید   که دریا پیش یک شبنم نماید
مؤلف جون شنید او از هاتف   بر آن اسرار شد زد بد واقف
بخاک افتاد و بس بی خود از آن شد   بسی حال از جنین غم خون تو آن شد
جواو هیچ نتوانیم کو شد   نمی باید بصد زاری خروشید

حکایت

جنین نقلست کایوب پیمبر   که عمری در بلایی بود مضطر

هم از گرگان دنیا رنج دیدم / هم از گرمان بسی سختی کشیدم
در آمد جبرئیل و گفت ای پاک / چه غم باشی بنالی از جهان غمناک
که گر باشد ترا هر دم هلاکی / از آن حق را نباشد هیچ باکی
اگر عمری صبوری پیش آری / نه تو از حق صبوری بیش داری
چنان تقدیر کرد است بر کار / نه کس را نیست یک نقطه خبر دار
نه دل از دل خبر دارد نه جان هم / ولی کالا ز دل بر این و آن هم

الحکایه

چنین گفتست آن شمع دل افروز / همه دلبر یوسف همان یکی روز
که یوسف را چنین گفتند اجداد / که ای کرده زلیخا را دل افتاد
زنی را عاجز و بی یار مانده / ز بی تیماری بیمار مانده
بودی دل از او حرف زنکانی / اگر با زینت دهی دل بی نوائی
چنان گفت آنگهی یوسف که هرگز / نبردم من دل آن پیر عاجز
نه از دل بود او هستم آگاه / ندیدم جستم بقصد دلبری راه
و اخوه ز سر انکار نبودست / که حاشا امر کز این بنیاد بودست
و اکنون که اکنون نیست نالست / که دل گم کرده ام این خود محالست
کسی کو از دل خود نیست آگاه / چگونه کرد دل دیگر برد راه

الحکایه

عزیزی از زلیخا کرد خواهشت / که چون یوسف بیک ساعت دل بکودلیت
که گر از دل بود الهام گفتی باد / اگر خواهی از یوسف مهلت باد
زلیخا خورد سوگند قوی حست / که کو صورتم از دل آگهی هست
نمی خواهم دل عاشق چرا شد / وگر عاشق شد او باری کجا شد
چو یوسف هیچ دل محکم ندارد / زلیخا نیز این دل هم ندارد
چو غیر این یکی نه کز بر کار دوست / نه این دلبر نه کز دل داد دوست

بکنی

کنون این دل کجا شد در میانه / چه گویم زین کویم زین طلسم و زین بهانه
زمی چوگان که گوی را چنان کرد / که از مشرق سوی مغرب روان کرد
پس آنگه گفت هان ای گوی چالاک / بهشتی روز تا نیفتی در کوی خاک
که گر تو گذری ای گوی هر راه / بمانی تا ابد در آتش و چاه
چو سعی گوی و چوگان نباشد / گناه از گوی سرگردان نباشد
اگر چه آن گنه نه گردان نیست / ولیکن آن گنه در گردان نیست

الحکایه

بزرگی گفت از مجنون کمانست / مرا دل تیر هر چشمی کمانست
ز دیگر سو ابد آماج گاهی / نه زین سو و نه زین امکان راهی
نمی هر تیر کاید از کمان دلست / عنوب عنایت تو دست تیر انداز خواست
ولی هر تیر کاید کز از راه / نمی تیر یا لعنت باد آنگاه
ازین حالی عجبتر می ندانم / دلم خون گشت دیگر می ندانم

الحکایه

چنین گفتست بوبکر سفاله / که با تیست نوشته حواله
نمی گویم چرا (کوبند) نشانه / که هرگز تر مشغول باز مانده
که کنج عزت اما چنانی / که گوی تو کلام از تر دامنانی
مشو تو که در آب همیشه / در این معرض چه سنجد شیر بیشه
که داند تا در این اندوه و دلتنگ / چگونه زاد در خوناب گردان
اگر این در نبودی حاصل تو / جهان جمع کردی از ازل تو

حکایت

دلی ویرانه شد مجنون یک روز / یکی دیوانه را دید در سوز
کلامی از نمد حسرت نهاده / بدو گفت جهان بر در نهاده
بلا و محنت فرود آمد زمانی / تو گفتی دل نیست اندوه جهانی

نه یک لحظه سوی سلطان نظر کرد   نه از اندوه خود یکدم گذر کرد
شهنشه گفت اگه چون اندوه داری   که کوهی بر دلت چون کوه داری
زبان بگشا و مرد از پرده راز   که ای تیر و بهره در صد پرده ناز
گرت هم زین نمد بودی کلاهی   ترا بودی بدین اندوه راهی
ولیکن در میان پادشاهی   چه دانی سخن درد جدائی
که موئی با عسل خفته بصد ناز   نه از آتش خبر داری نه از گاز
ولی هر گه که از وی شمع سازند   ز شمعش روشنی جمع سازند
جو اشکل و آتش آید افسر او   بلا اندازه آید بر سر آمد
تو هم این دم نه از عشق آگاه   ولی آنگه که برگیرندت از راه
بمیری یکنفس روشن بدانی   که درد ما بود جز زندگانی

مومی

الحکایه

درختی سبز را ببرید مردی   برو بگذشت ناگاه اهل دردی
چنین گفت او که این شاخ برومند   که ببریدند از وی این لحظه پیوند
از آن تر هست و تازه بر سر راه   که این دم از بریدن نیست آگاه
هنوزش نیست آگاهی ز آزار   شود یک هفته دیگر خبردار
ز جان خود خبر نیست این زمانت   ولی چون بر لب آید مرغ جانت
بدام ار دانه بینی مرغ جان را   که این دانه دهد مرغ جنان را
جو آدم مرغ جان را داد دانه   بیفتاد از بهشت جاودانه
ولی آدم اگر گندم نخوردی   نمی مردم بجز مردم نخوردی
زنی گر مرغ و حیوان می گزیرند   جو ز ایشان مرغ خود از دانه گیرند

الحکایه

حسن یک روز رفت از بصره بیرون   ببینش رابعه آمد بهامون
بسی بز کوهی و نخجیر و آهو   بگردش صف زده بودند هر سو

حسن را چون براه از دور دیدند   زبیمش رابعه یکسو دویدند
حسن چون دید کز وی ماه اثر کرد   زمانه غیرتش زیر و زبر کرد
بصدق اندر رابعه رسید آنگاه   که از بهر چه حیوانات این راه
زتو یکدم بجستند از تو رمیدند   ملک با خود مرا تا اهل دیدند
از و پرسید رابعه رازی   که چه خوردی تو گفتا پیه بیازی
در این ساعت مرا آید بخاطر   بیازی بود و اندکی پیه حاضر
بجوع دل یکی پیه آید کدام   در این دم کاملم این را بخوردم
جوابم رابعه بشنید این راز   بر آورد از عجب چون ماه آواز
که خوردی پیه این مشتاق پرستان   چگونه از تو بگریزند ایشان
اگر کم خوردنت باشد چو دولت   بحکم خوردنت گر جانی تو دولت
اگر هر روز یک خرما کنی قوت   مسلم ماند از کرمان تا یوت
نه ز هر روز از مطبخ ای مرد   دلت یک نفس از این دو دولت ای مرد
زنک دودی پدید چو دوزخ آید   که مطبخ زده که مطبخ آید
خوشی کمتر از توت و ادارات   بسوزد احمد بماند خیالات
ترا گفتند جان را ده طهارت   تو این دام کنی دایم عمارت
بباطن حرمت باید همیشه   که جز حرمت نباشد نیست پیشه
کسی گفت آتش در خویشتن زن   جو خوردی لقمه بنشین و تن زن

[illegible]

الحکایه

بموسی گفت حق کای مرد استاد   جو تنها مانشینی دل نگه دار
و گر با خلق باشی مهربان باش   در آن ساعت نگه دار زبان باش
و گر در خانه مسکینی می داد   نظر بر پیش چشم خویش می داد
و گر ده سفره پیش آرند خلقت   نگه می دار از آنجا نیز حلقت
جو بود بس طعام و نا تمامی   میان در بسته از بهر طعامی
جنانکان طفل حیران می در آید   بنز فرش سیه بستان هم در آید

[illegible]

همی کان طفل را تقدیر کردند . روانش در دبستان سیر کردند

چو با تو درد و غم دایم بهم افتاد — چرا این خلق بر یکدیگر افتاد
همه سودا لیت لا سودای آخر — همه سودا چرا می‌باید آخر
اگر تو عاقلی سودا بینداز — تو امروزی غم فردا بینداز

الحکایه

که نه یک حرف گفتی نی شنودی

یکی دیوانه در بغداد بودی — که نه با کس سخن گفت و شنودی
بدو گفتند کی مجنون عاجز — چرا حرفی نمی‌گویی تو هرگز
چنین گفت او که حرفی با که گویم — چو مردم نیست با سخن با که گویم
بدو گفتند خلقی بس روانند — نمی‌بینی که جمله مردمانند
چنین گفت او که نیند این قوم مردم — که مردم آن بود کو از تنعم
غم دل و غم فرداش بوده — ز کار دهر یک سوداش بوده
غم نان اهل هرگز ندارد — ز رفته خویشتن عاجز ندارد
غم درویشی و روزیش بوده — بجز یک غم شب و روزیش بوده
که غم در هر دو عالم جز یکی نیست — یقین می‌دان این که می‌گویم شکی نیست
گر امروز از فردا غمی هست — بنقد امروز عمرت شد از دست
خوشی از با خوشی بودن کمالست — که نقد حال خوش حاشا محالست
درین منزل که طوفان غم درست — اگر یک لحظه امکان هم نه زیست
چه خواهد بود آخر زین بتر نیز — که صد غم هست و می‌آید دگر نیز
ازین سالی که غم زاید چه خواهی — وجود اگر ز علم زاید چه خواهی
بنه گر شادی با شی زمانه — تو حالا نقد شادی کن ز مانی
وگر باشی بگو یک زمان تو — همه نام بر اینها بر زبان تو

مخور غم چون جهان محکم نه بست است
و در غم هیچ روی مردم ...

تو از سالی بنو باید و گرنه
غم بیهوده ... نه

الحکایه

یکی پرسید ازان مجنون غمگین — که از لیلی چه می‌گویی تو مسکین
بخاک افتاد مجنون بی‌هوش ناشاد — بدو گفتا بگو لیلی دلا باد

توازمن

تو از من چند معنی خواه باشی — ترا این بس که لیلی گوی باشی
بسی کز درت معنی سفته آید — ترا این بس که لیلی گفته آید
چو دیگر نام لیلی باز گفتی — جهان در جهان در راز گفتی
چو دایم نام لیلی می‌توان گفت — دعایی کز عزم آید یک زبان گفت

الحکایه

کسی کو نام لیلی کرد آغاز — ز مجنون او همی عاقل شدی باز
وگر جز نام لیلی یاد کردی — شدی دیوانه و فریاد کردی
اگر کم بودن خود یاد داری — روا باشد که او را یاد آری
ولی تا از خودی خود بیت بیشست — اگر یادش کنی کن یاد خویش است

الحکایه

خوش آوازی ز خیل نیک خواهان — موذن بود در شهر سپاهان
دلش شد از بزرگی گنبدی بود — که سر بر گنبد گردون همی سود
بر آن گنبد شدی کن مرد سرافراز — نماز فرض را می‌داد آواز
یکی دیوانه هم رفت در راه — یکی پرسید ازو کای مرد آگاه
چه می‌گوید برین گنبد موذن — جوابش داد کای مجنون محسن
که این جوزست از سر تا قدم پوست — کم افشاند او بر گنبد لادوست
که او از صدق و معنی می‌بخندد — بلی هر دانگی جوزست و گنبد
تو مجنون چون از غفلت که داری — نه او را نام پرچوچه شماری
چو در تو هیچ معنی را اثر نیست — ز صد کم یک ترا اصلا خبر نیست
ترا این بس سر دل چیست مقصود — که چه عابد شماری توچه معبود
چو نعمت بود تو نشمرد اوست ازان — تو هم مشغول بروح صدقه خواران
چو نام خویشتن حق را نشان کرد — چگونه یاد او هرگز توان کرد
چو نوا غ کند او نفس نه — نمی‌باید نفس از هیچ کس نه

الحکایه

جنین گفتست شیخ مهنه یک روز | که رفتم پیش پیر عالم افروز
خموشش یافتم دایم بغایت | فرو رفته بحیرت بی نهایت
بدو گفتم که حرفی گوی ای پیر | که دل را تقویت باشد ز تقدیر
زمانی سر فرو برد از سر حال | پس انکه گفت ای بنشسته قال
بحق هیچ چه زان چه جویم | کدایی گفت نکنند زانچ گویم
ولی آن چیز کان حق الیقین نیست | نه بتوان گفت خاموشیم ازین نیست
چو نتوان گفت چندین بار از چیست | چو نتوان یافت این فریاد از چیست
نه یار اوست کار هر زبانی | نه خاص هر تولی بوالی زبانی
چنین کار عجب در راه از آن بود | که معشوقی بغایت دلستان بود
یکی عاشق همی بایست بی شست | که معشوقش کند که نیست و که هست
میان عاشق و معشوق جا نیست | که گفتن شرح آن لایق بما لا نیست
اگر بود در فصیحی لال گردی | سزد گر گر کسی زین حال گردی
چو معشوق آمد اندر شکوه طاق | بلا شک عاشقی بایست مشتاق
اگر در شیوه خوبیت کمالست | دل از اسیر برون کردن محالست
وگر کشتی مرادانم که نا جاد | چگونه خوش کشی در ماتم زاد
اگر من هستم وگرنه درین راه | منم دلبر منم سرور منم شاه
که چون معشوق آید هر کرشمه | کند حسن همه عشاق چشمه
اگر معشوق را عاشق نبودی | بمعشوقی خود لایق نبودی
نباید عاشقی کردن ز مخلوق (معشوق) | که چو عاشق نداند قدر معشوق
جمالی آنجهان را روز بازاد | ز شوق عاشقان آید پدیداد
اگر عاشق شود جاوید ناچیز | وگر گم گشت از هر دو جهان نیز
اگر نیست است وگر هست است اورا | دل معشوق در دست است اورا

حکایت

شه کامل ملک محمود عادل عاقل | ایاز خاص را گفت ای نکو دل

چو معشوق از نکویی آنچنان بود
که خورشید زمین و آسمان بود

چو معشوق است عاشق او و خویش بین
چو خود عاشق نبیند در خود خویش
اگر معشوق خواهد شد بعشوق
نبینی هیچ عاشق غیر معشوق
چو معشوق است خود را عاشق انگیز
بجز معشوق نبود عاشق نیز

مرا امروز آهنگ شکار است
غلامش گفت فرمان تک شکارم
شهش گفت ای همه حاصل سواری
غلامش گفت ای شاه بلندم
شهش گفتا شکار تو کدام است
شهش گفتا کمند خویش بنمای
کمندم گفت زلف بی قرار است
اندکی این سخن بر جان محمود
کمان جون مادر بجید بر خویش
یکی را گفت تا سرو بلندش
چو گوی آن سمن بر را فرو بست
بدو گفت ای ایاز این تمام نیست
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه
وگر از من برنجی خون بخواری
شهش گفتا نوای افتاده در دام
غلامش گفت تن فرعست و دل اصل
اگر تن گردم تنم در دام افتاد
اگر زلفم ببری یا بسوزی
یقین میدان که زلفی زلفم اکنون
اگر خاکی شود بیچاره / تو
اگر معدوم و اگر موجود باشم
جو پیوسته دلت باشد شکارم
اگر در شیوه خوبیت کمالست
وگر کشتی مرادانم که نا جاد
اگر من هستم وگرنه درین راه

اگر تو هم بسا بی تنگ کار است
که مرا اینجا شکاری کنده دادم
بجه با رفته / اینجا شکاری
شکاری حاصل آمد از کمندم
جوابش داد کو محمود نام نیست
سر زلف دراز افکند در پای
شه عالم کمندم را شکار است
فرو افکند سر سخت جون عود
کمان مر تو چو کردم از غمش بیش
ز سر تا پای آرد در کمندش
ولی پنهان بصد جان دل در و بست
شکاری کمند از ما کدام نیست
اگر جاویدم اندازی فرو جاه
تو خواهی بود جاویدم شکاری
مرا از چه شکاری هیچ نمای نام
تمام نیست از آن یاک بود وصل
دلت در دام مرا کامت افتاد
دل خویشت نخواهد بود روزی
نخواهد خود الا از دلت خون
بود گر خاک من خون خواره تو
بهیچ خون خواره محمود. باشم
شکار خویش دایم کنده دادم
دل از اسیر برون کردن محالست
چگونه خوش کشی در ماتم زاد
منم دلبر منم سرور منم شاه

ولیکن گر کنی گر خوردم من / بهر نوعی که هستم آن توم من

المقالت

پسر گفتا بگو تا چاره چیست / که نتوانم دمی بی شوق تو زیست
چو آن سیم بر جنان محبوب آمد / چرا ان ذکر تو معیوب آمد
پدر از سر سخن آگاه کردش / پس آنگه با خود همراه کردش
بدو گنج سخن را کرد در باز / بسر وا گفت لا دانسته راز

الحکایه

حکیم ترمذی کرد این حکایت / ز حال آدم و حوا روایت
که بعد توبه چون با هم رسیدند / ز فردوس آمده گنجی گزیدند
مگر آدم بکاری رفت بیرون / بر حوا رسید ابلیس ملعون
یکی بچه بدش خناس نام او / بحوا داد و برفت آن کام او
چو آدم آمد آن بچه را دید / ز حوا خشمگین شد زو بپرسید
که او را از چه بپذیرفتی ز ابلیس / دگر باره شدی مغرور تلبیس
بکشت آن بچه را و پاره کردش / بصحرا برد و پس آواره کردش
چو آدم شد دگر ره آمد ابلیس / بخواند آن بچه خود را به تلبیس
در آمد بچه او پاره پاره / بهم پیوست تا شد آشکاره
چو زنده گشت زاری کرد بسیار / که تا حوا پذیرفتش دگر بار

چو رفت ابلیس و آدم بعد آمد / بدید آن بچه را و آدم آمد
بخانه چو آنرا دگر بار / که خواهی سوختن ما را دگر بار

بکشت آن بچه را و آتش افروخت / وزان پس بر سر آن آتشش سوخت
همه خاکستر او را بر باد / برفت القصه از حوا بفریاد
دگر باز آمد ابلیس سیه روی / بخواند آن بچه خود را ز هر سوی
در آمد جمله خاکستر از راه / بهم پیوست و شد آن بچه آنگاه
چو زنده شد بسی سوگند دادش / که بیدارش و ماده دیگر بادش
که نتوانم بدان سر برد راهش / چو باز آیم بدم زین جایگاهش

بکشت

بگفت این و برفت و آدم آمد / ز خناسش دگر باره غم آمد
ملامت کرد حوا را دگر باز / که از سر چون شدی با دیو دمساز
نمی‌دانم که شیطان سحر کرد / جه می سازد ز نیرنگ دگر بار
بگفت این و بکشت آن بچه را باز / پس آنگه قلیه‌ای زو کرد آغاز
بخورد آن قلیه با حوا بهم خوش / وز آنجا شد بکاری دل پر آتش
دگر بار آمد ابلیس لعین باز / بخواند آن بچه خود را به آواز
چو واقف گشت خناس از خطابش / بداد از سینه حوا جوابش
چو آواز خوش شنید ابلیس مکار / دلا گفتا میسر شد مهم کار
مرا مقصود این بودست مادام / که گیرم در درون آدم آرام
چو خود را در درون او فکندم / شود فرزند آدم مستمندم
کنون در سینه مردم ز خناس / بهم صد دام رسوایی ز وسواس
کنون صد گونه شهوت در درونش / بر انگیزم ز شوم در دل چو خونش
کنون از بهر طاعت خوانمش خاص / وز آن طاعت ریا خواهم نه اخلاص
مرا زین حال آدم دگر گون / که مردم را برم از راه بیرون
چو شیطان در درونت تخت بنهاد / بسلطانی نشست و تخت بنهاد
نژاد حوا و آدم همت قوی کرد / که تا جانت هوای جاودانی کرد
اگر شیطان چنین در زن بنوری / چنین سلطان مرد و زن بنوری
در افکندست خلقی را بغم در / همه گیتی بر او آه بهم بر
همه گنجی ولی در خواب کرده / بهر جایی گلی در آب کرده
ترا ده می زند و از خود این کار / جوابی نیست او همه پیوسته خود کار باد
گر آدم را که در یک دانه بگریست / بسی صد سال می باید بگریست
ببین ابلیس را در لعن و در شکل / ز دیده چند باید ریختن اشک

الحکایه

براهیم ادهم گفت گریه نکانه / دو چشم آب سیه دیدم دو دانه

شدم بوی دولت تا آنچه آبست	که چند ابلیس در رهش شتابست
با آخر چو آید سنگی رسیدم	بخاک ابلیس را افتاده دیدم
دو چشمش چون دو ابر خون فشان بود	ز بد چشمیش حالی جز دولت نبود
چو بادش چه که دست وزادم گفت	بیا چه این سخن بشنو از من گفت
که این قصه نه زان رفت چو ماهست	ولی زانک کلیم مر سیاهست
نمی خواهند طاعت کردن من	کنند آنکه کنند در کردن من
چنین کالا کرا افتاد مرکز	نداده مثل این کس یار مرکز

الحکایه

بزرگی گفت چون یوسف جنان خواست	که خوش با ابن یامین دل کند دوست
بدل با او یکی کرد باخلاص	به تنهای کند همخلوتش خاص
نهادش از چه آن صاع در بار	بدزدی کرد منسوبش زهی کار
چنین گفت آن بزرگ دین مطلق	همین رفتست با ابلیس از حق
براندیش از بود از بهر این راز	بلعنت کردش از آفاق ممتاز
ازان از بهر خویشش جامه پوشید	که در قهرش دو چشم عامه پوشید
بدین درگاه استادست بوست	گرفته چون از قهر در دست
نخستین تا اعوذی بو نخوانی	قدم نتوان نهادن در الهی
بدین در رو و نب دانست بوست	که تا نبود امنا نرامی زند دست
محک نقد مردان در کف اوست	ز مشرق تا بمغرب در صف اوست
کسی کانجا بود نقد بنهره	خورد در حال از ابلیس دهره
چنین گوید بصاحب نقد ابلیس	که لی از من ربوده کوی تلبیس
خداوندم هزاران سال طاعت	بروم باز از در نیم ساعت
تو زین یک ذره طاعت گر شدی گرم	بر حق آمدی بری و نیستت شرم
اگر لعنت کنندم هر دو عالم	نگردد عشق جانم ...
اگر خواند ترا یک تن بلعنت	بیک ساعت فرو ریزی ز محنت

برو اول چو مردان مرد ره شو	پس آنگه جان فشان و پیش رو شو
چرا در چشم تو خوردست ابلیس	که ره زن شد بزرگانرا بتلبیس
یقین میدان که میراثی که هستند	که صد تن را چو تو کردن شکستند
اگر تو یکسر تو با ذشاید هستند	ولی در خیل سلطان یک گدایند
کلاه دیو چون شاه تو باشد	مسلمانی کجا راه تو باشد
دمی ابلیس خالی نیست زین سوز	ز ابلیس لعین مردی در آموز
چو در میدان معنی مرد آمد	همه چین زحق در خواه آمد

الحکایه

نشسته بود ایاز و شاه پیروز	ایازش پای می مالید تا روز
بخلوت مردم افزون بود رایش	که می مالید و می بوسید پایش
ایاز سیم بر را گفت محمود	ترا زین پای بوسیدن چه مقصود
ز بگفت اعضا چرا بر پای بوس	دگر اعضا رها کرده بافسوس
دلیلی هست می بینی که چون است	چرا ملت بپای سر نکونست
ایازش گفت این کار عجیب است	که خلقی را ازینم نو نصیب است
که می بینند روی جمله خون ماه	نمی باید بپای تو کسی راه
چو اینجا نیست غیری با خلاص	بسی تن را نکرد این پایدم خاص
همین افتاده بود ابلیس را نیز	که همه حق طلب کرد از همه چیز
بسی میدید لطفش را خریدار	ولی او بود قهرش را طلب کار
چو تنها قهر حق را طالب آمد	بر او هر بسی کس غالب آمد
چو در وحد حقیقت متهم شد	بکم در رفت و حالی با قدم شد
چو لعنت خلعت درگاه او بود	چو زان درگاه بود او را نکو بود
بدان لعنت حریف در دو زان شد	بسی خلق در بیراه راه زان شد
از آن لعنت کردش قوت بنود	کجا با خلق این قوت نمود کس
که چون لعنت خوشش آمد اما نخولیت	بجان بگزید و عزی جاودان خولیت

که تا خلعت چو شایانه باذش / بدان نازش ببود عمر درکش
نیامد بر کسی لعنت بلایداد / که او شد طوق لعنت را خریدار
ز حق آن لعنتش بر برگ آمد / اگرچه دیگران را مشکل آمد

الحکایه

یکی صاحب جمال دلستان بود / که از رویش عرق بر بوستان بود
بهارش بود بر صحرا بمانده / برون خیمه تنها بمانده
از و خیمه سپهر معتبر بود / که زیر خیمه خورشیدی دگر بود
جوانی را نظر تا که بیفتاد / ز عشق او دلش از ره بیفتاد
چنان در عشق محکم گشت بندش / که بند کس نماند سودمندش
نکرد او صبر یکدم از جمالش / ولی بود نه ابری از وصالش
مگر بود اتفاق غمگساران / که روزی او فتاد آغاز باران
همه صحرانشینان می دویدند / بزیر خیمه سر در می کشیدند
قضا را عاشق و معشوق دلبر / در آن یک خیمه افتادند هم بر
چو از اندازه باران بیشتر شد / نمی در کس بزیر جامه تر شد
بزیر خیمه آن مرد دلخواه / بزیر جامه رفتند تا انگاه
بچشم از یکدگر جان می ربودند / بلب با یکدگر جان می فزودند
دعا می کرد مرد شوریده جانی / که کم کن ای خدا باران زمانی
ولی معشوق گفت عاشق را الهی / زیاده کن نه کم چندانکه خواهی
ز دیری گاه من بر خشک ماندم / از آن کشتی همه بر خشک ماندم
کنون کز ابر طوفانی روانست / اگر کشتی برانم وقت آنست
بسی بودست تحقیق غم کسادان / که تر [illegible] این ساعت ز باران
اگرچه باران تا روز محشر / قیامت کرده باران [illegible]
خدایا نقد کرد این آن سعادت / که کرده بی زمان باران زیارت
چو حق ابلیس را ملعون همی خواست / تمام چیز او ز حق افزون همی خواست

جوحق

چو حق بی علتی با او سخن گفت / برای لعنتش از خویشتن گفت
چو امر سجده آمد آن لعین را / بخواباندند چشم راه بین را
بدو گفتند اسجد قال لا غیر / برو خواندند اخسئوا قال لا ضیر
اگرچه لعنتی از حق در آمد / نبیند غیر او سیر حق در آمد
بعین کم در ابو یحیی نگاهی / نبود ای حکیم ازو با تماهی

الحکایه

در آن ساعت که محمود جهان داد / برون می رفت از دنیای غداد
ایاز سیم بر را که درخورست / که با تو می بگویم یک سخن راست
بدو گفتند یکدم عمر با زیست / سخن گفتی هنوز ای ایاز راست
چنین گفت او که بر سوز کنارش / مرادا نیم لحد باش جگارش
اگر از وی دل افروزیم باید / برای این چنین روزیم باید
مرا آن عشق که نه جاو باید باشد / بود یک ذره کز خورشید با شد
چو عشق اوست عشق بی قیاسم / برای آن جهان باید ایاسم
بخواند آخر ایاز سیم بر را / نهان در گوش او گفت این خبر را
که ای همدم بحق عهد محمود / که چون تابوت گردد عهد محمود
که بیش کس نکری مرکز نه بندی / که نه بستدم من این کز تو پسندی
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شه / اگر من بوده ام در کار خواری
بسوی محو محمودی شکار دم / مگر بند آشنایی درد ازو خوار دم
چو محمودی همه پیمی تو لنست / نیارم پیش غیر او میان بست
ایاز خاص تا محمود باشد / مدامش عاقبت محمود باشد
در آن ساعت که ملعون گشت ابلیس / زبان بگشاد در تسبیح و تقدیس
که لعنت خوشتر آید از تو صد بار / که سر بنحیل از تو سوی اغیار
ز رحمی کرسکی از در سوی دود / بود از استخوان پیوسته محمود
چنین گویم که چون لعنت شنید او / از آن لعنت همه شربت چشید او

کسی صافی مدار از سال خود راه / نه از دل جام مالامال خود راه
بیک دردی که در آخر کند نوش / کجا آن صافها کرده فراموش
اگر دردی لعنت چشید او / در آن لعنت بجز صافی ندید او
چو در صافی هزاران سال او دید / کجا دردی عین آن توان دید
از آن درگه که لعنت قسم او بود / وز آن حضرت چو ملعون اسم او بود
ندید او آنکه را زشت است و نکوست / ولی این دید کان از درگه اوست
چو لعنت بود تشریفی ز درگاه / بجان بد رفت و شد آشنا نه کوتاه

الحکایه

ببریدند دزدی را مگر دست / نزد دم دست خود بگرفت و برجست
بدو گفتند ای محنت رسیده / چه خواهی کرد این دست بریده
چنین گفت او که نام دوست خاص / بر او بنگاشته بودم نقش اخلاص
کنون تا زنده ام اینم تمام است / که بی این زندگی بر من حرام است
ز دستم گر چه جسم خود الم نیست / چو بر دست است نام دوست غم نیست
چو ابلیس لعین اسرار دان بود / اگر سجده نمی کرد او از آن بود
ز خلق خود دریغش آمد آن راز / نکرد آن سجده را دعوی کز آغاز
که نام او و هم خلق جهان هم / نه بیند این در و آن آستان هم
که تا نبود از آن در بیم جاه / نکرده در نظر آن گاه مدرکز
تو نشنیدی که پرسیدند از ماه / که تو چه دوستر داری درین راه
چنین گفت او که آن خواهم که چندی / بگیرد تا بود در بیم جاوید
همیشه روی خواهم زیر میغش / که هم آن جسم خود دارم دریغش

حکایت

رفیقی گفت با مجنون گمراه / که لیلی رو گفت الحمد لله
بدو گفت او که ای شوریده دین تو / چو صد سوداش دارم گر چنین تو
چنین گفت او که چون هر روز زین ماه / ندیدم تا نه بیند هیچ بدخواه

حکایت

کسی پرسید از ابلیس کای شوم / چو ملعونی خویشت گشت معلوم
چرا لعنت چنین در جان نهادی / چو گنجی در دلش پنهان نهادی
چنین گفت او که لعنت تیر شاه است / ولی او را نظر بر جایگاه است
نظر باید در اول بر نشانه / که تا تیر از کمان گردد روانه
تو این ساعت از آن تیری خبر داد / نظر کز چشم دادی بر نظر داد

الحکایه

بزرگانی که سر بر چرخ سودند / همه در خدمت محمود بودند
شه عالم بدیشان گفت روزی / که هر خواهید هر یک آرزویی
ز سیم و مال و ملک و منصب و جاه / بیابید از خود گفته این دو از شاه
چو نوبت با ایاز آمد کسی گفت / که ای در حسن طاق و با هنر جفت
چه خواهی آرزو گفتا که یک چیز / بود زین یک نخواهم هر دو گیتی نیز
مرا آن خواهم ملتمس در زمانه / که بر شاه را باشم نشانه
اگر این آرزو خواستم دعا هیچ / مراد گر نماند در تمام هیچ
بدو گفتند ای محرومک جانکاه / ز جهل و عقل نامعلوم آنگاه
مگر بر نیست خواهی این چه را / که در خواهی نشانه شاه خود را
تن خود را چرا خواهی نشانه / کا سیر تیر که بی جاودانه
زبان بگشاد ایاز و گفت آنگاه / شما زین سو نه اید ای قوم آگاه
مرا گر عالمی پر احترام است / نشانه تیر شه بودن مرام است
که اول بر نشانه خندد شاه / نظر افکند پس تیر آنگاه
چو اول کرد نظر در کار آید / در آخر تیر شد از شست آید
شما آن تخم می بینید در راه / ولی من آن نظر می بینم از شاه
چو با شد ره نظر از پیش رفته / بزخمی کی روم از پیش رفته

حکایت

چو شبلی را زیادت گشت سوزش / فرو بستند در بندی بروزش
گروهی پیش او رفتند ناگاه / بنظاره بایستادند در راه
بدیشان گفت شبلی سخن ساز / که چه قومیت بگویید این راز
همه گفتند خیل دوستانیم / که ره جز دوستی تو ندانیم
چو بشنید این سخن شبلی زیاری / بر ایشان کرد حالی سنگباری
همه یاران او چون سنگ دیدند / ز بیم سنگ از پیشش رمیدند
خلاف دوستی تان بود با من / بشوریدت آن خسیسان پاکدامن
که بگریزد ز رنج دوست کافر / که رنج آخر نه رنج اوست آخر
چو رنج دوست دید ابلیس نگریخت / ولی از رنج او صد درد هم آمیخت
ز حق زان مهلت جست او تا قیامت / که تا آن رنج او ماند تمامت
بجان بپذیر هر رنجی که او نهد / که گر او رنج بر جان تو نیکو نهد
اگر یک ذره عشق آید پدیدار / بصد جان رنج را گردی خریدار
تو پنداری که لعنت رایگانست / هزاران ساله طاعت نرخ آنست
هزاران ساله گر چه طاعتش بود / بهای لعنت یک ساعتش بود
قوی شایسته باش در خدایی / اگر گویند تو ما را نشایی
عزیزا قصهٔ ابلیس بشنو / زمانی ترک کن تلبیس بشنو
که این مردی ترا نبود زمانی / ز تو زان به شدی مردم جهانی
اگرچه ماند و ملعون راهست / همیشه در حضور پادشاهست
چه لعنت می‌کنی او را شب و روز / ازو بادی سلامی در آموز

الحکایه

شبی موسی بکوه رفت بر طور / بپیش او رسید ابلیس از دور
چنین گفت آن لعین را کای همه دم / چرا سجده نکردی پیش آدم
لعینش گفت ای مقبول حضرت / شدم بی علتی مردود قدرت
اگر بودی بدان سجده مرا راه / کلیمی بودمی همچون تو آنگاه

آنگاه

وط

ولی چون حق تعالی این چنین خواست / چه گویم چون نیاید جز چنین راست
کلیمش گفت ای افتاده در بند / بود هرگز ترا یاد خداوند
لعینش گفت چون من مهربانی / فراموشش کنم هرگز زمانی
همی جویان او را کینه نیست / مرا مهرش درون سینه نیست
بلعنت گرچه از درگاه دورست / ولی از قول موسی در حضورست
اگرچه کرد لعنت دل فروزش / از آن لعنت زیادت گشت سوزش
چو شیطان هم چنین گرم است در راه / تو چونی ای پسر در عشق دلخواه
اگر تو حاذقی می‌خواهی امروز / بلعنت شاد شو ورنه میاموز
ببین تا چند که هاروت و ماروت / نمانده سرنگون بی آب و بی قوت
در آن چاه شدند دل پرخون و محبوس / شده از روزگار خویش مأیوس
جوابشان شد استاد زمانه / شده در جادویی هر دو یگانه
چو نتوانند خود را کرد آزاد / کس از علم هرگز چون شود شاد
اگر تو جادویی دال جهانی / عصایی جز نهنگی در زمانی
چو چندان سحر کم شد در عصایی / نگه کن کم درو تا بترایی
ترا در سینه شیطانیست پیوست / که گه گه زر ازرقی حاذقی مست
اگر شیطان تو گردد مسلمان / شود سحر تو فقه و کفر ایمان
ز اهل خلد گردی جاودانه / کند شیطان سجودت بی بهانه
بیان کردم کنون سحر حلالت / که این سحرست جاویدان کمالت
چو کردم این چنین سحری ترا درست / چنین باید شدن نه آنچنان هست

مرا جز مهر او در سینه نیست کم

المقالة التاسعة

پسر آمد سوم صاحب کمالی / بلند اقبالی ستوده حالی
که یک جام جهان بینی نمایی / من آن خواهم نه ملک پادشاهی
شنودم من که آن جام جمانست / که در وی هرچه در جوی عیانست
بکف باشد لبش تر نهانی / دهد زان جامت از جهانی نشانی

سیم

ندانم آن چه آیینه ست زیبا | که در وی نقش آفاق است پیدا
بگویم گر جهانرا تا بشارت زاد | دهد از حال جمهور خبر باز
چنانکه جام اگر در دستم آید | ببینم تا بلندی پستیم آید
شود پیدا به من همه عالم عیانم | بساحلها که من یادلتن بدانم
بدان گفتا که جاهت غالب آمد | دلت این جام را زان طالب آمد
که تا چون واقف آیی از همه راز | شوی بر حال عالم سر افراز
چو خود را با فلک زان چاه بینی | همه خلق زمین در چاه بینی
زعجب جاه خود از خواستگاهی پُر | نمانی حاجت از جز بگذر
اگر در دست داری جام جمشید | که یک یک ذره می‌بینی چو خورشید
چه گر زان جام بینی ذره ذره | که چون رکت بنهاد بر فوق آره
نداری هیچ حاصل جز جم انجام | که چون جم زاد میری در سر انجام
چو هست این جام در چاه اوفتان | عاقبت بالا در چاه اوفتان

الحکایه

مگر سلطان دین محمود غازی | به تأیید یا بستیدم راند تازی
بره بر پیره زالی دید جایی | فکنده قصه را در عصا نهی
ز دست ظالمان در داد خواهت | وزان فریاد رس فریاد خواهت
چو دید آن پیرزن را شاه عالی | نه کردش التفات و رفت حالی
مگر محمود آن شب دید در خواب | بلای او عصا کردی بکار آب
بلا و گفت که هست در زان ای شاه | بلای ادفع این کرد آن و این جاه
رهانیدت در عصا ز آن زال حسنی | وزان چاه بلا آسان برستی
چو روز دیگر آمد شاه بر تخت | وزان خواب شبانه تنگدل سخت
دگر ره پیرزن را دید رنجور | که چون آید بلا وا از حدود
عصا در دست و پشتش خم گرفته | چو او را دید چشمش نم گرفته
بجست از جای شاه و خواند او را | به پیش خویشتن بنشاند او را
بلشکر گفت کو دوش او بنواخت | نهنگ مرگ جانم در ربود

عصای

عصای او چو شد آونگ کام هم | خلاص داد از کلامیه و جامم
زینت اندر عصای او همه حسنت | که دست آونگ شاه انگشت بیوست
در افکندند لشکر خویش برهم | گرفتند آن عصا در دست محکم
زمر سوده در آمد مدد زنا نی | بلای آن عصا خلق جهانی
نشسته پیرزن بر تخت لیک شاه | گرفته زان عصا در دست آگاه
عصا در دست دست آونگ کرده | بسی باز داد از زمان تیز کرده
چو موسی زان عصا شستش فقیر کرد | که در دین چون عصای موسی کرده
شهش گفتا که هان ای زال مسکین | تو بس بی فرخی خلق چندین
بعجز خویش با یک چوب پاره | چه خواهی کرد چندین نشست واده
زبان بگشاد زال و گفت ای شاه | کسی کو برکشد محمود از جاه
منم کس را توانند برکشیدن | که از تو این سخن نتوان شنیدن
کسی کو برکشد از چاه بیلی | زمستانی کی ... بخیلی
جوابی جاه بخشان کم زنانند | دمیم با الله شاهان زنانند
چرا باید بدو معزور بودن | تو مجهولی چنان مشهور بودن
زمر دوغ فقط نانی خوردن | زمر سوده زنانه تیز کردن
زمر غازی بلا لاف لا غاز | اناخیوی زمر دوغ ولا خیر
تو بیچون کاف در ویش ماندی | که هم در خلق و هم در خویش ماندی
نمی دانی که چه در دستش داری | اولین بر دل در دیش خویش ماندی
اگر چون لام الف در بسته بندی | بسی به ز آنک تو زنا دبندی
که چون در بستاد بندی لام الف واد | الف لام چلیپاست نهاد
دلت خود بندی زان در بستاد آگاه | که بر تابوت تو بخشد تا کاه
سر تو چون نشیمن گاه شود لیت | سر تابوت دار بسته بیناست

الحکایه

یکی بهلول چون دولت در کشت | که بو مرکود مرنوتا که بشکست

بلاو گفتند ای مرد پند آشوب   چرا این کودها را می زنی چوب
چنین گفت او که این قومی که رفتند   دروغی علم گفتند و خفتند
که این گفتی ستراله و منظر من   که آن گفتی که اسباب و دار من
که این گفتی که اینک کشت و خرم   که آن گفتی که اینک باغ و رزم
خدا گفت این همه دعوای روا نیست   که میراث من است آن شما نیست
چو ایشان حمله کردند خوش گفتند   شدند و ترک جان خویش گفتند
بر ایشان می زنم من چوب و خواب   که بود این همه یک مشت کذاب
چو انجام همه بگذاشتی بود   کجا دیدند از این بنیاد اشیاء بود
کسی جمعی چنان چیزی چرا کرد   که باید ترک شیبانی رها کرد
چو در عالمی بندی دلت را   که آخر خشت باید زد کلت را
دو در دارد جهان همچون رباطی   از این در تا بدان در چون صراطی
بدان ره گر بخواهی رفت هشیار   فرو افتی بلاوزنی سر نگوسار
نکوسازی تو هر روز بیش لعنت   که جانت را همه آفت ز خویش است
ترا کاری که از وی بیم جانست   برسر خویش گفتی عیان است

الحکایه

بنجوم نیک می دانست آن شاه   شد آگه کو فلان ساعت فلان ماه
شود بیچاره در حکمت بلایی   بکرد القصه آنرا نیک جایی
چو کرد از سنگ خاره خانه ای لیت   نکه دارند او لشکر بسیار درخورلیت
چو در خانه شد آنرا روزنی دید   زدوزن خانه را چون روشنی دید
بدست خویشتن روزن گرد مدروس   که تا در خانه تنها ماند محبوس
شنودش هیچ ره سرگشته آمد   باخر تا که دم نگشته آمد
در آویزی بدو انگشت از خورس   نیازی شد نیکی انکشت در بلیس
اگر خواهی که بلیس افتی بیک کام   بترک خوش باید گفت ناکام
تو گر ترک خود و عالم نگوی   چو مرگ آید نگویی هم بگویی
جو باقی نیست خود را و جفت گفتن   چو مرگ آید در خواهی گفت آخر

حکایت

چنین گفتست آن پاکیزه دانی   که گر باید کسی از حق امانی
که اول روز ماتم دارایش نو   دوم روز و سیم هم دارایش نو
زمانی تا بهفتم آمی گذازی   چو هفتم بگذرد هشتم چه سازی
چو آخر روز باید کرد تسلیم   چرا پیچی در اول گیر تعلیم
همه تن کرد شوی چو مادر باید   کز این نیست جز این هیچ حاجت
بلندای وقت زمانی مادر را هیچ   که تو ره می دوی بر تاب و بر پیچ
ولیکن چون بسوزانی او را دل   درو کردی نماند یک سر موی
که تا ننهد زسر آن پیچ پیچی   نیاید راه در سوراخ هیچی
تو هم گر زخود بفکنی پیچ آنگاه   سوی کوورت بود از هستی راه
توکل چیست شکی کردن از نیست   زخود به خویشتن خلق جهانرا
تصوف چیست در صبر آرمیدن   طمع از همه عالم بریدن
فنا گشتن دل از عالم گرفتن   همه اندازه خویش کن برگرفتن

الحکایه

شقیق بلخی آن شیخ مدرس   مکرم گفت در بغداد مجلس
سخنها در توکل پاک می رفت   برفعت برتر از افلاک می گفت
بمردم گفت در باب توکل   قوی با شید و مند شهید انذال
که من در بادیه دلشاد رفتم   توکل کردم و آزاد رفتم
زمال و ملک بابی بکلاوم بود   که آن در جیب من یا بهم بود
در آمد مث چون برغیب دارم   هنوز آن نیکلاوم در جیب دارم
بکعبه رفتم و باز آمدم شاد   که سوی آن درم حاجت نیفتاد
جوانی کرم بود از جای برخاست   بدو گفتا که بشنو این سخن راست
چرا آن درم کان در سینه تو در جیب   کجا بود اعتماد جانت بر غیب
کجا بود این توکل گر زمانت   که افکند آن درم در صد کمانت
تو آن ساعت بکر موهن نبفی
دکر بودی بترو ایمن نبودی

غنیو بفروشند زهد ازدی که

شفیق آنخرق چون بشنود ازوی   بمنبر رو لوزید ازوی

بداد انصاف کین حجت عیانست   چه گویم هیچ بدبست این جوانست

دلش دیوانه حرم حرمی بکفد   که موی بر تن هم حرمی نکفد

جوانی کشته را شسانی روایت   کر از خونش کفن سازی خطا نیست

الحکایه

مکر دیوانه‌ای بی‌سود برخاست   برهنه بد ز حق کرباس می‌خواست

کاله پیرهن حرمی ندارم   و کر تو صبر داری من ندارم

خطابی آمد آن بی‌خویشتن را   که کرباست دهم اما کفن را

زبان بکشاد آن مجنون مضطر   که می‌دانم ای ... پرور

که تا اول نمیرد مرد عاجز   تو ندهی هیچ کرباسیش هرگز

دلا کر کشته زین راه کردی   بکلام زنده‌ای الله کردی

ترا الا کشته خونین پیرهن بس   مناسب پیرهن خونت کفن بس

چو تو خونی و خاک از پای تا فرق   میان خاک شو در خون شده غرق

ملولان زان که شد آید بدیدار   بشد از خون حیض او بیکبار

بکرد اندر خونم را نهانی   که تا خون می‌خوردی و شیر دانی

چو آغاز تو بر خوان خون آمد   چو انجامت بخاک او آن آمد

کسی کو در میان خاک و خونست   چرا سر کشتد چون سر نکونست

اکر تو هیچکس دانی که چونی   تمام پیرستنی خاک و خونی

ز خون و خاک آنکه پاک کردی   که خون بهلی خودی تا خاک کردی

چو بینوا کار تو جز اشک و سوزی   ز زلفش سایه افتد بر تو روزی

الحکایه

یکی دیوانه می‌ریخت اشک بسیار   یکی گفتش چرا کریی چنین زار

بکریه گفت از آنم خون فشانی   که تا دل شود در دش بدرد زمانی

یکی گفتش که او در دل نباشد   کسی کین کوید او عاقل نباشد

جوابی

جوابش داد آن دیوانه پیشه   که او در اله همه دلها همیشه

همه دلها چو او دارد شکرفست   چکونه دل ندارد این چه حرفست

همه چیزی که هست اینجا از آنجاست   بد و نیک و بلند و پست از آنجاست

پس این دل تنهای ما اینجا نباشد   دل تنهایی کویم همه چیز

ترا کر خیر و شر آمد دو آیت   از آنجا می‌توان کردن روایت

ببین تا خاک جبریل از چه میکرد   که قوم سامری را سر نکون کرد

ولی چون باز او حرم آمد   ز روح الله حیات عالم آمد

تو دلرا بی‌خبر از قدس پاکی   که اندر تنکنای آب و خاکی

بدان اینجا که خیر و شر از آنجاست   اکر نفع است اکر ضر از آنجاست

اکر تو زین خراب آزاد کردی   چو کنجی در خراب آباد کردی

همه اینجا اکر هم زین جسته باشی   بدل بالا بحق پیوسته باشی

الحکایه

در آمد ولسطی را انتباهی   بدیوانه ستان در شد یکایک

یکی دیوانه را دید سرمست   که کامل نعره می‌زد دست بر دست

زشادی همچو سیلی بر فلک بر   میان رقص یعنی بد جهانده

بیاسیخ ولسطی کفت الاه دود   میان سخت بندی مانده مهجور

چو در بندی تو این شادیت از چیست   نه آخر بند آزادیت از چیست

زبان بکشاد پیش شیخ مجنون   که که در بند دارم پایم اکنون

دلم در بند نیست و اصلم اینست   چو دل بکشاده دارم وصلم اینست

بیحر سینه خوش شو زمانی   که تا در خوش کم بیلی جهانی

چو باشد صد جهان در دل نهانت   کجا در چشم آید دو جهانت

زمین و آسمان آنجا بدانی   که تو هم این جهان و آن جهانی

نه دانی جهان در تو عیانست   بجای بنکرا کان یک زمانست

اکر چه حوا مل برای تو جهانی   بباید آید زخدمت در زمانی

جهانی پر شد از اخلاط و اسباب   بشسته هشت اقلیمش بهفت آب
درین عالم بنا شد مرغ از بیض   سرای خلد وانگه حور را حیض
بنا شد آنگهی آنجا نه از بنیر   نه شاید از بنا شد هر دو آنگیر
وسایط چون نماند برخیزد آنجا   ز هیچی آن همه هر ریزد آنجا
همی تو هر چه را باشی خریدار   شوی بر آن ز فردا تو پدیدار
بچشم خود منکر چون شاخی را   مدان مرد جهان خوش خوان فرتی را
نه‌ای چشمان ز آتش چند ترسی   دلت عرش است و صد دوزخ یکی ی
جو دل اینجا ز عشق او بسوزی   کجا دوزخ کند آتش فروزی

نه از آتش گشاید مرغ و بیان
نه از بخت برآید اسبع الوان

الحکایه

مگر یک روز در بازار بغداد   بغایت آتشی سوزنده افتاد
فغان برخاست از مردم بیکبار   وزان آتش قیامت شد پدیدار
زنی در بینوایی مبتلایی   عصا در دست می‌آمد ز جایی
کسی گفتش مرو دیوانه‌ای تو   که افتاد آتشی در خانه‌ای تو
زنش گفتا تو آن دیوانه‌ای من   که حق هرگز نسوزد خانه من
با آخر چون بسوخت آتش جهانی   نشد آن زال را از آتش زیانی
بدو گفتند همان ای زال دمساز   بگو کز چه بدانستی تو این راز
چنین گفت آنگهی زال فروتن   که یا خانه بسوزد یا دل من
چو سوخت از غم دل دیوانه ما را   نخواهد سوخت آخر خانه ما را

الحکایه

چو سنگ و آهن افتادند در کار   زهر دو آتش آمد پدیدار
در آمد سوخته کز سوختم زیست   زبان بگشاد آتش گفت کو کیست
جوابش داد آنجا سوخته باز   که گفت آن آشنایت ای یار دمساز
بس آتش گفت کادم روشنایست   بیا دیگر ترا چه آشنا نیست

جمالی

جوابش گفت کادم سوخته خویش   که تا دیگر اندر کنی الا ز آتش
مرا تو سوختی در روشنایی   کنون کو نکردی روشنایی
چنین چون سوخته‌ام از تو م زاد   بلطف سوخته خود را نگه دار
چو صدق سوخته بشناخت آتش   ز عالم رخت با او کرد در کش
اگر تو نیز پیش از تو بسوزی   که اینجا سوخته آنجا نسوزی
مرگ آن وصد خواهد بود دوزی

الحکایه

چنین کرد آن فرو جان نکو عقل   ز خواجه بوعلی فارمدی نقل
که هر مردی را خدا فردا محشر   دهد نامه که هین برخوان و بنگر
چو هر مرد آن نامه ببیند کل دو ساعت   درو نه معصیت بیند نه طاعت
زبان بگشاید و گوید که کاهی   چو نیست این نامه من چه خواهی
خطاب آید که ای عشاق حق را   بنامه هر بنادم نیک و بد را
بد و نیک برای نکات نیست جنباد   بهشت و خور و دوزخ نیز منم انگاد
چو برخیزد بهانه از میانه   تو جا را ما نیز تا جاودانه
وگر آیات نمی‌باید چه هیچی   همه ما و همه ما و تو هیچی
وگر وحشی صفت حرفش آید   دهد بنام تا با خویش آیی
چو کار آب تا در گل بنا شد   همه حرفی جنابت کل بنا شد
چو باشد بشنو اقی مطلق   نخواهد نامه برخواندن جز از حق
که جز آن را بگفتن و شنودی   سوی انتساخ از معانی برودی

الحکایه

چنین نقل درست از پیمبر   که حق گوید بشخصی روز محشر
که ای بنده بیا و نامه برخوان   که تا چه کردی عمری فراوان
چو بنده نامه برخواند سراسر   نه بیند جز معاصی جای دیگر
چو در نامه نبیند جز تباهی   زبان بگشاید و گوید الهی

[illegible]

بدو گفتی می روم زین غم تاوان — حقش گوید که بشت نامه بخوانند
چو شه نامه برخواند بیکباد — چنان بیند نوشته کاخر کاد
بتوبه در پشیمان گشته باشد — محمد حضرتش حیران گشته باشد
بجای ده بدی داند ز راز — بکی داده نکوئی جمله باز
بدی چون بند این بیند شاد گردد — زبان بنهد که چون آزاد گردد
بحق گوید که ای قیوم مطلق — بلا بلام از کرام الکاتبین حق
که جز دادم کند زین ایس لیاد — که ننوشتند بدی آن دو هشیاد
بگو کاتب بدو مسکین نوشتند — بلی چون نکوئی نوشتند این نوشتند
که تا چندان که بد کردم ز آغاز — بهر یک ده نکوئی می دهی باز
که کج من گناهی ده کردم — ز فضلت بر گناهم سود کردم
پیمبر از خوشی گفتا دو کردار — بخندید و شدش دندان پدیدار
بس آنکه گفت با دادیده پاک — زمی گستاخی مشتی کفی خاک
زستری کان میان خاک پاکست — اگر آگه شوی بیم هلاک است
که می داند که این سر عجب چیست — چنان ستری عجب را این سبب چیست
ترا در پیش چندین هیچ هیچی — بدان آمد که یعنی هیچ هیچی
بلی این حمله زان افتاد در راه — که تا از تو نگردی هم تو آگاه
چو تو معشوق بودی این از آن بود — که از چشم خود و خلقت نهان کرد
مزین کرد این برده اسباب بهناک — روان دیده تحت خواب بهناد
که تا معشوق زیر پرده برتخت — تو اندر خفتنی غافل ز یک تخت
چو نتوان دید سر تا پای معشوق — چنین بهتر که باشد جای معشوق
که جلوه داد آن معشوق مرکز — قلم بنشت پنهان باید از عز

الحکایه

مگر سلطان دین محمود یک روز — سپه را خواست دادن عرض یک روز
بنود آنجایگه حاضر ایازش — طلب کرد شاه خود شناسش

رکرد

کسی را شد بر او فرستاد — که شاه آنجا برای تو باستاد
بیا اینجا بگه عرض سپاهست — غرض زین عرض لشکر دیدن جوهرت
رسول شاه رفت و گفت این راز — جوابی داد ایاز سیم بر باز
دولت شد مرد با نزدیک محمود — شهنشه گفتا بلایک نیست مقصود
چنین گفت او که دیدم می نباید — جوابی زو شنیدم می نباید
بدو گفتم بیا چون شاه پیروز — سپه را عرض خواهد داد امروز
وگر عرضه خواهی داد او کرده — ملامت عرضه بد خویشم و دگر نه

المقالت العاشره

پسر گفتش که گر از جاه عارست — که جست جاه مطلوب کبارست
چو چشم از منصب و از جاه سر یافت — بتخت سلطنت افتاد از جاه
بلا دام هر زمانی آدم زاد — ز حب مال و حب جاه آزاد
ز هر نوعی از مردم صرف کسی را — که چون کلشن نشد کلخن کسی را
اگر این هر دو کس را گشت یکسان — بود این شخص حیوانی نه انسان
ولی چون آدمی در عقل باشد — خری بود به جاهش نقل باشد
نه عیسی بر فلک رفت است از جاه — و لیکن خری خاصیت در جاه

فی الجواب

پدر گفتش که چندین سوز تا چند — بطاعت می توان شد از بلندی
اگر خواهی بلندی برتر از جاه — توان از طاعتی یابی نه از جاه
بلا شک حب جاه و حب طاعت — ترا این جاه جستن بس و بالست
اگر هرده حق خاص خاصی — سری کز جاه یابی هر دو عاصی
چنان از تو برآید جاه جوئی — که بنود آن ذرا که هیچ سوئی

الحکایه

مگر یک روز سنجر شاه عالی — بر عتابه آمد جای خالی

نیامد کاردانی با کلیست   چو طفلی پیش او بنشست برخاست
کسی گفتش چرا خاموش بودی   که نه گفتی حدیث و نه شنودی
جوابش داد عیاری پس آنگاه   که جستم لب زبان کافتاد بر شاه
جهانی پر که فرزند تند دیدم   بدستم دامنی بس کند دیدم
بدل دانستم نیارستم خروشان   ندانم چاره جز خاموش بودن
نو گرا زجاه دنیا شادمانی   زجاه آخرت محبوس مانی
چو گرد تو در آید جاه و مالت   شود جاه تو مار و چاه مالت
دل تو جنبش موسی نفس فرعون   چو طشتی آتش این دنیای ملعون
اگر حلوا نماید بود خوش   ز موسی دست او دان با آتش
و گر گوشت چو فرعون باشد   عذاب آتش ملعون باشد
و گر در طاعتی کردی گناهی   بود هر عضو تو بر تو گواهی
نه اینجا کفر نه ایمانت باشد   گر اینجا آنچ بر آنت باشد
همان در حق که اینجا کشته باشی   همان پوشی که اینجا رشته باشی
نیابی شادی الا در غم آنجا   مگر شادی بری زاخوشی اینجا
اگر در زهر و گر در نوش مانی   تو هم با خود ابد از دوش گیری
چو یک یک ذره عالم حجابست   ترا گر ذره باشد حسابست
قدم بر جای و شر گام انجو بر کار   بگر ان جای مکن بکلا بگیر باد

ترا اینجا زبان و سعه با تو
همان باشد که اینجا بد با تو

الحکایة

بحق گفتا کلیم عالم آرای   کسی از دوستان خویش بنمای
که تا دوشش شوم چشم بر ویش   که دل هم شود هم از آرزویش
خطاب آمد که ما را اهل دردی   بصد قرن در بلا و آفت مردی
که او از خاصگان درگه ماست   نشان و سلوکش درده ماست
روانه شد کلیم از بهر دیدار   بدیدش مرد را مستغرق کار
نهاده نیم خشتی زیر سر خوش   بلاش تا سر زانو بر سر خوش

بزاران مور و زنبور و مگس نیز   برو کرده امل از پیش و پس تیز
سلامش کرد موسی گفت آنگاه   که گر هستت بجایی میل در خواه
بدو گفت ای نبی الله شتاب   مرا از کوزه ده شربتی آب
چو موسی از پی کوزه روان شد   بیکدم از تن تشنه روان شد
جواب او را بپیش موسی پاک   مر او را دید مرده بر سر خاک
کلیم الله تعجب کرد و برخاست   که تا گورش کند و گور او کند راست
چو باز آمد خر بد بود شیرش   دلش در خورده شکم زو گشته سیرش
بجوش آمد دل موسی ازان درد   پس درویش زیارت شد از آن درد
زبان بگشاد که ای دانای داد   گلی را تربیت دادی بصد ناز
کجا سر رشته این سر تو دانی یافت   که سر تو نه دل دید و نه جان یافت
بگوشش جان ز حق آمد خطابش   که چون مرداد ما دادیم آبش
تمام بهشت که چون مردار این باد   ز دست ما خورد آب حلال خواد
لباس او چو ماه اوهم بسوخت   چگونه موسی آید در میان دست
کنون چون و لبس طی آمد ندیدار   چراکه التفات سوی اغیار
چو دید از حضرت چون ما عزیزی   ز غیر ما جرا ای حرمت چیزی
چو با تو غیر آمد در میانه   دریغم از میانش جاودانه
ولی تا باز دیدم آشکاره   حساب آن بلا بس رشت باده
بعز عزتما گرفته مو بمو   زما بوی رسد ازهیچ سوی
عزیزا کار دا آسان نیست با او   سخن در دل و جان نیست با او
چو نتواند کسی بر جان قدم زد   بر دامن کسی نتوان رقم زد
فلک را در صف منثور چو ولی   ز فی بالو نیست حرجی که راه آمدانی
بهر جایت چو صد پیوند باشد   ترا پیوند اصلی چند باشد
چو در چو ما هی گشته خندت   چگونه بر فلک باشد کرنکت
چو زنجیر زمین بر پای باشد   کجا بر آسمانت جای باشد
کجا لایق بود در قدس و پاکی   کدام اکا بیان را جرم خاکی

جمالی کان بود کانرا مباح است	چو جای ساکنان مستراح است
نه مرجانه بدان سر راه یابد	نه مرکس را بسر آن جاه یابد
که در عالم مرادان جان بر آید	که تا یک جان حزین ره با سر آید

الحکایه

چنین گفتند کان دم را که ارواح	چو بود آفریده بیش از اشباح
شما د مدت همی سالی بجا رست	که هر یک زان چهاد او مزان هست
چنین نقلست کان جانهای عالی	در آن مدت که بود از جسم خالی
بجمع آن جمله را بنوسته کرده اند	بیک صفشان تمام بنوسته کرده اند
بس انکه از بسی جانها بیکباد	برای العین دنیا شد پدیدار
چو آن جانها همه دنیا بدیدند	زده جان نه سعادی دنیا جو بدیدند
و زان قسمی که ماند آنجا یکه باز	بهشت افتاد شان تبرای آغاز
بس آن قومی که باقی ماند در راه	پدید آمد ز جب دوزخ بس آنگاه
جوان قسم را بحث جنت بدیدند	زده جان نه ز دوزخ در رمیدند
خطاب آمد که ای جانهای محزون	شما اینجا چه میخواهید اکنون
بماندند اندکی ارواح بر جائی	که ایشان را نماند از هیچ سودای
نه دنیا را نه جنت را گزیدند	نه از دوزخ سر موی در رمیدند
هم آزادیت از دنیا و جنت	هم از دوزخ شما را نیست محنت
چه می باید شما را در ره ما	که لازم شد شما را در که ما
خروشی زان همه جانها بر آمد	تو گوی عرانشان بر سر آمد
که ای دارای عرش و فرش و کرسی	چو تو دانا تری از ما چه پرسی
ترا خواهیم ما دیگر همه هیچ	تو ای حق الیقین دیگر همه هیچ
خطاب آمد که گر خواهان ما ئیت	همه خواهان انواع بلا ئیت
همه چندانک صحرای جانور هست	دگر دیگر بیابان و دمش هست
دگر چندانک دارای قطره باران	دگر چندانک برگ شاخسار است

فروان زان بیش از آن رنج و بلا مر	فرو ریزم بر آری بر شما من
خسک سازم مر ایشان آتشین بس	نهم با آن هر زمان هر زمانی بیش
چو آنها بس خطاب حق شنیدند	از آن شادی خروش بر کشیدند
که جان ما فدای آن بلا باد	بهانه هر چه آن بتوم خواهی تما باد
بلای تو بجان ما باز گیریم	که تکلام جاودان ما باز گیریم
چو با مرجانش سری در میانست	کمان سر مرجانی چنانست
که صاحب سر این در که خداونست	ز سر معرفت اگه خداو نیست
بجان از ولی هم داند نیکوست	ولی یک نیمه دارا از آن دوست
دگر جانها ده آن نیمه یا شنید	بدان او همه مجموع یا شنید
جو موسی را بره در جمع کشیدند	بسر مژده مرادان هم بدیدند
همه ارواح اگرچه یک صفت اند	ولی مقصود اهل معرفت اند

الحکایه

زنان مصطفی یک روز با هم	بپرسیدند از و کای صدر عالم
کرا دادی تو از ما بیشتر دوست	اگر آن ما بگوی حال نیکوست
پیمبر گفت ای قوم دل افروز	شما را صبر باید کرد امروز
که تا فردا بگویم آنچه دانم	جواب جمله دانم گر توانم
چو شب شد بیمبر زود هر یا ریک	جدا آن هر زنی را خواند نزدیک
نهان آن هر زنی را خاتمی داد	برای هر جواب هر یکی داد
زهر زن جمعی بس بشد که تکلم	بگوید با زنان دیگر ز خاتم
بس بود نهان هر یکی را	برون نکرد از نهاده جز او داد
تا آخر چون در آمد روز دیگر	رسیدند آن زنان پیش پیمبر
بپرسیدند ازان پاسخ دگر باز	زبان بگشاد پیغامبر بگفتار
که آنرا دوستر دارم زنان هم	که او را داده ام در خفیه خاتم
زنان چون این سخن از وی شنودند	همه پنهان ز هم شادی نمودند

فروان

نگه کردند در یکدیگر آنگاه / ازان پیر کس نبود البته آگاه
جدا مرد یکی زیشان آنچه دانست / ولی با عایشه کالای دگر داشت
اگر دل خواهدت یا مرد جانباز / که کالا با شدت در پرده راز
نواله از جگر کن شاد می باش / ولی در خفت دل آرام می باش
که تا تو چون منوش در جدایی / نیایی زه بس آشنایی

الحکایه

مگر چون رابعه صاحب مقامی / نخورده بود یک هفته طعامی
در آن یک هفته او از بام نشست / صلوة و صوم نبودش کار پیوست
چو کرسنگی برو بابش اوراد / شکستی سخت در اعضاش افتاد
یکی صتوده بودش در حوالی / طعامش کاسه او آه حالی
مگر شد رابعه در جو چراغی / که تا در کنه از جای چراغی
چو باز آمد مگر یک گربه ناگاه / فکنده بود بیت آن کاسه در راه
دگر باره برفت از بهر کوزه / که یکشاید تا سر روزه
چو باز آمد بمرده بد چراغش / زسوزان چو شمع شد دماغش
بلب آوازه (بتاریکی) کوزه / که تا یکشاید آن دل تنگ روزه
بیفتاد از زمانش کوزه از دست / جگر تشنه بماند و کوزه بشکست
ز دل آهی برآورد آن جگرسوز / که گفتی گشت عالم آتش افروز
بصد سرگشتگی گفت الهی / ازین بیچاره مسکین چه خواهی
فکندی هر زمان در ره مرا تو / بخون در چند گردانی مرا تو
خطاب آمد که گر این لحظه خواهی / بتو بخشیم از مه تا بماهی
ولی اندوه چندین ساله تو / ز تو بیرون برم [illegible] تو
که اندوه مرد دنیایی محتال / نیاید جمع در یک بصد سال
کر [illegible] اندوه ما باید همیشه / ملامت ترک گیرد دنیا [illegible]
ترا تا هست این یک دم که گفتم / که اندوه الهی رایگان نیست

الحکایه

مگر سودازده دل بهلول بغداد / ز دست کودکان آمد بفریاد
بیابی سنگ می انداختندش / ز هر سو به تنگ می تاختندش
چو عاجز گشت سنگی خرد از راه / برداشت او و خواهش کرد آنگاه
که آخر خرد اندازید سنگم / ز سنگ مه مکنید اندر لنگم
که گر پایم شود از سنگ خسته / نمازم در نیفتد جز نشسته
چنان زد بر سنگ بر بخت افلاک / که خونش شد ز درد آن دل سنگ
بر این انگ تا بر بعد از آن شان / ببصره رفت لنگان و پریشان
بگنجی در شد آنجا سنته بود / میان خون چو گل آغشته بود
چو دیگر روز خلق آمد ببغداد / بدیدند او فتاده گشته زاد
برش بهلول را دیدند بر یاد / بخون آغشته کرده جامه و جای
چنین کردند حکم آنکه بکیباد / که بهلول از عجب کرامت گشاد
بیا و گفتند از بغداد شدید / ببصره تاختی از بهر خیر
دو دستش سخت بر بستند و بردند / بزندان با هزار شفقت سپردند
بدل می گفت بهلول جگرسوز / که ای دل تا چه خواهی کرد امروز
ز سنگ کودکان یک بجز خود تو / ولی اینجا بخون آو [illegible] تو
ببغداد اگر تسلیم بودی / ببصره کی بجان بیم بودی
یا حضر شاه را کردند آگاه / بزاری امر آمد کش از شاه
چو زندان را بدیدند [illegible] / نهاد از [illegible] ظالم [illegible]
ز پستی در چاه او جمع [illegible] / سالها کر [illegible] خداوند
بر بولب بگفت آنگاه رازی / بحسبت انگوشتر زن یک بازی
فغان در بست وگفت [illegible] / منش [illegible] شمع که اکنون [illegible] راه
چنین یا الله کنون بر [illegible] بتابم / بیک [illegible] دو خون بردم بتابم
ببردند آن دو تن را تا بر شاه / وزیر شاه حاضر بود آنگاه
بشد بصره ز دین کاه [illegible] خلوت / که با بهلول بنشیند در خلوت

بروی او بود بسی آلاویش — ولی هرگز نیالاید بود روش
وز نوش چون بلا آغاز بنهاد — چو دیده نوش از شادی سر افراز
زبان بگشاد کای شاه مبارک — اگر بهلول هم جستی تو اینک
شد از شادی بجست از جای حالی — ببین خویش کیدا من جای خالی
سر و رویش ببوسید و بصد ناز — قبولش کرد نیکو بنشاندش باعزاز
چو حال قاتل و مقتول گفتند — وزان پس قصه بهلول گفتند
شه بصره بفرمود لیک زمان زود — که تا باید بتخت جوانک جولی زود
بشه بهلول گفت ای شاه غازی — اگر سوز دلم را کارسازی
معاذالله که خون او بریزی — که گر خونش بریزی بد بخیزی
جو برخاست از سر صدقی که او راست — فدای من شد آن بیمار نکو داشت
برای جان من در تخت جا برا — چگونه خون تو لیکن ریخت لیکن جوابرا
کسان کشته را بسته خواند آنگاه — بدرشان گفت شاید شد دیت خواه
وگر خواهیت گشت او را نکو نیست — بجای او منم آنگاه او نیست
اگرچه عاصی لیست اما مطیع لیست — برای آنکه بهلولش شفیع لیست
بر آن خاره آخر زود کردند — همه خصمان زمین را خشنود کردند
بپرسید از جوان شاه زمانه — که چون برخاستی تو از میانه
چه افتاد که ترک جان بگفتی — نترسیدی سخن آسان بگفتی
جوان گفتا که دیدم اژدهایی — که مثل آن ندیدم هیچ جایی
دهان بگشاده و آتش فشان بود — که سنگ خاره را از بیم جان بود
مرا گفتا که برخیز و بگو دیت — اگر نه این زمان کردی کنم وکاست
بخوردست درگشم در یک زمان من — نگذارم در درونت جاودانه
بمانی در عقوبت جاودانه — کسست فریاد نرسد در زمانه
ز هول و بیم او از جای جستم — هلاک خویش حالی شد درستم
پس از بهلول برسید آن جهاندار — که تو باری چه گفتی بر سر دار
چنین گفت او که دست از جان بشستم — هلاک خویش شد حالی درستم

حکایت

براورم سر و گفتم الهی — ازین مسکین بدل هرچه خواهی
فدا کردم تن و جان را بیکبار — اگر خواهند کشت این ساعتم زار
مرا از تو خلاص بها خواهم نه زیشان — چه گیرم دامن احسان بر ایشان
ترا کردم دگر کس را ندانم — که از حکم تو خالی نیست جانم
چو گفتم این سخن در پیش داراذ — چو از بر خاست و پس در دار آوازی
باوازم فرو آورد از دار — بیا شیخ برگرفت این بیداد انکار
اگرچه از محبت حق تعالی — مرا سوز دلت بیش آورد خالی
بجویم گر بگذارند اول — بنادم کرد با صدجان مقابل
چو با کامی مرد از پیش کاهت — بصدجان بیش او و افزون ندارد
ولیکن تا تو مرد غیر بینی — منه از عیب شیر و خیر بینی
ز یک جانیت هم و لیکن که رفتست — منه چیزی از الغا بین که رفت نیست
زنبیشان بین منه چیزی ولیکن — مشو از بندگی یک لحظه ساکن
نمی‌دانی که مردود تو یا نه — ز حکم رفته مسعودی تو یا نه
تو هم دانی که تا جان بر کنارست — ترا بر امر دولتی عیان کارست
تو این هم دانی و لیکن ندانی — یقین می‌شود فکندن برکنارى
خداوندی بزرگ است و قوی دست — ترا با بندگی کار است پیوست

الحکایه

یکی عابد بنا سودی ز طاعت — نبودی بی عبادت هیچ ساعت
هشتاد و دو سی عبادت بود کارش — بسر شد در عبادت روزگارش
بموسی وحی آمد از خداوند — که عابد را بگو ای مرد خرسند
چه مقصودست از طاعت مدامت — که در دوزخ بود آخر مقامت
چو آمد موسی و او را خبر کرد — عبادت مرد عابد بیشتر کرد
چنان چلنگ در این کارش بیفزود — که هر صد کار دیگر با دش بیفزود
بدو گفتا چو تو از اشقیایی — چنین مشغول در طاعت چرایی

بموسی گفت ای سرگشتهٔ راه — که ای طوطی طور و مرد درگاه
چنان پنداشتم من روزگاری — که من هیچی نیم در هیچ کاری
چو دانستم که آخر در شمارم — بیک طاعت زیادت شد مرادم
چو نام از استغنای او بر آمد — همه کاری مرا نیکو بر آمد
اگر آب و آتش بر بود آن — از و چیزی که آید خوش بود آن
همه چیزی که زان درگاه باشد — چه بد چه نیک آن در راه باشد
اگر بودم بود از حق اگر ناد — خدا اینست آن مرا با بندگی کاد
نه اندیشم از نیک و درویش — که دارم این وقتم در حضورش
چو موسی سوی طور آمد دگر باد — خطابش کرد حق از راه اسراد
که چون دیدم که آن عابد چنین نیست — ز سرتا پای دین مشغول دینست او
نشد سست او ز عهدم در عبادت — ولی شد در عمل چندین زیادت
چو او در بندگی خویش بفزود — خداوندی خدا روزیش بفزود
کنون از نیک بختانش شمردم — ز لوح استغنا نامش ستردم
رسانیدم بصاحب دولتانش — بر او اکنون ز من مژده رسانش
چو تو آگه نه از سر پنهان — بسر موئی مکن کاری پریشان
مرو از جهل بر اقرار و انکاد — که فردا نقد خواهد شد پدیداد

الحکایه

یکی مرد بخاری بود در راه — مخنث پیشهٔ را دید ناگاه
چو او را دید بر دامن بعالم — کشید از ننگ او دامن فراهم
مخنث گفت کای مرد بخارا — نشد نقد تو بر من آشکارا
مشو امروز نقدت را خریداد — که فردا نقدها آید پدیداد
چو مقبولی و مردود جهان نیست — ترا از خویش سود از زیان نیست
چرا تو اهل خود را بینی امروز — چرا از من درخشی ای امروز
ولی امروز می باید مقامت — که از فردا رسد حظی تمامت

چو بشنید

چو بشنید این سخن آن مرد ازوی — بخاک افتاد و دل بر درد ازوی
دلا امروز نقد تو که دیدست — که رهی او نظام در کشیدست
تفحص کرد کس از نقد جانت — نجاتت پیش گردد هر زمانت
بفرمان رو چو داری اختیاری — دگر با هیچ کارت نیست کاری
ازینجا گر نکو گر بد برندت — چو بی خود آمدی بی خود برندت

الحکایه

بغزالی مگر گفتند جمعی — که ملحد را هدایت گشت چو شمعی
نیست سید درون خانه بنشست — که تا خود روزگارش چون دهد دست
چو در خانه نشین گشت استاد — دلش بگرفت از خانه بیکباد
یکی شوریدهٔ بودی در آن عهد — که گوشه نشینش خواندندی و گوشهند
کسی را نزد گوشه داری فرستاد — که ای در راه حق در علم استاد
ز بیم ملحدان در خانه ماندم — اگر عاقل بدم دیوانه ماندم
چه فرمائی مرا تا آن کنم من — مگر این درد را درمان کنم من
از آن پیغام گوشه دار بر آشفت — بدان پیغام آن دیوانه چنین گفت
امام خلق را گو ای ز ره دور — چو تو حق را نه ای همراه نبود سود
چو حق بگذشت از اول بدایت — نه رسید از تو خوف آخر بدایت
برکت هم نپرسند از تو هیچی — تو خوش می باش حالی چند هیچی
چو بی تو آورندت در میانه — ترا نه تو بود هم از میانه
ترا بی تو نه هم از زمانه
چو غزالی شنید این شیوه پیغام — دلش خوش گشت و بیرون جست از دام
ترا چون اتفاق سابقت نیست — بحال کار حکم خاتمت نیست
چو اهمت نیست در ملک الملک — چنان بشنو که تو خواهی چه خواهی

الحکایه

دعا می کرد آن دانای دین — جهانی خلق می گفتند آمین

یکی دیوانه گفت آمین چه باشد | مرا گر نیستم تا این چه باشد
بدو گفتند آمین کن بود زلت | امام خواهد از حق مرد در خلوت
چنان باد و چنان باد و چنان باد | زبان بگشاد کین مجنون بفریاد
که شو آن چنان و گر چنان هیچ | امام خواهد چند از این پیچ
ولیکن چون چنان شو کم و بیش | که چون خواهد امام خواهان بود از خویش
گر است چنین نباشد هیچ روزی | نباشد روزیت جز سینه سوزی
اگر او خواهدت کاری برآید | وگرنه از کلت خالی برآید

الحکایه

یکی دیوانه بود بر سر راه | نشسته بر سر خاکستر آنگاه
زمانی اشک چون گوهر فشاندی | زمانی بر خاکستر فشاندی
یکی گفت ای نخاکستر گرفتاد | چرا اینو نشسته در کرده چنین زاد
چنین گفت او که بر شد دست جانم | خوشم چون غرقه اندر اشک از آنم
که خود هیچ بایدم بی علیو بیج | ولی حق را نمی باید ز من هیچ

حکایت

بصحرا در یکی دیوانه بودی | که چون دیوانگی اندر دبودی
سوی آسمان کردی نگاهی | چنین گفتی بلا دل کا آگهی
ترا گر دوست دارم نیست بلشه | ولی گر دوست دارم همیشه
چو اگر تو ندادی خود بسی دوست | بجز تو هیچ دادم کسی دوست
چگونه گو بمنت ای عالم افروز | که یک دم دوستی از من چرا موز
چنان شد که مردم صد جهان جمع | ز شوق او بپروانه است با شمع
اگر نه بعلت من تولی یافت | ولیکن هم بدولت تو ولی یافت
اگر یک ذره دل تو گاد گر شد | سوی افتاب ره بر شد

حکایت

بشبلی گفت مردی کای نکوکار | چه خواهی کرد اگر دولت بود یار

جز

چنین گفت او که گر دولت درآید | بگوید آنچه شاید و آنچ باید
مرا آن کس که دولت یار باید | همان دولت چو در کار باشد

المقالت الحادی عشر

بسر گفتم اگر در چاه باشم | چرا آشفته و گمراه باشم
چو من در اعتدالی چاه جویم | مکن منع اگر این راه جویم
اگر اندک بود در چاه میلم | غرور جاه بر باید چو سیلم
بلا گفتم اگر اندک بود جاه | از آن اندک بسی ماند تو در چاه
درین ره گر بطاعت بنگری باز | ترا حالی حجابی افتد آغاز
چو از طاعت حجابی بیش آید | حجاب از جاه جستن بیش آید

الحکایه

بزرگی بود از اصحاب توحید | که شد در بادیه عمری بتجرید
نه با خود دلو و انبر بود و رسن داشت | نه آب و زاد و نه با خویشتن دلت
باخر در ره آمد چون غریبان | نهاده ناده نان حرکید بیابان
که هر بو بید ز آن نان و برفتی | که چون عاجز شدی لختی بخفتی
کسی گفتش که چون بود این چنان زیست | چنین بیچاره چون گشتی سبب چیست
بسوی باده نان بر زبان تو | چنین چون گشتی آخر ای جهان تو
چنین گفت او که زین شیوه بدا دام | کفارت می کنم آنرا که کلام
که آن بحر بداد بلاد بوده است | عجب غفلتم بسیار بوده است
ز من آن جا دعوی بوده دعوی | کنون جز گریه در نیافت معنی
بیادم از غرور خویش بود تد | کنون هر ساعت اکنون هست بوتد
بروان حق بچشم ذیله بوداف | کجا باشد رسا دلیل ذیله بوداف
بموی گر ترا بسوند یا شد | هنوزت قلا موی بند باشد
چو بر جاه که ناکامست در گفت | چرا ابنوا بمرگ خویش بر گفت

بچینی دون حق گو زنده باشی
بقطع آن چیز را تو بنده باشی
تو می باید که کلی خیزی از پیش
بهر دم گاه افزاید تو در خویشتنی

نه سر سبز ازین گل نو خیزد / بلندو والا شود نیم فرو ریز
بدین حرکه بخواهی اوفتادن / سرافرازیت ازین ماید نهادن
بدین حرکه بیفتی چون حبابی / چنان خیزی که گویی آفتابی

الحکایه

یکی تابوت چه بد اندیشه است / بدید از دور آن دیوانه مست
یکی را گفت این مرده که بودست / که ناگه شد ز هر کس در ربودست
بدو گفتند ای مجنون بشو زود / جوانی بود کشتی گیر بهزود
بدیشان گفت ای مجنون که برنا / اگر چه بود در کشتی توانا
ولکن چه ندانید ای جگر سوز / که ناگه با که در کشتی شد امروز
حریفی بس توانا اش اوفتادست / بقوت چه محابا اش اوفتادست
چنان در خاکش افکندست در جنگ / که دیگر بر نخواهد خاست اکنون
ولی الحمد لله تو لیکن گه / که جای اوفتادست این جوانمرد
که آنجا زین جهان کاذب آمد / به آمد چه او در افتادن آمد
چو چاره نیست ز افتادن کسی را / بدین دریا در افتادن کسی را
تو اینجا گر نفس جان نداری / که بر برخاستن ایمان نداری
خوش آمد عالمت افراختی بال / فرو بردی بدین مردار چنگال
نیابد هیچ عاقل در جهانی / که بر دردم سر آید در زمانی
چرا جانت بعالم باز بستست / که این عالم بیکدم باز بستست
جهان آنست گر تو مرد آنی / شوی آنجا که هیچ آن جهانی

تو این ده نه که ویرانست بیرون / چنان انگار کین ده را ندیدی

الحکایه

چنین گفتست با یاران پیمبر / که آن طفلی که او زاید ز مادر
چو بر روی زمین افکنده گردد / بغایت عاجز و گرینده گردد
ولی چون روشنی این جهان دید / فراخی زمین و آسمان دید

نخواهد

نخواهد باز هم مرکز گرفتاد (دگر باره) / بکلی نیز در ظلمت گرفتاد
کسی کز بند این تنگ آشیان رفت / بصحرای فراخ آن جهان رفت
بعینه حال آن کس همچنانست / که او را از رحم قصد جهانست
چنان کان طفل آمد در جهانی / نخواهد با شکم مرکز زمانی
اگر قلبت نخواهد بود پیش / چگونه ره بری بر افلاک خویش
که گر دانی بدیشان می تولی بر / یقین میدان که بر جان می تولی بر
درون حجره دل خلوتی ساز / وزان خلوت بسوی حق رهی ساز
اگر گاه آن کلیم یک جان کن / ملک را نیز در خود هم زبان کن
تو گر جامه بکلی اش روا نیست / که کار از دو بکسته دوختنیست
ولکن گر تو لا نه بهجو مردان / زجامه در گذر جانرا بگردان

دو دنیا هر که سوی آن جهان شد / بگفتم حال او همچنان شد
دلا چون هست جانت آن جهانی / تو ابس آن جهان کو جای
در اطلس کسی ... / که ان کار ... آن

الحکایه

حسن چه شد حبیبش بود همبر / بدجله چون رسید آن کز دو سو رود
حسن چون بنگرفت او را نیافت / گهی از پس گهی از پیش شتافت
بآخر زانسوی جیحونش می دید / مقام از خویشتن افزونش می دید
بدو گفت ای حبیب مرد درگاه / ز من آموختی آخر تو این راه
چگونه بر آب چون بشتافتی تو / بحجت این کرامت یافتی تو
حبیبش گفت ای استاد مطلق / بدان این یافتم من در ره حق
که دل کردم سپیدم بود پیشه / ترا کاغذ سیه کردن همیشه
اگر دل را کنی از چون فروزان / شود خورشید غیبت جلوه گاه آن
دل فارغ ز تشبیه و ز تعطیل / مبرا از تماثیل و اباطیل
زنا گاه گل شد در قدس و پاکی / ز ناگه آمد تا قید خاکی
گهی بیخود گهی با خود دو حالش / که تا هم زین بود تمّ کمالش

حکایت

مگر شبلی بمجلس بود یک روز / یکی پرسید از گاه عالم افروز

بکو تا کیست عارف گفت آن است | که اندر پیش او مرد و جهان است
ملک مهمان مرد برکرد از جای | که عارف آورد هم پیش ازین پای
یکی پرسید از روزی دگر باد | که عارف کیست ای استاد اسرار
چنین گفت او که عارف ناتوان | که تا از تاب یک پیشه زمانه
ملک برجست و گفت ای عالم افروز | تو عارف را چنین گفتی فلان روز
کنون امروز می گویی چنین تو | تناقض می کنی در راه و دین تو
جوابش داد دوشش سال لیک روز | که ای سایل نبودم مرد لیکن روز
ولی چون منم امروز عاجز | ازین بهتر جوابت نیست هرگز
کسی کو یک جهت بیند جمالی | نباشد دیدن او را کمالی
بباید دید نیکی و بدی هم | مقامات خودی و بی خودی هم
ولکن جمله پیوسته بینی | بدو بنگر همه در رشته بینی
اگر بینی بدی نیکو بود آن | بدان اینک اگر او نیک آن
ز معشوقت میان عضوی بدیدی | تمام پیوسته پس جمع مرد و بیدی
تو یک عضوش مشغول از دست زیبا | که هفت اندام باید دیک همواد
نه چون ممخانه و هم وقف باشی | جهان عشق پر محو وقف باشی

الحکایه

مگر یک روز ایاز سیم اندام | چو جانها سوخت تنها شد بحمام
رفیقی گفت با محمود پیروز | که مقصودت بحمام است امروز
چو شه را این سخن در گوش آمد | چو دریای دلش در جوش آمد
چو وردی حال کرده شاه عالی | سوی حمام شد خالی و حالی
بدید القصه روی آن پریوش | چنان شمع کو به همچو آتش
ز عکسش صحن دیوار حمام | همه رقاص گشته از در و بام
چو خیر و حسن سر تا پای او دید | همه جان وقف یک یک جای او دید
دلش جز ما مای بر تابه افتاد | وزو آتش در لیکن در تابه افتاد

ایاز

ایاز افتاد در پایش که ای شاه | چه افتادت بنو امروز در راه
که عقل تو که عقل بود کامل | چنان عقلی چو عقلی گشت زایل
شهش گفتا چو رویت جان من سوخت | کنون صد آتش دیگر برافروخت
چو یک بند تو آمد دل نوازم | کنون من با کدامین عشق بازم
دلا معشوق را در جان نشان تو | تماشا میکن در چشم درخشان تو
چو او بنشست بر تخت دل تو | بینداخت آن همه رخت دل تو
تو از شاه او از جای می رو | نگاه با سر گهی با پای می رو
تماشا میکن و می خور جهان نه | که تو خواهی جهانی در زمانه
وگر دانند خلقی رمز ازان آن | کنند از هر یکی بر تو نیز باران
چو معشوق تو با تو در حضور است | اگر آهی کنی از کار دور است

کنون چون دیده ام بند بدرت
شدم در بند بندت مستمندت
ز عشق روی چون ماه تو این بیس
دمی می بر نیاید شاه با خویشتن
مرا از عشق رویت جان می سوخت
کنون صد آتش دیگر برافروخت

الحکایه

بگاه بایزید عالم افروز | بصرافان گذر می کرد یک روز
یکی قلاش را در پیش ره دید | ز سر تا پای او غرق گنه دید
چنان در زلف کیسه حاش بغایت | که خون می ریخت حلو زیانت
در آن سختی نمی کرد این قلاش | که هر چندین پس می گفت ای کاش
که دایم همچنینم می زندی | بتیغ آتشیم می زندی
چنان زان دید شیخ دین عجب ماند | که آنجا او مرا لیکن سبب ماند
چو آید حدا او گهر یا بجام | ازو پرسید حالی مرد بسطام
که خندان نیم جز از تو بر ضربه | تو چه ماندی چنین حیران شگفته
ندارم کار کرده ز اشک فشانده | منم در کار تو حیران بمانده
مرا آگاه کن تا بیستی این جست | که در محنت چنین خوش دل تو این زیبت
چنین گفت آنکه کن قلاش مجهود | که بود ای شیخ معشوق حاضر اندر وجود
ستاده بود جایی بر کنار ره | نبودش هیچ کاری جز نظاره
چو فرمی دیدش ایستاده در راه | نبودم آن زمان از درد آگاه

را آن لحظه که صد زخم بودی / بچشم خشم نخجیری نمودی
ستاده بهر معشوق بر پای / چگونه من نشانم پای بر جای
چو بشنود این سخن مرد یگانه / ز چشمش گشت سیل خون روانه
بدل می‌گفت ای بی‌رسته روز / ازین کافر بسی راه دین درآموز
همه کار تو در دین باز گوید نیست / نه با خود تو چونه او چگونه نیست
ترا این ذل دین می باید آموخت / کز آموزی چنین مر باید آموخت
بسی باشد که در دین اهل تسلیم / ز کفر بلند گیرند تعلیم

الحکایه

مگر ابن المبارک با ملوکی / بره می‌رفت برفی بود و بادی
غلامی دید یک پیراهن او را / که می‌لرزید از سرما تن او را
بدو گفتا چرا با خواجه ای راز / نگوئی تا ترا جامه کند ساز
غلامک گفت مر با خواجه خویش / چه گویم چون که بیند حال درویش
چو او می‌بیند روشن چه گویم / چو او بیند اندازه من چه گویم
چو بشنود این سخن ابن المبارک / بر آمد آتشی از جان مبارک
بزد یک نعره و بیهوش افتاد / چنان گویا کسی خاموش افتاد
زبان بگشاد چون با خویش آمد / که ما را رهبری در پیش آمد
الا ای خود بینان حقیقت / چه آموزید ازین هندو حقیقت
که می‌داند که حق در سینه چیست / ز چندین خلق داغش بر دل کیست
دلی کز داغ او آگاه گشته / زبانش در نگفتن کوتاه گشته
چنان کان حبشی از داغش خبر یافت / بیک دم عمر ضایع کرده دریافت

که مردا را که از داغش نشانست / بیک چشم پای گویا جان فشانست

الحکایه

یکی حبشی بر پیغامبر آمد / که توبه می‌کنم وقتش در آمد
اگر عفو است و گر توبه قبول است / مرا از نیستی جز تو رسول است

ز بعد

پیمبر گفت چون تو توبه کردی / تعالی می‌داند ار آمرزیده کردی
دگر ره گفت آن حبشی که آنگاه / که بودم در گناه خویش گمراه
گناهم حق نه بپسندید تا شد / ولیکن از کرم پوشیده تا شد
پیمبر گفت نی تو میدیدی نه / که بر حق نیست یک ذره نهانی
چو حبشی این سخن بشنود ناگاه / بر آورد از دل پر خون یکی آه
چنان آن آه از آن تا جانش برد / که مرغ جانش را با خویشتن برد
بپیش مصطفی در خاک افتاد / سوی حق پاک رفت و پاک افتاد
که تا پای او گشته شرم و حیا شد / اگر مرد اوست او تو نیا شد
اگر مرد ره خاکش مبو بی / تو صد بحر پر شوید گوئی

که ممکن قدره قدره دو بیه باشد / ولیکن از کرم پوشیده باشد

صلوات در دلیه یاران علیه پیمبر / که بشتابید ای اصحاب بستر
که تا بر کشته اخی عرق تشوید / بگریه و بپیوند به نکیبی

الحکایه

عروس خولت مردی جوان نکالی / بمهر خود ندیدش برقراری
چو آن شوهر بمهر خود ندیدش / بسان دختی بخود دان ندیدش
همه تن چون گلاب آغاز عرق کرد / چو گل جایز ایجا جامه شق کرد
چو مرد از شرم آن زن را چنان دید / وزان دلتنگی او را بیم جان دید
دل آن مرد سوخت از خجلت او / بصحبت بود که رفت از علت او
بدو گفتا که من ایمان ندارم / اگر این سر تو پنهان ندارم
نگه دارم اصحبت این راز آگاه / بلا را خود کجا باشد برین راه
چو خالی نیست از عیب آدمی زاد / اگر عیبی ترا در راه افتاد
بپوشم تا بپوشد کردگارم / که من بیش از تو در دین عیب دارم
تو دل خوش دار چندین و مکن یاد / دگر مهر کز مباد این سخن یاد
چنان در واقعه بیماری افتاد / که هر یک روز در صد بیماری افتاد
چو شوهر دید او را حال زن او / طبیب آورد حالی بر سر او
که جائیکه حرمتش نبود اثر بود / که مردم زرد روی تازه تر بود
زبان بگشاد شوهر در نهانی / که گفت خویشتن را در جوانی

کشیده دشت دهی خویش از آن نوبی / بگریه آن زن از تشوید آن شوئی

چو سه روز کو یکدرشت ازین حال / بحکم آن مرغ ز زین داده پر و بال
دگر وقت همچ چنان چو نعمان ماند / به همو شمی چو غیها استخوان ماند

اگر این خواستی تا من بنوشم بنوشم شادمان وزین معنی خموشم
وگر آن بود رای تو ازین کار چرا ننمودی خبر تا گاه انکار
چرا زین غم بسی بیمار خوردی که با خود را چنین بیمار کردی
چنان گفت آنکه پیش آن زن که حجت ز چون تو مرد تا بد حجت که گفت
تو آنچ از تو بمرد گفتی و کردی غم جان من بیچاره خوردی
ولی من زین خجالت را چه سازم که من جانم که من داغ تو رازم
چو تو هستی خبردار از کنا ملم کجا بر خیزد این آتش ز دلم هم
بگفت این و ز خجلت بی خبر شد سیه شد روز پیش و حالش دگر شد
که هر چندی که بوسش لب ببخشید نماندش هیچ جز جان ببخشید
اگر یک قطره شد در بحر کل غرق چرا دیدی ازین غم خاک بر فرق
مشو چون قطره زین غم بی سر و پا که او لیکن بود قطره بدریا
چرا بر خاستی چون می‌نخفتی چرا می‌آمدی چون می‌برفتی

الحکایه

چو اسکندر بزاری جان همی خفت حکیمی بر سر خاکش چنین گفت
که شاها تو سفر بسیار کردی ولیکن نی چنین کاین بار کردی
بسی گشتی جهان گرد از چو افلاک کنون گشتی تو از گشت جهان خاک
نداری آگهی آنجا که هستی نه آگه تا چه آنجا بد نشستی
چرا بایست چندین بند کردن ازین آمد شدن تا چند کردن

الحکایه

یکی دیوانه بی پا و سر بود که هر روزی ز هر روزیش بتر بود
دلش بگرفته بود از خلق و از خویش نه از پس هیچ دانش بود نه از پیش
زبان بگشاد کای داننده راز چو نیست این آفرینش را سر باز
ترا تا کی ز بودن آوریدن دلت نگرفت یارب زآفریدن

چه گویم چون که پایانم پدید نیست چه گویم چون زبانم را نشان نیست
چه می‌گویم که جای خاک و خون است ازین غم صد جهان جان غرق خون است
دراکوه که رفتی زین جهان تو نشانی باز ده ما را از آن تو
چو جانم بی جهان شد از جهان باز کجا از بی نشان جویم نشان باز
نمی‌دانم که حالم جز خبر نیست دلم چندیست با جانم چه چیزیست
بسی که طوفان برگشته ام من برای این چنین سرگشته ام من
ز بستان الستم باز کردند نگونسارم بدین زندان فکندند
از آن سرگشته و گم کرده راهم که نه کام و نه کار و دانه خواهم
ازینجا گام بی خویش و بی کس اگر آنجا نسیمی دو ملم بس
اگر آنجا رسم ورنه جز این سوز بسر برده ام آخر رفت امروز
دلم پر درد و جانم پر دریغ است که روزم تیره ماتم زیر میغ است
اگر یارم درین منزل نماند دلم تا چیز کرده گل نماند
ز کوری پشت بر اسرار کرده ز چشم آرزوی دعوی دار کرده ام
خرد را چون خر بیداری ندادیم خرد دادیم و خر طبعی خریدیم
اگر دل خر بمیرد سودا نماند نگاه بودی بدست ما نماند
دلا چندم گشته چندم نوازی که نه سر همی نه سر فرازی
در آیا تو چه باید کرد آخر ندادم حاصلی جز درد آخر
چو شمع ار در زبان بر سر نماز بدستی مرده هم جلوه دهی باز
اگر دریای آفت گو بهم خیز وگر بر تنگ دوم کوه مشو تیز
گدا از بندی یک و گدا از دو یا تیتم همی یا من ممحود یا شیم
ندادم از ده مهدی نشانی رهایی ده مرا زین ده زمانی
چو تو ایوب خود را خانه ساز چو خانه ساختی در نه بهم باز
که تا ناگه مهدی را از شبا بی شو ام خانه را چون تو گدا بی
اگر تو کافری ایمانت بخشند وگر حیطه‌ای در مانت بخشند
ترا چون بیر این رحمت کبیر است مرید کسی که اصل در اینست

چو در حق بایزید محو مطلق آمد	بعینه کار او کار حق آمد

الحکایه

حسن در بصره استاد جهان بود	یکی همسایه گبرش ناتوان بود
مگر هفتاد سال آتش پرستی	گرفته بود پیش از جهل و مستی
بنام آن گبر شمعون بود در جمع	همه سر پیش آتش داشت چون شمع
چو بیمار آمد او از حد برون شد	حسن را درد او در دل فزون شد
بیامد گفت باید رفت امروز	عیادت کرد و دیدش در جگر سوز
چه گر گبری نه بیمار یگانست	ولی هم آخر از همسایگانست
شد القصه حسن نزدیک شمعون	میان خاک دیدش خفته در خون
سیه گشته ز دود و آتشش روی	نه جامه در برش نه پاکیزه موی
زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر	بترس آخر ز حق تا کی ز تقصیر
همه عمر از هوس بر باد دادی	میان آتش و دود اوفتادی
بیازردی خدای خویشتن را	گرو کردی بدوزخ جان و تن را
چه بنیادی ز آتش سود داری	بجز دانه ز آتش دود داری
مکن ای خفته تا یابی رهایی	وگر شیری نه با حق بی‌نوایی
جدا از آتشی دل بر فروزی	که گر یابد ترا حالی بسوزی
دل آتش که یک ذره وفا نیست	از او موی وفا جستن روا نیست
گر آتش را وفا بودی زمانی	ترا بایستی امان دادی امانی
تو کافر عمر بر بستی ببردی	بسوزد آخرت این طرفه کاری
ولی من اهل و جان چون بستم	در آتش هم بهم این لحظه جستم
که تا آگه شوی تو ای گنه‌کار	که جز حق نیست در عالم نگهدار
بگفت این و در آتش داد دستی	که دستش نیامد زان شکستی
چو دست شیخ دید آن روز فیروز	نهفت شیخ شد حیران و مبهوت
بتافت از ابتدا صبح آشنایی	چو شمعی یافت شمعون روشنایی

حسن را

حسن را گفت شیخا این چه حالست	که اکنون مدت هفتاد سالست
که تا آتش پرستی پیشه دارم	کنون از حق بسی اندیشه دارم
درین معرض که جان بر لب رسیدست	دل تاریک را صبحی دمیدست
چه سازم چاره کز حق چه دانی	که بسیاری رسید از آن کانی
زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر	مسلمان شو ترا اینست تدبیر
پس آنگه گفت شمعون ای نکوکار	بسی آرزوام حور را چو گفتار
اگر تو این زمانم یار گاری	خطی بدهی و بر افتاد کاری
که حق عفوم کند بی هیچ آزار	دهد در جنتم تشریف دیدار
من ایمان آرم و با ز آه کدام	ولی چون خط دهی آنگاه کدام
حسن بنوشت خطی که نکو کرد	بدان فرمان که مقصود او کرد
دگر ده گفت شیخ دین داد	عدول بصره می باید بیکباد
که بنویسند این خط را گواهی	که من ترسم فراز حمد خدایی
حسن فرمان آن گبر کهن کرد	بزرگان را گواه این سخن کرد
خط آورد و بشمعون داد آنگاه	مسلمان گشت شمعون نکوخواه
چو خط بستد حسن را گفت ای پیر	چو جانم در رباید تیز تقدیر
وا جون پاک شستن در کفن نه	بدست خویشم در خاک کهن نه
بگفت این و بر آمد جان پاکش	جنازه خلق کرد آمد بخاکش
نهادند آن خطش در دست آنگاه	نشستند آن جماعت تا شبانگاه
بخفت آن شب حسن در فکر بود	همه شب در نماز و ذکر بود
بدل می گفت زیرک اوستادم	که تا دادانه خطی بدادم
دلیری کردم و بر جهل بدآن	ندانم تا فعال ناسهال بدآن
چو من ترسم که من خود غرقه مانم	چگونه غرقه را از دست گیرم
چو محروم ز ملک او وگر من	چگونه ملک حق کردم سجل من
درین اندیشه بود او تا سحرگاه	رسولی در رسید از خواب ناگاه
چنان در خواب دید آن شمع ایمان	که شمعون بود در جنت خرامان

نه کیشم جز به جنت ره ندادم
که کو دارم بجز جنت ندارم

ز غیرت بادشاهی تاج بر سر ز تشریف الهی حله در بر
لب خندان نبی با بان خورشید مسلم گشته دار الملک جاوید
چنین گفتم که چون تو در بن زاد چنین گفت او که جم بر بس بنه گاد
سرای بهشت جاودان گرد بفضل خویشتم دیدادم عیان کرد
کنون تو از بلای فتاده خویش شدی فارغ بکرد آن خط منفی بیش
حسن گفتا چو چشم گشت بیداد خطم در حسب بعد و حسب بیکاد
اگر حطان که در مان بجنین کن بدین فتاده آدم چنین کن

المقالة السابعة عشر

پسر گفتش اگر جام جم است بگو تا جام جم با ما کدام است
چنین دانم که جام جم عزیز است ندانم جام جم تا خود چه چیز است

جواب پدر

پدر بگشاد الماس زبان را بسفت آنگه گهرهای بیان را
پسر را گفت اگر داری هدایت همه عبرت تمام است این حکایت

الحکایه

نشسته بود کیخسرو چو جمشید نظاره جام جم در پیش خورشید
نگه کرد او بهر هفت کشور وز آنجا شد بسر هفت اختر
نماند از نیک و بد چیزی نهانش که بد در جام جم چون شد عیانش
طلب بودش که جام جم ببیند همی دید تا آن هم ببیند
نیافت آنچ در عالم نمی دید ولی در جام جام جم نمی دید
بسی زیر و زبر آمد دلی راز چه جام جم نشد از پیش کن باز
بآخر گشت نقشی آشکارا که در جام تو اف دید ما را
چو فانی گشت از ما جسم و جان هم زفانی نی نام ماند و نه نشان هم
تو با شی هر چه بینی ما نباشیم که ما هرگز دگر پیدا نباشیم

چو فانی شده ام از خویشتن پاک
چه بینی نقش ما در عالم خاک

چو نقش ما بدی نقش بدل شد چه جوی نقد ما جز با ازل شد
همه جانش بما زان می توان دید که ما این نیست ما را در میان دید
وجود ما اگر یک ذره بودی هنوز آن ذره در خورد عزه بودی
نبیند کس زما یک ذره جاوید که آن ذره نگردد عین خورشید
اگر از خویشتن میجویی خبر تو بمیر از خود که در خود کافر تو
چو آمد چشم دار اکنون دو گوش بمرگت گشت پیش آن نوسه گوش
اگر خواهی تو نقش جاودانی کمال زندگانی در کر آنی
اگر خواهی تو نقش جاودان یافت چنان نقشی بدی نقشی توان یافت
کنون کز هیچ ما خواهی چو ما شو بترک خود بگو از خود فنا شو
حصاری از فنا باید در این کوی وگرنه بد تو نجم ابد ز مدسوی
چو کیخسرو از آن راز آگهی یافت ز ملک خود دو جهان خود تمامی یافت
یقینش شد که ملکش جز فنا نیست که در درد فنا بقا دائی وفانیست
چو صحرای خودی پر نیک و بد دید قبای خود بر قد خود دید
چو دولت ترک خویشش کرد تمام بقا گفت شهادت گفت و برق فنا گفت
مگر کهراسپ آنجا بود خواندش بجای خویش در ملکش نشاندش
بغاری در برفت آن جام با خویش بزیر برف شد دیگر مبندیش
کسی کو غرق شد افغان ازو نیست از او ساحل نشینان را خبر نیست
تو هم در عین کار آیی بمانند نمی دانی که در خوابی بمانند
که نه کیخسرو بخی در آفتابی و با کف کلی در آبی فتابی
چو در کشتی تو در دریا نشینی بگوید با تو دریا آنچ هستی

اگر چه لعبتان در پرده بجهند
وه از خویشتن بیش از تو بلعند
زوان بار فرق روی چهره هم
که نا بود ندهم کل خود و [illegible]
زوان خولید با خوشی و غرقه [illegible]
یکی خود را می گانه یکو [illegible]
اگر در مرگ خواهی زنده [illegible]
کمال زنده کانی مرگ دار [illegible]

الحکایه

مگر سنگ و کلوخی بود در راه بدریای در افتادند ناگاه
بزاری سنگ گفتا غرقه گشتم کنون تا قعر گویم سر گذشتم
ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد ندانم تا کجا رفت و کجا شد

کلوخی زبان آواز بهر گفت — شنود آواز او بر کو خبر دل گفت

که از من در دو عالم من نماندست — وجودم یک سر سوزن نماندست

ز من نه جان و نه تن من تو لکن دید — همه دریاست روشن می تو لکن دید

اگر بینم یک دریا کدامی اوروز — شعاعی در او بودم خورشید افروز

ولکن تا بخواهان بود خود را — نخواهی یافت جانا او و خود را

الحکایه

مگر شبلی چو شمعی سر بسر سوز — براه بادیه میرفت یک روز

چراغ همچو ماه و شمع مجلس — بدست او آماه شاخی چند نرگس

قصب خرسر یکی نعلین در پای — خرامان با کسی و مجلس آرای

قدم میزد بزیبایی و نازی — چو کبکی کو بود ایمن ز بازی

بدو در وقت شبلی از بهر مهر — بدو گفت الا جوان خوش کی چه راه

چنین گفتم از اینجا زوفق جنت شاد — جوابش داد کو گفتش ز بغداد

بیرون رفتم از اینجا صبحگاهی — کنون در پیش دارم سخت راهی

دو ساعت بود از هنگام رفته — بر آمد تو پنج روزه راه رفته

ز حال آن جوان شبلی شد آگاه — که او را در کشید استد در راه

بدام افتاده گفت آن دست رفته — بپای خویش بین در دشت رفته

چو شد القصه شبلی با حرم گاه — یکی را دید بد بست افتاده در راه

~~بدام در افتاده گفت از دشت~~ — سیاه و زرد افتاده گفت او بیست

دلش رفته ز دست و نیم جانش — رسیده گشته ضعیف و ناتوانش

مرا دیدی بکعبه دل آواز — که آن بو بکو چه دارد مرا باز

در آن نازنین تازه جوانم — که دیدی در جهان جان جنانم

مرا تا صد هزاران ناز و اعزاز — ببیش خویش خواند و کرد در باز

بهر ساعت مرا لطفی دگر داد — بهر دم مرحبا بیشتر داد

کنون چون آمدم تا صد بیکبار — بکار آید بر درم بیکبار

دلم خون کرد و آتش در من انداخت (کشت) — ز صحن گلشنم در گلخن انداخت

نه بیمار و فقرم مبتلا کرد — ز دو کونم بیک ساعت جدا کرد

نه حال ماند و نه کرد او نه دینم — چنین کار وزی بینی چنینم

از او بدید شبلی کای جوان مرد — چنانکت امر آمد چنان کرد

جوان گفتش که الا شیخ یکانه — کو این بیدل باشد جاودانه

نمیدانم مرا مست این معما — که مرکو بد تو باشی جدا یا ما

از آن می سوزم و زاری کنم زم — که موی در غم گنجا چه ساز زم

تو خود در پیش اجشم خواب کشتی — ز پیش چشم بر خیز و ز دشتی

فرستادند بمار سوی اینجا — بلا بلام سوی جز نا نوفت اینجا

چو کار من از همه چیزی نیست هیچ گفت — همه قسمت ز خندین چیز هیچ گفت

اگر تو ره روی عمری بسوزی — الحکایه — که جز هیچت نخواهد بود روزی

یکی شوریده می شد بیخ کاه — سر خاکی بزرگی دید بر راه

بسی شبلی نکو ندیدم نهاده — یکی کیف ونمکی فوق بدیتم نهاده

زبانه نیک چون آنجا با ستاد — دل خود بپیش جان او فرستاد

چنین گفت او که این گنجی عجیبست — ندارد هیچ و این کاری بهمه سید

خسین ورم چنین حال عزیزش — که بلیم در این ره هیچ چیزش

در این شبلی که بر کورش نهادند — نصیبی از همه کو نگوی نهادند

بدو گفتند وبشن تو ما را — چنان کان را که کار آن کار را

چنین گفت او که این در کرب خفته — بتعل دنیا و عقبی گرفته

نه دنیا دارد و نه آخرت نیز — که او بودست جوانمردی دگر چیز

ولی چسود کان جان دست کز غم — بکس نرسید و نرسد نیز مرکز

بس او کرد لیستی بدس از این در — همه از دنیا داده هیچ بداده

جهانی داد که خندید خیز و نفع گفت — بیان تا جلا و در حفص و رفع گفت

تو این بنهان و بلا اشتی باش — زهی این همه بلا اشتی باش

طریقت چیست نقد جان فکندن — که به زین چیز غلط نتوان فکندن
چو چشمت نیست دایم در غلط باش — چو نقلیت راه زان آمد نقاش
اگرچه هر چیز اندازه هست — بکلی نی دخل معشوق چیست
که تا عاشق بود پیوسته سوزان — وز معشوق پیوسته فروزان
همه کس را چه در خورد است معشوق — بکلی کی رسد هرگز بمخلوق
نباشد کامل در خورد ما را — ز شوق او نماند چیز ما را
پس آن بهتر که هرگز نبد در دست — که تا می سوزد او باشی تو پیوست
تو عاشق تر ازو هر که سوزد — تو دل می سوز تا او می فروزد
اگر دانی سر این کد ندادی — چو این ره دیگر هیچ ره دیگر ندادی
دو معدوم کی همی گشته موجود — تو او و هر دو نیست کی کنند چه مقصود

الحکایه

یکی دیوانه‌ای هر دو بد در بند — بلند می گفت دائم با خداوند
یکی بولب نیارش گوش حالی — که تا واقف شود زین سر عالی
بجو می گفت این دیوانه‌ای تو — که بود ار حلقه میخانه‌ای تو
خود در خانه بکنجد با تو یا او — که در خانه تو هر یا بست یا او
کنون بر حلم تو زین خانه رفتم — چو تو هستی من دیوانه رفتم
در این مذهب چو من خود کرده نشست — اگر با تو از ما و من شرک گنه است
برون آی نیست زین خانه تنگ — که با او تو نیست و من کی لنگ
ازین ارخت سوی لامکان کش — براق عشق را در زیر ران کش
که یاد عشق را جان یار کرده است — ولی میدان خلد عشق ناکه بدست
ملازم باش این درگه تا گاه — بغیر تو چو شان حاصت کند شاه
حضور تست اصل تو دیگر هیچ — حضوریت می باید دگر هیچ
اگر تو حاضر درگاه کردی — ز مقبولان قرب شاه گردی

حکایت

شبی برف عظیم افتاد در راه — سرا پرده زده سلطان ملکشاه
ز سرما مرغ و ماهی آرمیده — هم در گوشه سر در کشیده
بر اندیشید سلطان گفت کامشب — غم سلطان که خواهد خورد یارب
بباید رفت تا بینم نهفته — که اندر این سرما بوین در کیست خفته
چو سلطان سر از آن خیمه بدر کرد — در او هم برف و هم سرما اثر کرد
ندید از هیچ سو یک پاسبان را — مگر یک خفته بیدار جان را
قبا را زیر افکنده در بر — ز میخ خیمه تا بالش خاک بر سر
همه شب لاکان در پای ما بود — نه است بی کسی بر جای ما بود
بلا دم تا شبی از چه دین تو — بوین درگاه بودی این چنین تو
اگر یک شب چنین سوزنت بودی — شبی آخر چنینم روزت بودی
زبانک پای سلطان مرد از راه — بجست از جای تا گفت زود توران شاه
که خان تو گیتی شد گفت حالی — منم ای مهربان سلطان عالی
تو بالا گشتی ای مرد عالی — که سلطانم احسنت پاس داری
زبان بگشاد مرد و گفت ای شاه — منم مردی غریبی بی وطن گاه
وطن گاهم بخر درگاه شه نیست — در حرمت شه هیچ ره نیست
مرا تا جان و تن همراه باشد — سرم آنجا که پای شاه باشد
شهنشه گفت تا فرمان کار است — عمیدی خراسان دادمت هم
چو سلطان یک شب از وی نشان یافت — از آن مرد نام جاودانی یافت
اگر تو یک شبی بودی که یاد — بروز آوری ز هم دولت زمان کاد
اگر یک شب به بیداری رسی تو — بسر حد وفاداری رسی تو
ز فرقت خلعتی بخشند جاوید — که یک یک ذره‌ات هر یک جوهر شد
کز آن دیده بدست آری زمانی — اگر گوری شوی صاحب قرانی
بزرگانی که کاری شد مهیا — بچشم نیستی دیدند آشیا
چو چشم نیستی در کار آید — شکر زهری شود گل خار آید

حکایت

ز دستار است شیخ مهنه سه چیز / خلالی و کلاهی نیز شکر نیز
بومعشوق خود معشوق آن دید / نه یادافت کز مخلوق آن دید
بخادم گفت با شیخت چنین گوی / که ما را باز شد جائی ازین خوی
خلالی آنرا بکار آید که از خمار / نباید خورد مردم سوی زهر
کلاه آنرا بود لایق که سر داشت / و یا از سر لکوی خود داشت
چو این تلخی بخواهد شد بکام / تو دانی کان شکر باشد حرام
کسی کو چون گریبان سر بر آید / نجاید گرد کلاهش در خود آید
سه چیز تو بر لبی زندگانی / مرا یک چیز بس دیگر تو دانی
کسی را نقد خرسند آگاهی / بیلاده کی بود اورا نکاهی
اگر تو برگ بیت عشق داری / که بی برگی تو دایم بس بوادی
که گر این سر همه خواهی جهانی / سر خویشت بتر باید زمانی
که چون از شمع سر باید جدائی / سواد جمع کس روشنائی
قلم را سر بریدن سخت زسانست / وگر نه بند کس خطی رلیت
چو برخیزی ز باطل خود هندت / معتد بفلق مطلوب هندت
چو بس خویشتن بر باید خاست / که تا این کار دینت شد ترا راست
که تا با خویش می آئی تو بیوست / همه آنگاه شود معشوق در دست

همه انگه یکی معشوق از دست

الحکایه

کسی پرسید از شبلی که در راه / که بودت پیشوا اول بدرگاه
سگی را گفت دیدم بر لب آب / که مکاره ندانست از تشنگی تاب
چو دید او روی خود در آب روشن / گمان برد او سگی دیگر معاشن
بخورد او آب از بیم دگر سگ / بجست از لب کز آب بود تنک
چو گشت از تشنگی دل بیقرارش / ز اندازه برون شد انتظارش
بآب افکند خود را ناگهانی / که تا شد آن سگ دیگر نهانی

چو او از

چو او از پیش چشم خویش برخاست / خود او بود آن حجاب از پیش برخاست
چو برخاست این چنین روشن حجابم / یقینم شد که من خود را حجابم
ز خود فانی شدم کارم برآمد / سگی در راهم اول رهبر آمد
تو هم از راه چشم خویش برخیز / حجاب خود تو از پیش برخیز
که گر صد سال از خود می بجای باشد / ترا بند گران بر پای باشد
ترا آن به بدی ای مرد فرتوت / که از گهواره بر بندی بتابوت
ازین موش رخ آن بایک خو... / که از گهواره در تابوت ره یافت
حضور او اگر باید مدامت / میا با خود دگر این هم تمامت

میا با خود میا با خود ز خود دور / که هست آن بی خودی نور علی نور

یافت

الحکایه

ایاز سیم بر بربانگ بلبل / بخفته بود زیر سایهٔ گل
چو سلطان را خبر آمد روان شد / ببالین ایاز دلستان شد
بزیر سایه می دید آفتابی / غرق کرده ز گرما آفتابی
ببالینش بسی بنشست و بگریست / نمی شد سیر از آن چندانک نگریست
زمانی بر جمالش گل فشان کرد / زمانی اشک بر رویش روان کرد
بآخر چون ز خواب خویش در آمد / ز شرم شاه چون آتش برآمد
چو شاهش دید گفت ای جسته موزون / چو تو با آملی من رفتم اکنون
در آن ساعت که تو بی خویش بودی / زهی وصفت که گویم بیش بودی
در آن ساعت که دیدم جان فزایت / نبودی تو که من بودم بجایت
چو با خویش آمدی محبوب کم شد / چو تو طالب شدی مطلوب کم شد
مباش ای دوست تا محبوب باشی / که گر باشی بخود محجوب باشی
ترا گر خلوت محمود باید / بس از موجود بت معدود باید
چو مجموع آمدی موجود باشی / تو بی هیچی همه مجموع باشی
همی تا با خودی مگت از تو نکویند / ولی تا بی خودی از تو بجویند

جز تو بجویند

حکایت

فرو گفتا که مرد عشق خورشید / جهان پر نور خواهم کرد جاوید
بدو گفتند اگر هستی درین دلت / شبانروزی بتک میبایدت خاست
که تا در وی رسی وحی رسیدی / درو فانی شوی گر نا پدیدی
بسوزد آن زمان تحت الشعاعش / وجود تحت خفض گشته ز ارتفاعش
چو از نور شعاع آید پدیدار / شود خلق جهانت را خریدار
بانگشتت بیکدیگر نمایند / پدیدارت نظرها برگشایند
یکی سرگشته‌ای از غم ندیده باک / هویدا شد ز چرخم نام بر خاک
یکی خود سوخته تحت الشعاعی / وصالی یافته بعد انقطاعی
شب دو هفته با چندان جمالش / ملول گیرد ز نقصان هلالش
جوانی شب خوش آراید بقلبش / بدو کس ننگرد کو خوش نهان نیست
ولی مرکه که بینی جمع خلالش / درو خندند بعضی در هلالش
تو تا هستی چو در پیش داری / بلای جان و تن با خویش داری
ز جرک شرکت آنگه دل بگیرد / که دل در خود جوی منزل بگیرد
ز سیر شرک اگر خویت شود باز / بلوغت افتد از توحید آغاز

الحکایه

شبی در خواب دید آن مرد بیدار / که تا که بایزید آمد پدیدار
بدو گفتا که ای شیخ زمانه / چه گفتی با خداوند یگانه
چنین گفتم که اوّل ام گناهست / ولی شیخی نیاوردم ز راهست
بدو نیاوردم شربتی شیر / شبی در شکم آمد گلو گیر
چو آن شب درد آهنگ جان خاست / بدل گفتم چو خوردم شیر ازان خاست
جوابم گفت که ای گوی گداده / نیاوردم ترا شرکی بلاکاه
بدین لفظی فراموشت شدای پیر / نیاوردم شرک گذشت شیر
چو تو در شکم از شیر دیدی / خطی در گفتن وحدت کشیدی
مکن دعوی وحدت آشکاره / که تو از شرک هستی شیر خواره

چنین گفت او که اول آمد زدر گناه / کای سالک چه آوردیم از راه

کجا بیند کل توحید جانت / که بسیار شرک آید از دهانت
تو وقتی در حقیقت بالغ آیی / که پاک از شیر خوردن فارغ آیی
اگر تو بالغ اسرار گردی / زیک یک عضو برخوردار گردی
نه طفلی ماندت نه احولی نیز / از آنجا بینی و شنوی همه چیز

الحکایه

مگر می رفت ابراهیم ادهم / برامّیدی در دکس داد با هم
یکی جو زنی بیک جو دلی دگر خواست / بیک جو هم نیامد کار او راست
دگر ده گفت بستان یک جو از من / که هست این کار را بیرون شو از من
پس آنکه گفت از تو می پذیرم / بیک جو این نیرزم لیک نیرزم
چو ابراهیم این بشنود در حال / چو مرغی می‌پرید از هیبت پر و بال
که از خود رفت و که با خویش آمد / ز درد آتش یکی گریش آمد
از او پرسید کای سلطان دین تو / چه افتادت که افتادی چنین تو
چنین گفت او که چون گفتی بندیم / مگر گفت او بیک جو این ادیم
بیک جو این بندیم گر آغاز / بیک جو این ادیم آمد آواز
اگر هر خرقه دایم می خرد شد / دل بیدار خود از وی نپوشد
اگر خواهی کمال حال مردان / فنا شو در بقای حال مردان
مباش ای خرقه گر خواهی که جاوید / بود قایم مقامت قرص خورشید
اگر هستی تو مرد کنج بنوای / تو اینجا یکه منزل بنوای
که هر طفلی که در خورد پرورد او / ره این پر حجاب آسان سپرد او
تو این همه در بس از تست / شب و روزت بلای خویشی از تست
ولی گر جام خواهی تا بدانی / بمیر از خویشتن در زندگانی
شنودم جام جم ای مرد هشیار / که در گیتی نمای بود بسیار
بدان کان جام جم عقلست ای دوست / که مغزست و همه جسمش برو پوست
میان خرقه که در هر دو جهان است / همه در جام عقل تو عیان است

مزاد لن صنعت اشکال وتعریف … مزاد لن امروزها وحکم وتکلیف
بنا بر عقل تو و این تمام لیست … ازین روشن‌تر است مرکز چه جام است

المقالت الثالثة عشر الحکایه

بسر آمد چراغم یک نکو رای … همه آرام و آسایش سر و پای
بلالا گفت تا چه کار بنایم … بصد دل طالب آب حیاتم
اگر دستم دهد این آب رستم … وگرنه همچنین تا دی بدستم
ز شوقم آتشی در دل ازان آب … بخواهم نشست حسرت آسان ازان آب

جواب

بلالا گفتش امل چون غالب آمد … دلت عمر ابد را طالب آمد
ازان آب حیوان را خریدار … که حاجت را امل آمد پدیدار
اگر یک ذره تو را صدق هستت … امل باید که کرد او زیر دستت

الحکایه

رسید اسکندر رومی بجایی … طلب می کرد از فکر آشنایی
که تا چیزی ز حکمت یار گیرد … ز شاگردی یکی استاد گیرد
دهست علم لیت اگر شاه جهانی … چو ذو القرنین گردی گر بدانی
بدو گفتند اینجا هست مردی … که در دین نیست او را هم نبردی
گروهی مردمش دیوانه خوانند … گروهی کامل و مردانه خوانند
وطن که بر در دروازه دارد … بعزلت در جهان آوازه دارد
سکندر کس فرستاد و بخواندش … کسی کاینجا رسید القصه براندش
بدو گفتا رسول شه که برخیز … ملک می خواندت هین پیش و برخیز
اجابت کن که گو بو که دانست … که ذو القرنین سلطان جهانست
زبان بگشاد گفت مرد یگانه … که مر آزادم از شاه زمانه
که آنکس را که شاهست بندهٔ اوست … خداوندش منم کی دارمش دوست

شنهت

شنهت از بندگان بندهٔ ماست … بباید رفت پیش او را دلیست
رسول آمد بدان درویش پیغام … بجوش آمد از آن شاه نکونام
پس آنگه گفت با دیوانه مردیست … ویا از گمرهی مطلق مردیست
چو من هم بندهٔ ام حق را و هم دوست … که گوید حق تعالی بندهٔ اوست
بپا خواند نه شاه و نه درویش … مرا از بندگان بنده خویش
بر او رفت و گفت آنکه سلامش … جوابی داد در خورد مقامش
شهنشه گفت اگر کار را نه … مرا از بندگان بنده خوانی
جوابش داد مرد و گفت ای شاه … بزیر پای کردی عالمی راه
که تا بر آب حیوان دست یابی … نمی‌ترسی ز بنده کی شوی تابی
کنون این را امل گویند ای شاه … ترا چون بندگان افکند در راه
بهم آوازه صد حشمت لشکر … که تا مالک شوی بر هفت کشور
کنون این حرص باشد کو بدانی … که او را بنده بسته میانی
چو حرص لیست و امل افکنده من … خداوند تو آمد بنده من
چو از حرص و امل در بند باشی … ببین پس بندهٔ ما بنده باشی
امل چون شاخ ازجا و بدامان یافت … ز ذوق آب حیوان بهر آن یافت
ولی حرص آب ایمان هم چو لیت ازو … سبه چندین ایمان که خورلیت ازو
کسی کو طالب جان وجهان نیست … اگر جان وجهان بس نیست دانست
چو بر جان و جهان خویش لرزی … تو بر جان و جهان بدهیچ للرزی
جهان و جان ترا بس جاودانه … نگه مرد این جهان و این جهانه
ره و خشم سکندر زین روان شد … دلش هم گفت از این غم جوان تو از شد
سکندر گفت او دیوانه نیست … که عاقل‌تر از او فرزانه نیست
بسی راحت از او آمد بدو هم … تمامست آن سفر این یک فتوح هم
نیم مرکب آب زندگانی … سکندر جست و در ابد جوانی
چو بر سر قصهٔ بسند سکندر … وجود است شد خویش از خویش بگذر
وجود تو ترا سدیست در پیش … تو بشکن سد این سد ماند در خویش

نهان در سد خود یأجوج و مأجوج — که طوفان کردنت کاری است چون عوج

تو گر برگیری از پیش این تنق را — چو عوج بن عنق طول عنق را

اگر آزاد گردی از گران خویش — بدر سازی دهن همچون غم خوان خویش

وگرنه صد هزاران بد ببینی — درون پرده جان درد بینی

وگر خواهی که ز آتش بگذری تو — به آتش گاه دنیا ننگری تو

وگر موی جنایت کرده باشی — به موی آتشین در پرده باشی

چو بر آتش که بستی پیش راهست — چه پرسی گر سیاوش بی گناهست

ترا گر حق محابا می نکردی — سگی نفست تقاضا می نکردی

نگونساری سرت از محابایست — محابا گر نبودی کی شدی دلت

ترا چندین بلا در پیش آخر — چرا خواهی بگو از خویش آخر

چرا خصم کند الحمد اوراد تو — بیان از مرگ آخر درد تو

حکایت

یکی گفتست از اهل سلامت — اگر رسوا شود اهل قیامت

عجب نیست آن عجب این است دایم — که یک کس بر نهد چندین مظالم

الحکایه

مگر شد آشکارا خشک سالی — ببیش خلق آمد تنگ حالی

سر اسیمه شده خلق محبوس — شدند از بهر باران پیش طاووس

که باران چه نیاید آشکارا — دعای کن ز حق درخواه ما را

پس آنگه گفت طاووس الهی — نگه کن ابر بر سوی او باران

شمار اگر چه تیر باران طلب نیست — اگر باران نیاید عجب نیست

عجب این است که چندین کند کار — نباید سنگ بر مردم بیکبار

اگر جمع تو گر آسمان کند — تعجب کردن از آن چه تو آن کرد

که بشکافد زمین از شومی ما تو — خود از ما را دعا معلوم ما

تو بنیادی که از دردش داری — کرامی مرد سر کردن را

(margin: کسی کو هست ... سرکش ... باران نبارد ...)

چو بنیاد تو برگیرند از پیش — بسوی مرده سنگی برچینند از پیش

الحکایه

پیمبر در شب معراج ناگاه — یکی دریای اعظم دید در راه

ملایک گفت کین استاده خیلی — گشاده هر یکی از دیده سیلی

پیمبر گفت یا پاکان بیکباد — چرا گرید نپوسته چنین زاد

ز غیب الغیب چون فرمان بدادند — زبان در پیش پیغامبر گشادند

که از آن گاه که این گردون حمید است — خدای از نور ما را آفریدست

از آنگه باز می گریم از آنگاه — گریم قوم کاشان کاندرین راه

چنان دانند دریای مباشیت — که هرکار دریت و هرکاری نباشیت

ندانند و ندانید که داراید — درین بیداد عمری می گذارید

بدین نقل که دارالی و ندانی — چگونه هرگسی با زاد کانی

اگر نقد عمر دولت زمانی — نبودی هر دمت در دین زیانی

بکن کاری که اینجا مرد کاری — جوانی می رود در زیر باری

دریغا سود بسیار شد زیان شد — که راحت محو گشت و کار دولت شد

دریغا عمر خود بر باد دادی — نه نیکو عمر خود را داد دادی

دگر از حق چه خواهی زندگانی — که قدر این قدر هیچ ندانی

همه بر باد عمر خود زمانی — که بر بادست عمر زندگانی

چنین عمری که کو خواهی زمانی — کسی نفروشدت یک دم بجانی

(margin: کسی چون قیمتی جو بیش بخرد ... نتوانند ...)

الحکایه

چو پیش در جهان که هست خوشیاد — بسی جان کند و زو کو شد آباد

بنود و شش زیادت بود کارش — که تا د بنا شد سیصد هزارش

فزون از صد هزارش بود املاک — فزون از صد هزارش نقد در خاک

فزون از صد هزار دیگرش بود — که آن بر درد مان گشودش بود

چو مال خویش از حد بیش می دید / منزل خویش و مال خویش می دید
بدل گفتا که بنشین و بیندیش / بخود خوش تا از این پس چند بود حال
چو شد این مال خرج و خورد و نوشم / اگر باید دگر اینجا بکوشم
چو خوش بنشست تا خوش می خورد او / بشادی نفس را می پرورد بس
چو با خود این اندیشه ناگاه / درآمد زود عزرائیل جانخواه
چو عزرائیل را نزدیک دید او / جوان بد چشم خود تاریک دید او
زبان بگشاد و زاری کرد آغاز / که عمری صرف کردم در تک و تاز
کنون بنشسته ام تا بهره گیرم / روا داری که فرخ بی بهره میرم
بکام گشت عزرائیل از و باز / همی جان برگرفتن کرد آغاز
بزاری مرد گفتا گر چنانست / که تا جان این زمان قصدت بجانست
سه روزم مهلت ده بر من ببخشای / فراوان بس ملکش کرد آنجا بود رای
نکا شنید عزرائیل این راز / کشیدش عاقبت چون شمع در گاز
دگر ره مرد گفتا دادم اقرار / ترا دو صد هزار این نقد شاد
دو روزم مهلت ده چه هست این سهل / بداد القصه عزرائیل هم مهل
مکن دو کار چون سیصد هزاری / که تا مهلتش ده یک روز باری
بزاری گفت بستان و شنید او / ندادش مهل و مقصودی ندید او
بآخر گفت میخواهم امانی / که تا یک حرف بنویسم زمانی
امانش داد تا چند آنکه یک حرف / نوشت از خون چشم خود بشکوف
که ای غافل که خلق عمر داری / که من دادم بها سیصد هزاری
که تا یک ساعتی دادم خریدن / نبودم هیچ مقصود از خریدن
چنین عمری سما کردی تو اینست / نکو دار این و قلاشی بد آئینست
کر از دست تو شد چیزی بزاری بشست / بنفروشد و نه سر کرد هد حرمت
کسی کو در چنین عمری زیان کرد / ز غفلت عمر شیرین را زیان کرد

حکایت

حکیمی بود کامل مرزبان نام / که با نوشین روانش بود آرام

کنون دینار من سیصد هزارت / دهیم ...

کند

بسر بودش یکی چون آفتابی / بهر علمی دلش را فتح بابی
سفیهی گشت ناگه لیک بسر را / بسوخت از درد جان لیک پدر را
ملول آن مرزبان را گفت خاصی / که باید کرد این سر را قصاصی
جوابی داد او را مرزبان خوب / که الحق نیست چیزی زین چنان خوب
که من شرکت کنم با او درین کار / برویم زان راه خون چنان زار
بد و گفتند پس بستان دیت را / بخواهم گفت مر کز این دیت را
نمی یارم پسر را من بها کرد / که خون خوردن بود از خشم بها خورد
نه آن بد فعل کاری بس نکو کرد / کدام باید مرا انکار او کرد
که از خون پسر خوردن روا نیست / چرا پس خون خود خوردن خطا نیست
ز خون خویش آنکس خورده باشد / که عمر خویش ضایع کرده باشد
ترا از عمر باقی یک دو هفته است / دگر آنجست که بهتر بود رفتست
کنون توبه کنی یک دو هفته چنان / چو سالی جاده این عمر رفته
چنین گفتست لیکن دانای پاک / که هر کو در مقام خانه خاک
چنان در پاک با آن سر برافراخت / که هر جسم بود با یک دیده در باخت
کنون توبه کن و نیز شکست / نه بر بیهوده همی دل را از دست
بتوبه گنج در پیش صف آید / ولی خشم شده کی با کف آید
عزیزا هر دم کنون برادری / که آن دم ذکر حق حاصل نداری
چو چشمی دانکه در بازی آنرا / تدارک کی توانی کرد این زیان را
مکر از دست چون زاکه از عمر / نیاید نیز با دست تو هرگز

الحکایه

چو از بوذرجمهر افتاد در خشم / دل کسری کشیدش میل در چشم
معمایی فرستادند از روم / که تا آنجا کنند آن راز معلوم
خراجش می فرستیم و اگر نه / جفا بیند زما چیزی دگر نه
حکیمان را بهم بنشاند کسری / کسی زیشان نشد آگاه معنی

همه گفتند این راز سپهریست — چنین کاری نه بر بازوی جهریست
برون او کس نشناسد این راز — نه رسید این معما را ازو باز
حکیم دانا را نوشتن دولت خواند — بدان خوانا عزیزی همچو جان خواند
حکایت کرد حالی زین معما — که جز تو کس نیابد کرد پیدا
حکیمش گفت یک حمام خواهم — در او یک ساعتی آرام خواهم
تنم چون اعتدالی خود گرفت از خواه — بپیچ بوی نویس این حرف آنگاه
که گر چه هیچ حرفی کو درست اما — بدین حیلت بگویم این معما
چنان کرد اندر القصه که او گفت — که تا گفت آن معما و نکو گفت
نهایت شادمان شد زو دل شاه — بدو گفتا که از من حاجتی خواه
حکیمش گفت چون آن وی دیدی — که گویم کرده‌ای و میلم شنیدی
کنون آن خواهم از تو ای سرافراز — که نتوانی که چشم من دهی باز
مکن تندی ز کس چندی ستان تو — که گر خواهی توانی دادشان تو
جرام بستدی چندی که از عز — عوض نتوانی آن دادن هرگز
ترا هم هر نفس حرفی عزیز است — وزین حرمت که رامی ترا چه چیز است
ملح بر باد این گوهر بنازی — که گر خواهی که باز آری چه سازی
ترا از تو هزاران بلا در پیش — چگونه ره بری یک دم در خویش
تو چه خویشی اگر با خویش آیی — ز خیلی بس روانی در پیش آیی
بخواه عادت بخود هرگز رها کرد — ترا بس عمر باید قضا کرد
اگر دوری از اینجا دور مانی — جوابگانه و مهجور مانی
بغایت چه دانک جز این آشنایی — پدید آید نماند این جدایی

شهنشه گفت ای مرد یکه توانم
تو این دولت که من اینجا بی‌نداسم
حکیمش گفت ای شاه سرافراز
چو نتوانی که چشم من دهی باز

توهمی باید که عمر پیش آید
تو همه در یکی با خویش آید
بنفشه چون ز نرگس عهده لی
گل چون این و آن گرد و کبود
همه چون رعد بانگی بر درنگی
همه همچون قوس قزح گوشی و رنگی

الحکایة

یکی مرغی است اندر کوه بابه — که هر سالی نهد چل روز خایه
بجد ستام باشد جای او را — بسوی بیضه بنوه دلکی او را
چو بنهد بیضه در چل روز سیاد — شود از چشم مردم ناپدیدار

یکی بیگانه مرغی آید از راه — نشیند بر سر آن بیضه آنگاه
چنان کز بیضه را در زیر آرد — که تا روزی که زو بچه برآرد
چنان شان پرورد کز دایه نیوست — که ننهد هیچ کس ز آنسان قدم درست
چو جوجه بچه او بر برآرند — بیک ره رفتی در بیکدیگر آرند
در آید زود مادرشان بپرواز — نشیند بر سر کوهی سرافراز
کند بانگی عجب از دور ناگاه — که آن خیل بچه گردند آگاه
چو بشنوشند بانگ مادر ایشان — شوند از مرغ بیگانه پریشان
بسوی مادر خود باز گردند — وزان مرغ دگر همتاد کردند
اگر روزی درید ابلیس مغرور — گرفتت زیر بر همتا تو معذور
که چون کرد او خطاب حق پدیدار — بسوی حق شوی زابلیس بیزار
چنان شو تو که گر آید اجل پیش — نیت مرده بود جان رفته از پیش
اگر پیش از اجل مرگیت باشد — ز مرگیت جاودان برگیت باشد
ترا تا بند این تن در جهانست — بمشکوة جهانی در جهانست
چراغ در بیابانست جانت — که مشکوة تن آمد شد آنیت
چو این مشکوة بر خاست از میانت — شود جاوید جان خورشید تابان
عجایب دولت پیش از شمار است — تو تا که شوتنی بسیار کار است
بشو مردم تو در تن بس همی آی — ز خواهش شو مهمه با خویش همی آی
که هر مرغ جفای و در جفای تو — بگنج از بس جهانی بر پدید تو
که تا کی مرغ داری در داز — جهانی نیکوئی بابی عوض باز
بمرحمت او دهد دل شادمان باش — و گر نی پاهد خویش و از آدمی باش
از آنجا مرحمت آید باز بدامن — و گر بار آیدت آواز بدامن

الحکایة

چو غالب گشت بر بهلول سوداش — ز بیلع کار بریانی و حلواش
نشست و شاه مرخوالان بیکی گفت — که هر ندامی کس را او برآشفت

که چون حق این طعام بی‌غم زمان کار   چگونه این زمان با او توانی کار
ترا هر چه او دهد راضی بدان باش   وگر دشمن دهد راضی بدان باش
که هر حکمت که از پیشان روانست   تو نشناسی وگر خود کار تو آنست

حکایت

مگر پرسید موسی از خداوند   که ای دارنده بی مثل و مانند
ز خلقان کیست دشمن کبریا دوست   که محتاج و هم در روی تو او هست
خدا گفت ای رهین نعمت ما   کسی کو سیر گردد از قسمت ما
کسی کز قسمت ما در نفیر است   وگر روزیست وگر نیست در خلیقست

کسی را که بحکم ما رضا نیست
اندر وی بیش ترک مبتلا نیست

حکایت

چنین گفتست کسری باربد را   که ای اندوه اگر خواهی تو خود را
حسد از دل برون کن شاد گشتی   بحق راضی شو و آزاد گشتی

حکایت

سحرگاهی بزرگی در مناجات   زبان بگشاد و گفت ای قایم الذات
هم از تو راضیم هم روز و هم شب   تو از من نیز راضی باش یا رب
چنین گفت او که آوازی شنیدم   که در دعوی ترا کذاب دیدم
که گر خود بودی راضی ز ما تو   ز ما کی خواستی هرگز رضا تو
اگر راضی شدی از ما تو مجنون   رضای ما چرا جستی تو اکنون
کسی کو در رضا عین الکمالست   چو راضی نیست رضا جستن محالست
اگر تو راضی از ما چه جوئی   وگر نه خویش را راضی چه گوئی
رضا ده صبر کن مخروش و منشین   چه سودا می‌پزی از جوش منشین
زمانی در تمنای محالی   زمانی در حوال صد خیالی
سخن می‌شنوی یک در تمام آخر   که گشتی از محالی غرقه آخر

الحکایه

چنین گفتست پیری در گواه   که شخصی صعوه بگرفت در راه

بدوآن

بدو آن صعوه گفت ای مرد خواهی   وزین دو ساق و سر کردن چه خواهی
کنم آزاد گر دادی ز بندت   در آموزم سه حرف سودمندت
یکی در دست تو گویم ولیکن   دوم چون بر نشینم بر شاخ ایمن
سیوم چون جای گیرم کوه جویم   ز تیغ کوه آن بانگ بگویم
بصعوه گفت برگو اولین راز   زبان بگشاد و گفت آن صعوه از باز
که هر چه از دست رفت از دست جانی   برو حسرت مخور هرگز زمانی
رها کردش بقول خویش از دست   که تا شد بر زبان بر شاخ بنشست
دوم گفتا محالی گر شنیدی   مکن باور چو آن ظاهر ندیدی
بگفت این و از آن شد تا سر کوه   بدو گفت ای ز بدبختی بر اندوه
درونم بود دو گوهر فتان حال   که هر یک داشت وزن هفت مثقال
مرا گر کشتی ای گوهر ترا بود   مرا از دست دادی و خطا بود
دل آن مرد خونین شد ز غیرت   گرفت انگشت در دندان حیرت
بصعوه گفت بالله این دو گفته حرف   بگو چون گشت بحر حیرتم غرق
بدو گفتا نداری حرمت هوش   که شد دو حرف بشنفت فراموش
چو زان دو حرف نشنیدی یکی راست   سیم را از چه باید کرد در خواست
ترا گفتم مخور بر رفته حسرت   مکن باور محال ای باکل سیرت
تو بر رفته بسی اندوه خوردی   محالی گفتمت تصدیق کردی
دو مثقالم نباشد گوشت امروز   چه تا مثقال دو در سنگ افروز
چگونه نقد باشد در درونم   ترا دیوانه می‌آید کنونم
بگفت این و بپرید از سر کوه   بماند آن مرد در افسوس و اندوه
کسی کو از محال اندیشه دارد   شبانروزی بحسرت پیشه دارد
قدم نتوان نهاد آنجا که خواهی   بفرمان رو بفرمان رو که خواهی
که گوینده نام با هر که حق قدم زد   چو شمع از سر برآمد تا که دم زد

حکایت

یکی زنبوری آمد ز خانه   بغایت بی قرار و شاد مانه

مگر موری چنان دلشاد دیدش / ز حکم بندگی آزاد دیدش
بدو گفتا چرا شادی چنین تو / که از شادی نگنجی در زمین تو
جوابش داد کاین زنبور کاری مود / چرا نبود ز شادی در دلم شود
که هر جائی که باشد می‌نشینم / ز هر خوردی که باشد می‌گزینم
بکام خویش هر کدام جا که خواهی / چرا اندوهگین باشم زمانی
بگفت این پاسخ و چون تیر پرتاب / روان شد تا یکی دکان قصاب
مگر از گوشت آنجا نیمه‌ای بود / بدانجا بنشست زن که دنبه‌ای بود
همی زد از قصاب ساطور / ز تیغ او دو نیمه گشت زنبور
بحال افتاد حالی تا خبر داشت / در افکند مور از آن یک نیمه برداشت
بزاری می‌کشیدش چو در راه / زبان برگشته می‌گفت آنگاه
که هر کو آن خواهد کو را بود رای / نشیند بر مراد خود همه جای
کسی کو بر مراد خود کند زیست / چو تو بینی بپایان تا آخر چیست
چو کام از حد خود بیرون نهادی / بنادانی قدم در خون نهادی
قدم بر حد خود باید نهادن / بفرمان خرد باید نهادن
غرور و کبر کم باید گرفتن / ره خلق و کرم باید گرفتن
که یک جو خلق را آید زور و بازوست / که وزن کوه قافش در ترازوست
کم آزاری گزین و نیکو باری / گزین بد نگیرد دامن ندادی

همه آنچش نباید دید ما کام
همه همچون تو آن بیند سرانجام

الحکایه

چنین نقل است از سلمان که یک روز / نشسته بود صدر عالم افروز
یکی حبشی کنیزکی رومی چهر نیک / در آمد از در مسجد بتعجیل
ز درد او مصطفی یکرفت ناگاه / که ای فخر زمانه پای در راه
همی دارم و اکنون توان کرد / ندارم خواجه اینجا چون توان کرد
نوای مرده کسی را باد امروز / منم بیکس فتاده کار امروز
سخن گفت و کردم آنگاه بر رفت / دکانش چه کشید و راه بر رفت

بهمره نزد با او روان شد / درون شد دو او همخان شد
ز خلق خوش نبر بندش بهمره / که زینجا تا کجا یم با تو رهبر
خوش می‌رفت با او چون خموشی / که تا بردش بر گندم فروشی
زبان بگشاد و گفت ای شاه امروز / دگر سنگی دلی دارم همه سوز
مر اکنون رشته‌ام این نیشم اندک / بلی از بهر من گندم خرا نیک
بهم برشند و گندم خریدش / بر آورد و بدوش اندر کشیدش
بدوش تا وثاق آن کنیزک / بقبله کرد پس روی مبارک
که یا رب کرد این کار بدستاد / مقصر آمدم تا کرده آنگاد
بفضل خود درین کار در زلی / اگر تقصیر کردم عفو فرمای
برای بندگان گندم کشیده‌ام / ز خلق و حلم و حمالی که کرده‌ام
بصد خجلت زبان با حق گشاده / برای علا بزبان ایستاده
جوانمردا کرم نیکو وفا بین / نظر بگشای و خلق مصطفی بین
درین موضع که جان و تن چه خیزد / ز دغایان بر دامن چه خیزد

نسیم خلق او لطف خدائیست
که کسبی نیست آن حالت بیانیست

الحکایه

یکی پیری مشتمس روزگاری / بر فضل ربیع آمد بکاری
ز شرم و خجلت و درویشی خود (خویش) / ز عجز پیری و بی‌خویشی خود
سنانی تیز بود اندر عصایش / نهاد کز بی خبری بر پشت پایش
روان شد خون ز پای فضل حالی / بر آمد سرخ ورد آن صدر عالی
نزد دم تا سخن جمله بیان کرد / بلطف قصه بشنید و روان کرد
چو پیر از پیش او خوش دل روان شد / ز زخمش فضل آنجا ناتوان شد
بدو گفت آخر ای خداوند / چرا بودی بلا با هم خرسند
بپای فرتوت پایت خسته کرده / تو گشته مستمع لب بسته کرده
چرا زپای تو خون آخر روان شد / توانی گفتن که از بس بی‌توان شد
چنین گفت او که ترسیدم که آن پیر / بخجلت گردد خود را نکار تشویر
بجبر

زجم خویشتن در حقر ماند   ز حاجت خویشتن بی بهره ماند
زباد فقر چندان خوار اوراد   روا نبود چنین سرباری اورا
زمی همه ووفا و بد یادی   بیاموز از فضیلت دبیع یادی
تو مردی ناجوان مردی شب و روز   اگر مردی جوانمردی در آموز
مجالی از خاک جوان آتش بلندی   چو تو خاکی مشو آتش بلندی
اگر آن بیشکه در با بادت دفع   در این ره خاک ده در باید بود

چنین فضلی که صد فضل دبیع لنت   زفضل حق ز لا از فضل دبیع لنت

الحکایه

یکی کو رفت در بغداد بر رخش   تو گفتی بود در دعوی جهان بخش
بس و پیش بسی سرهنگ شد   بمردم بر جهان زو تنگ شد
دم سوی خویش طارق بود   که بدا بود او از جا دسو بود
مگر بهلول ز پیشانی خاک بود لنت   بشد ولی خفته را پیش نظر داشت
که چندین کبر از خاکی روانیست   که گر فرعون شد جواب خدا لنت
بجس بر نیت کس از اهل کار زاد   همه شهباره دام از زمان در داد
جو مطلوب کسی مرد اربا شد   کجا با سر و قدش کار باشد

نسیمی ... (margin note, illegible)

الحکایه

بره در بود مجنونی نشسته   که در رفتند قومی یک دو دسته
مگر کان قوم دنیادار بودند   که غرق جام و دستار بودند
ز رعنایی و کبر و نخوت و جاه   جو کیکان می خرامیدند در راه
جو کان دیوانه‌ای خان و مان   بدید آن خیل خود بین را خرامان
کشید از تنگ سر در جیب آنگاه   که تا زان غافلان شد راه کوتاه
جو یک ساعت سر برکرد از جیب   یکی پرسید از و کای مرد بی‌عیب
چرا در پیش رعنایان نرفتی   شدی آشفته و سر در کشیدی
چنین گفت او که سر زان در کشیدم   ز بس باد بروت اینجا که دیدم

برکشیدم

بر کشیدم ز بربابد مرا باد   جو بکذشتند سر بر کردم آزاد
ولی چون کند رعنایان شنیدم   شدم بی طاقت و سر در کشیدم
جو صفت اعضات رعنای کرفت لنت   جهانی از تو رسوای کرفت لنت
کسانی کین صفت از خویش بدرانند   بدنیا کار عقبی پیش بدرانند

... صفت گردود کشتی / وکویا ... کشتی

الحکایه

محمد ابن عیسی کز لطیفی   سبق برد از ندیمان خلیفه
بمکه می رفت رخشی تنگ بسته   سر افسار دی مرصع بر نشسته
غلامانش شدند یک سر سواره   همه بغداد ماند در نظاره
ز بر لبخی یکی می گفت او کیست   چنین با زینت و با زیب و با زیست
بره می رفت زالی با عصایی   چنین گفت او که کیست او مبتلایی
که حق از حضرتش مهجور کردست   مگر از پیش خویشش دور کردست
که کبر از خویش معزولش نکرد   بدین بیهوده معزولش نکردی
شنود آن راز مرد از هوشیاری   فرو آمد از آن مرکب بزاری
مقر آمد که حال من چنانست   که شرحش پیرزن را بر زبانست
بگفت این و بتو بد راه بد لنت   بکلی دل ز مال و جاه بد لنت
نگونساری خویشش من خبر نیست شد   بلبخی رفت و از مرد این دین شد
بیک جو چون نداری حکم بر خویش   که نتوانی جهال دلان بدرویش
جو نتوانی که بر خود حکم رانی   جگونه بر کسی دیگر توانی

... خواجگی ... / که ... مستی کرد ... / ... / ...

الحکایه

بود دیوانه‌ای محمود بنشست   نهاد او خشم بر هم شاه بشکست
بدو گفت او چرا کردی چنین گفت   که تا دوبت نبینم شه بر آشفت
جو خود بیند خرین مذهب روانیست   اگر خود غیر بینم جرم خطا نیست
شماس گفتا او لولا مرحبا نم   بود برتو تمند اجلی روانم

بیو گفتا نهان شاه عالم / ... ولدی رو ... کفت ان احمد من



بدو دیوانه گفت آخر بیندیش | که امر تو دولت چیست بر خویش
نباشد بر دگر کس هم روا نه | چرا مشغول چندان آدمی برجا نه
نمی آید ترا زین خواجگی ننگ | که کرد آواره عمری بجو سنگ
کسی باشد بمعنی مالک خویش | که او ناجی بود ز هالک خویش
بود مردی نکوحال و نکوخواه | نیابد گور هرگز بدو راه
چنان خود را نماید کو چنانست | که جو گندم نماید بس زیانست
جو مردانه که گوید حال مرا ی | چرا در دل آئی خود را نمایی

الحکایه

کلیمی بود کز سوز بدیجا نرا | بمردی داد تا بفروشد آنرا
بدو آن مرد گفتا این خزینست | بنزدم هیچ زشت و خار پشتست
خرید کی کرد از اول وهم آنگاه | خریداری بیاید آمد ازین راه
بدو گفتا کلیمی نرم داری | چنین گفتا که دارم گر ز زاری
خود از القصه پیش او را درویش | نهادش آن کلیم مرد در پیش
بدو گفتا کلیمی بی نظیرست | که از نرمی بعینه خز حریرست
یکی صوفی سؤال او شنو می دولت | خریدش با فروشش گوش بی دولت
همی یک نعره زد گفت ای یگانه | مرا بنشان درین صندوق خانه
که خود را گم کرده اینجا تو کلیمی | سفالی می شود حق یتیمی
که در جوهر مرد خود چون سفالم | ز صندوق یکی بودی حالم
اگر بر تو نخواهد گشت حالت | نخواهد بود عمرت جز وبالت
جو در ظلمت کراری زندگانی | جه صرافی که خود را می ندانی
همه اعضای خود در بند دین کن | اگر خود را چنان خواهی چنین کن
مبین هیچ و مگو الا بفرمان | که تا کافر نمیری ای مسلمان
جو مردی بی نبینی در هدایت | زکافر مردنت ترسم بغایت
برای عزت این طاق و ایوان | بجز هیچ مبین بلی چو حیوان

بازاری

ببازاری که حرفی سوزجان بود | چگونه باشدت دایم زیان بود

الحکایه

یکی عورت طواف خانه می کرد | نظر افکند بر درویش یکی مرد
زنش گفتا گر اهل رازی تو | چنین وقتی بزن بهر آزی تو
ولی آگه نه‌ای تو بی سروپایی | که از که باز ماندستی چنین جای
گر از مردی خود بودی نشانیت | سر زن نیستی اینجا زمانیت
تو اینجا از پی سوز آمدستی تو | نه از بهر زیان بود آمدستی
تو خود را روز بازاری چنین گم | زیان خواهی نداری از خدا شرم
خداوند جهان سوی تو ناظر | تو از وی غایبی و او از تو حاضر
جو یک یک دم خدا از تست آگاه | چرا چون ما دمی هیچی درین راه
جو حق با تو بود در هر مقامی | ز آن خود بی حضوریش هیچ کامی
اگر بی او زنی یک گام در راه | بسی تشویر باید خوردت آنگاه

الحکایه

مهستی دبیر آن پاک گوهر | معرب بود پیش تخت سنجر
اگر چه حال او بودی نه چون ماه | ولیکن دولتی بودی بد و شاه
شبی در غزو دایکان بود | بپیش سنجر خسرو نشان بود
چو شب یک لخت بگذشت پاسی شاه سنجر | برای خواب آمد سوی بستر
مهستی چون گرفت از جامت شاه | بسوی خیمه خاص آمد آنگاه
ملک سنجر غلامی داشت ساقی | که از خوبیش نبودش هیچ باقی
جمالش با ملاحت باز گشته | ز مهر و شاه بر خود ار گشته
بقصد دل بود شد دیوانه او | که بود آن ماه عاشق وار او
در آمد بیشتر خوار او را طلب کرد | بلابش قصد کن یاقوت لب کرد
لباس نیمشب در گفت انداخت | بکینه تیغ هندی سر بر افراخت

بیامد تا در آن خیمه بناگاه / که ماهستی در آنجا بود با ماه
بر او دید ساقی را نشسته / مهستی دل در او محکم ببسته
بزاری می نواخت آن عود و او را / خوشی می گفت با خود آن سروکار
که در هر کرامت من بر لب کشت / کرامت یا بدم دولت کشان رشت
چو سنجر گشت از آن احوال آگاه / گرفت آنجا دو سه تن یاد آنگاه
بدل گفتا کرامت من بلندی / در آن خانه دوم با تیغ هندی
نماند زهره ام این مرد و بد حای / شوم در خون این دو تن به سر و پای
مشوش شرط نیست آخر بتعجیل / بسوی خیمه خود کرد تحویل
چو اقبال ده بر آمد شاه یکروز / فرو آراست جشنی عالم افروز
مهستی پیش سلطان چنگ می زد / نوای می بلند آهنگ می زد
شاده بود ساقی نیز بر پای / قدح در دست و چشم افکنده بر پای
شه آن بیت شبانه یاد می داشت / ازو در خلوت و خویش آزاد می داشت
مهستی چون شنید آن بیت از شاه / برفت از هوش و عقلش گشت کوتاه
شه آمد بر سر بالینش بنشست / بر و دوش کلاب افشاند از دست
چو زان بی هوشی آمد باز دیگر / چو اول باز گشت از بیم بیخود
چو بالا ده نشستش خفت باز / سر رشته بگو آواز خود باز
شهش گفتا اگر می ترسی از من / بجا نیست ایمنی ای خویش دشمن
مهستی گفت من زین می نترسم / ولی آن بیت یک شب بد که ترسم
همه شب در سر خود تکرار کردم / کمالی افزاید که انکار
از اینجا باز می یابم نشانی / که بد من تنگ می گردد جهانی
بدان ماند که یک شب آن جهان زاد / نهفته بوده ام از من خبر داد
مرا گر تو بکوبی و بزنی زار / دلت ندهد وگر یارم بخواهی
وگر بکشی مرا در تن مهستی / بجا ماندم از آن دست هستی
مرا این ترس جنبانید از آنست / که سلطانی که آفاق جهانست

جواد

چو او یک یک نفس با من نشسته است / مرا گر یک نفس شکر چه بس نیست
چو حق پیش از آن صد ساله دائم / در آن ساعت چه گویم یا چه سازم
چو حق می بلذت دائم شب و روز / چو شمعی با من خویش می خندد و می سوز
دمی بی شکر او دم بر میاور / نفس بر یاد او غافل میاور
که گر در شکر کوشی هرچه خواهی / بیابی نقد از جود الهی

الحکایه

مگر یک روز محمود عدو بند / پسر را گفت ای دلبند فرزند
ببین تا پیل خدمت این زمانم / که من اکنون عدو شان هم ندانم
پسر گفتا ای خداوند / هزاران چار صد پیلست در بند
شهش گفتا که حق را یاد دارم / که یک یوم نیاید در شمارم
کنون گر تا بپرسم کار و بار است / زمین نیست این ز فضل کردگار است
چو هست نعمت حق بی کناره / ترا از شکر منعم نیست چاره
چو در حق تو نعمت بر دوام است / دمی بی شکر حق بودن حرام است
وگر نفسی تو از شکرست کاهل / دلت باید که این مشکل کند حل
چو نفست کاهلی دارد همیشه / دلت را گفت جلد و هر هنر پیشه
چو نفست مرد کار خویش باشد / دلت در کار خود درویش باشد

الحکایه

نکوتر آن سوء کرد و بد زبان گو / که مرد کس را تلخ داد شیرین آن گو

بکوی می فروشد عیسی پاک / جهودانش بسی دشنام بی باک
بدادند و خویش آن پاک زاده / دعا گفتشان روی گشاده
یکی گفتش دهم گفتی بریشان / بدشنام دعا گویی بر ایشان
مسیحش گفت مرد جان که دارد / از آن خود کند خرج آنچه دارد
ترا نقدی که در دریای جان است / اگر چون زند از جنس آنست
ولیکن تا دم آخر نیاید / ترا نقدی درون ظاهر نیاید

بحل جان مردان آن زمانست   که بعینه آن زمان صاحب قرانست
غم فردا ترا امروز باید   دلت از خوف این جان سوز باید
نباید مردمت صد بار در روز   که بتوانی تو این وادی سپردن
که جون در وقت دادن خویش آیی   بمعنی کژدم تو از آتش آیی

الحکایه

مگر شد تا کمای حضرت کردفناد   ز کعبه راه برباندش سوالی داد
امان خولت ارند عجز و نیازی   که دیده ات و بگزارد نمازی
که چه یاربی حق وقتی و جائی   که من بلیم بهم خوش بلائی
بیانی تا بتیغ قدرت بسر داد   جه من آنکه بپویم آخر کار
تو از جهانم جنانی جیرلی گرفته   فرازم مهر تو تنهای جان گرفته
جنینم می کفتی تو جنانی   کنون جان می دهم دیگر تو دانی
جنین که جان اگر جان می دهم تو   وگر نه عمر تا او کی می دهی تو
اگر خونت زند از قهر آن جوش   مکن هر کز بلطف او را فراموش
سبک رو حول کردانی در تو بنت   بشادی مهر دل تنگی زده بنت
عروس جهان دایم بیراد   که صد شادی او یک غم بیراد
جو خواهد کرد کدابت بیاده   سوادی را بکن ابرو کشاده

الحکایه

یکی دیوانه جو جه برنشسته   یکی می شد بر اسبی تنگ بسته
دهانه دولتش بهجون کل زخندان   جو بلبل جوش در عالم فکنده
یکی برسید از و کای مرد درگاه   جنانی کردم از خود می تاذی در این راه
جنانی کفت او که درمیدان عالم   سوار ده نخواهم کنم یکدم
که جون دستم فرو بندند ناکام   بجنبد تک سر مویم براندام
اگر عمرت درین ره مرد بر کار   نصیب خویشتن امروز برداد

جو از ماضی و مستقبل خبر نیست   بجز عمر تو نقدی ماحضر نیست
ملا این نقد را بر نسیه بر باد   که بر نسیه کسی ننهاد بنیاد
جو یک نقطه است از عمر تو برکار   مزادن جرخ آن بر وان جو برکار
خوش با نقد این الوقت می ساز   جو بیکار آن ببینش و بس مرو باز
که کر تو پیش رفتی و بیش آیی   بلای روزگار در خویش آیی

الحکایه

مسبد ادی بران کوتوالی   بجای قلعه می کرد حالی
یکی دیوانه آمد بدید او   ببیش خویش خواندش آن سپهدار
بدو گفتا ببین این قلعه جو نیست   ز رفعت جفت طاق نیلگون نیست
ازین قلعه کسی کاعزاز دارد   ببین تا جمله بلا زو باز دارد
زبان بکشاد آن دیوانه حالی   بدو گفتا تو در باتره حالی
بلای خویشتن جون تو تمامی   بلا به این مطلب لیک کرامی
ز خویش و از بلا خویش آنگاه   خلاصی یا بشدت کلی درین راه
اگر افتاده کدای بست کدای   تمامه هست تاکی هست گدای

الحکایه

مگر محمود می شد با مدادی   یکی غم آمد از وی خوش خولت داری
فطان می کرد و پیش راه بگرفت   درآمد پس عنان شاه بگرفت
جو بگرفت آن عنان شاه زمانه   بزد بر پشت دستش تا زیانه
ز دل حسرت درو حسرت کوناه   بصد زاری فرو افتاد در راه
شهنش گفتا که بعصم آن زمان حیست   که او بگرفت عنان خو یک حیست
کنون در صفای این مظلوم حسابی   که از غم ضعف حال بدرنشستی
جو خندیدن دست بلنم در عنانم   اگر دستم ... جون لیست دایم
جو افتادن درین ره روز در شب   ببیند هر که آنجا اهل دردیست

تو مال و ملک و رزق روز خواهی / نمک باید چو من گر سود خواهی
شهنشه گفتا که صحبت گدا عاشق / ترا دیدم نه در عشق لایق
گدا گفتش اگر در صحبت آرم / وگر عاشق شوم باکی ندارم
چو تو از ملک بر سر می نیابی / بنه سازی بعشق از پادشاهی
مرا از عشق آباد تو نمانی / بنه سازم بسوی لاجرم جهانی
مرا از هر چه نیاز ازم بدو کون / تو پادشاه که بنه سازی بصد لون
کنون تو عشق خویش و عشق من بین / تفاوت زین گدا با خویشتن بین
شهنشه گفت ای گدا زینهاری / گدا مسکین جانی او را دوست داری
چنین گفت او که من که زهر دادم / که عشق آن صنم در خاطر آرم
ندارم چاره لیکن سر که چه سازم / که با یک جان کی بت عشق بازم
که گویم یک مثال او بگویم زمانی / شود مرغ دلم من آتش فشانی
ندارم طاقت یک جام او هی / چه گویم که سر تا پای او من
شهنشه گفتا که از سر تا بپایش / چو عاشق نیست نزد هیچ جایش
ز عشق او چرا بس بی قراری / بگو تا بر کجاست این دو سر کاری
چنین گفت او که جانم بر خروش است / تو من را زحمت از در گوشش
چو آمد حلقه در گوشش پدید آید / بجای حلقه در گوشش خرید آید
ملول عشق آن بت دانم کش / که عشق در گوشش او را ببینی
شهنشه گفتا ازین گوهر نشان یاب / ز بحر چشم یار از بحر جان یافت
گدا گفتش حقیقت در که این دریا نداد / ز بحر عشق آید پدید آید
چو بحر عشق را غواص کس دانی / بخلوت آن گهر با خاص کردی
شهنشه گفتا درین بحر آنچه خواهی / چگونه عوام غواصی تو کنی کرد
گدا گفتش که تو با پیل و کشود / ز مشرق تا بمغرب ملک و لشکر
درین دریا ندانی بود غواص / که این را مفرد بی باید با اخلاص
دو عالم را بر افکند بیکباد / فرو رفته درین دریا نگونسار
نفس بگرفته هست از جان بشسته / گهر در قعر دریا باز جسته

خویشتن

بو

تو بگشاده همه عالم پر و بال / نیابی بوی آن دُر در همه حال
شهنشه گفتا که سلطان هیچ نشناخت / چنین دُری که گفتی دایگان یافت
ببین آنک که در گوش ایاس است / که او حلقه بگوش حق شناس است
ورای آنک باید شد نگونسار / چنین دُری بدست آمد بیکبار
تو جان من که این در خاص مایست / ورای تو وگر آن در بیابست
گدا گفتا که بدرین کن تفکر / تو هرگز کی بدست آوری آن دُر
که این خبر آن تو آنگاه بودی / که آن در گوش شاهنشاه بودی
چو در گوش تو بلست این در سرافراز / ترا با در چکار این در مکن باز
اگر شاه جهان بندی فرا گوش / شهنشه نه غلام حلقه در گوش
خوش آمد رفته عاشق تا بمعشوق / فکنده حلقه در گوش معشوق
چو تو آن حلقه در گوشت نداری / برون در عشق دم که مدهوش داری
ز خجلت شاه گوی غرق خون شد / فرو ماند از بخت و در درون شد
گدا را با نمک از بیش راند ناز / ندانم تا سخن بخویش خوانند

المقالت السادسة عشر

پسر گفتش اگر آب حیاتم / بخواهد داد از دردن نجاتم
نباید کم از آن هیچ کاری / که نشناسم که چیست این آب باری
که از عین الحیاتم نیست روزی / بود از علم آن دل فروزی

جواب

پدر یکبار راهی در هدایت / ببینش او فرو گفت این حکایت

حکایت

سکندر در دفینی دید یک روز / که هست آب حیات آب دل افروز
کسی کز وی خورد خیزد گهره / بقای عمر او جاوید گهره
دگر طبل است و با هم سرمه دانه / که هر دو هست کار خرده دانه
شنیدم من ز استاد حدیثی / که بود آن سرمه دان و طبل ...

اگر قولنجی سخت افتادی / بران طبل آوازی چندان گشادی
کسی کز سرمه میلی درکشیدی / زمانی تا بساق عرش دیدی
سکندر را بغایت آرزو خاست / که او را اکحل این سد آرزو راست
جهان گردید با خیل و گروهی / که تا روزی رسید آخر بکوهی
نشانی دلنت آنجا کوه بشکافت / بسی از دره دوزخ [illegible] خانه یافت
درش بگشاد طاقی در میان بود / درون طبل بود و سرمه دان بود
کشیدند سرمه چشمش چنان شد / که عرش و فرش در چالش عیان شد
امیری بود پیشش ایستاده / مگر دست بر طبل نهاده
زوش رو مگر بادی باواز / بلا آید از [illegible] و ترس [illegible]
سکندر گرچه بس رنجید اما / خرابه گشت آن طبل معما
شد القصه برای آب حیولت / بهندستان ز تاریکی چو [illegible]
چرا با تو کنم آن قصه تکرار / که آن قصه شنو [illegible] تو بنیاد
چو شد عاجز درین تاریکی راه / بماند هم [illegible] و هم شاه
پدید آمد قوی یک پاره یاقوت / که در وی خیره شد [illegible] مبهوت
[illegible] دید مر سوی / که هر رفتند [illegible] از [illegible] سوی
چنین پیداست کان یاقوت پاره / برای عجز او گشت آشکاره
خطاب آمد که ای شمع فروزان / برای خیل [illegible] سوزان
که تا از نور او مردان گمراه / شوند از جایگاه خویش آگاه
مگر نومید گشت آنجا سکندر / که جمع شد [illegible] سنگ گوهر
ز تاریکی برون آمد چو خورشید / دلش [illegible] نفس حالی دگرگون
بجای منزلی دو منزل آمد / که تا آخر بخاک بابل آمد
نوشته دولت اسکندر که آنگاه / که وقت [illegible] برگیرندش از راه
نبود از مردمان دیوار خانه / [illegible] آنجا آسمانه
نیابد [illegible] قولنج بیدا / [illegible] فرو آمد بصحرا

شنو این صنع چند ازین [illegible] / که کس بر پای کندی بار کاهش
یکی زنبار زه زنبورش گشاده / سرش آنگاه بر زانو نهاده
در استادند خلقی گرد او در / سپر بستند هم چون [illegible] از در
سکندر خویشتن را چون چنان دید / درین قولنج مرگ خود عیان دید
بسی بگریست اما سود کی کرد / ز هر گرمی محابا زار و دلتنگ
ز شاگردان افلاطون حکیمی / که ذوالقرنین را بودی ندیمی
نشست و گفت ای شاه جهانگیر / که آن طبلی که [illegible] ساز آنرا
چو [illegible] درخت تا [illegible] نهادی / بدست این چنین علت فتادی
اگر آن [illegible] نمودی تو / بدین غم مبتلا کی بودی تو
بدانستی که کار پاک دینان / بنا بنهادی بس کور بینان
بدان طالع که گاه این طبل ظاهر / بجا آن وقت کردی باز ظاهر
چو قدر این قدر نشناختی تو / ز چشم خویش دور انداختی تو
اگر آن هم چو جان بودی عزیزت / رسیدی کی شربتی زان چشمه نیزت
ولیکن غم مخور در حرف بشنوش / که به از آب حیولت گر کنی نوش
چنین ملکی و چندینی سیاست / همه موقوف یاد است از نجاست
چنین ملکی که کردی [illegible] زیست / ببین تا این زمان بنیاد بر چیست
چنین ملکی چرا بنیاد باشد / که گر باشد و گر نه باد باشد
مخور زین غم [illegible] هست بیرون / که بالای همه دوا از آن است بیرون
[illegible] آب حیولت را که جستی / اگر این زمان [illegible]
تفکر کن ملک خود را بسی بیچ / که آن علم لدنیست و دگر هیچ
اگر آن علم بنماید بصورت / بود [illegible] آب حیولت بی کدورت
ترا این علم حق داد است بنیاد / چو دانستی همی آزاد و هشیار
چو بشنید این سخن از اوستاد او / دلش خوش شد [illegible] جان [illegible] او
مخور غم [illegible] بنیاد / چو دانستی همی آزاد و هشیار
اگر بر جان تو تا [illegible] کند / دلت کو [illegible] را [illegible] کند

دلت کو [illegible] باشد [illegible]

چنانکه آن آب حیوان علم جانست / بدانکه آن همه هم علم عیانست
اگر علم تو زره عین کمه / ولی چشم کونین کهه

اگر تو راه علم و عین دانی / ترا اندر قیت آب زندگانی
اگر تو راه دل آن نباشی / دلت ببلیس نجس شیطان نباشی
کرامات تو شیطانی نماید / همه نور تو ظلمانی نماید

الحکایه

یکی کشتی شکست و هفتصد تن / در آب افتاد و باقی ماند یک زن
زنی بر تخته ای آنجا مکر ماند / بزاد القصه از وی یک پسر ماند
چو بنهاد آن زن القصه نفل باد / فرو افتاد در دریا بکوسا د
بران تخته بماند آن کودک خرد / نباید موجش از مترسها بر برد
خطاب آمد بباد و موج و ماهی / که او طفلی است در حفظ الهی
نکه دارید تا نرسد بلا ایش / کرم باید رسانیدن بجایش
همه روحانیان کفتند الهی / ازین مسکین سر کردانی چه خواهی
خطاب آمد کزین سوز بلا ایام / چو وقت آید شود آکه بهنکام
بآخر با کنار بحر افتاد / بکف آورد استاد دلش استاد
جهان سوز مرغ و ماهی کرد مساز / بخون دل بپروردش باعزاز
چو بالا برکشید و راه دل شد / مکر یک روز در راهی روان شد
بره در سنگ دانه یافت یاقوت / که در خاصیتش شد مقتبهوت
چو میلی در کشید آن سرمه پاک / بیک ره عرش و کرسی دید و افلاک
چو میلی نیز در چشم دگر کرد / بکنج جمله عالم نظر کرد
هزاران کنج زیر خاک می دید / زمه تا پشت ماهی پاک می دید
ملایک جمله کفتند ای پاک / چه بدبخت این چنین ساکن در اک
چنین آمد ز غیب الغیب آواز / که بمیرد این شخص سرافراز
زند لاف خلای و صد رنگ / برون آید بکین با ما بصد جنگ
بیابان تا چو آن پرورش درین راه / چکونه خواد با ذا افکند در راه
کسی را در دو عالم هر که خواهی / وقوفی نیست بر سر الهی

بعلت

بعلت جستنت مشغول بودن / نخواهد بود جز معلول بودن
وکر در جاد طبعی هیچ شک نیست / که کز طبعی و هر کز جاد یک نیست
بدین دریا در ای و سرنکون آی / هم از طبع و هم از علت برون آی
نه از جز برتر زو در آموز / که او هم سرنکون آید شب و روز
همه کار جهان از درج تا شمس / چه هر بود کان لم تغن بالامس
برادا از جان برخوان آه دلسوز / که نه از شب خبر دارد نه از روز
شبت خوش باد و زین شب نیست سودت / که روز و شب نیست هرکز نبودت
اگر خواهی که باشی روز و شب شاد / مکن تا تو توی این روز و شب یاد
ولی تا تو توی در خویش ماندی / نخواهی بود جز دل ریش ماندی
توی چراغ کر بجهد کدای ازشود / شوی پاک از خود و از کار خود کود
که تو تا خویش را بر کار دیدی / اگر در خرقه ای زنار بینی

الحکایه

بزرگی کفت بر شوقت جانم / که شد عمری که من در بند آنم
که از من صدقه ای برسد بدرویش / که آن صدقه بگیرند کس کم و بیش
چو رفتست این دقیق برزبانش / چنین کفتست هاتف بر ازبانش
بیقین باید اگر صاحب یقینی / که آن صدقه نبینی تا نبینی
چو کنی صدقه بگیر تو کم و بیش / دگر هر که خواهد این میندیش
تو همچون جز به پدر می نماید / که خود را مرده و زنده بلا ی
نخواهی زندگانی کو بدانی / که مردن بهترت زین زندگانی
اگر تو بینی دل و بیش بلبی / همه کم کاستی خویش بینی

حکایت

رفیقی کفت با مرد فلانی / حلالی می خورد قوت جهانی
که جزیه از جهودی می ستاند / وز آنجا می خورد زین به که داند
بلو کفتم که من آن می ندانم / حرام آن دانم که از تنگم جنانم

که باید صد جهان پس بر نشان که تا خواهند از من جرم ایشان
وجودت با علم در هم سرشتست که این یک دوزخ و آن یک بهشتست
اگر صد باره روزی غسل سازی چو با خویشی نه جز با نمازی

اگر یک یخ ز آتش دوزخ بماند است
بسی تیرگی بسته آن یخ با غم است

حکایت

نشسته بود روزی پیر و اصحاب ز سیدادی و کاری پیش محراب
درآمد از در مسجد یکی زال دوتا همچون الف با قد چون دال
بدو گفتا که تو عینی هلاکی بلیدی می کنی دعوی پاکی
بدین شیخی شدی مغرور اصحاب برون آی ای جنب از پیش محراب
نسوز از عشق خود الا کدامی وگرنه زاهدی باشی ز خامی
ز زاهد بختی چنین حرام است که زاهد همچو خشت پخته خام است
از این باشد همه شب اشک و سوزش که خواهد بود کشتن پیر روزش
چو اشک و سوز کشتن شد تمامش برآمد کشته معشوق نامش
شود در راه همدم همنفس را نماند کار با او هیچ کس را

ز سوز و اشک عاشق همچو شمع است
لیکن در اشک و سوز خویش جمع است

حکایت

بصبح رفت فاروق و ظفر یافت و ز آن کفار هر کس را که دریافت
شهادت عرضه کردی گر شنیدی نکشتی ورنه حالی سر بریدی
جوانی بود دلداده معشوق بیاوردند او را پیش فاروق
عمر گفتش یا اسلام آر اقرار چنین گفت او که هستم عاشق زار
دگر ره گفت ایمانت رهاند دگر ره گفت عاشق این چه داند
بدینش خواند آخر بسی باد چو مرد از عشق او ده اقرار
عمر فرمود تا کشتند زارش میان خاک افکندند خوارش
چو پیش مصطفی آمد عمر باز پیمبر را کسی بر گفت این راز
پیمبر کین سخن بشنود از درد دلش بگرفت عمر را گفت از درد
دلت داد ای عمر آخر چنین کار که کشتی عاشقی را این چنین زار
چو عاشق کشتنت عاشق بین خطا است دگر ره کشته را کشتن روا نیست

زحق کشتی

زحق کشتن نکو و از تو زشت است که این را دوزخ و آن را بهشت است
اگر تو می کشی خود را روا نیست که این کشتن روا جز کار او نیست

الحکایه

مگر پرسید از لی اسپاه درگاه که از جست آن زمان تو در این راه
چنین گفت او که طوفانیم باید که خلق این جهان را در رباید
نماند از وجود خلق آثار شود فانی همه یار و دیار
که تا این خلق در بند اند مشغول شوند از شرکت و از شرک معزول
که چون بر راه حق یک دم ندارند همان بهتر که این عالم ندارند
بدو گفتند این طوفان گر آید جهان بر خلق سرگردان سر آید
اگر فانی شوند اهل زمانه تو هم فانی شوی اندر میانه
چنین گفت او اگر طوفان شود راست هلاک خویش اول بایدم خواست
گر این طوفان اگر گاهی درستم هلاک خویشتن باید نخستم
بدو گفتند پس دو حیله ساز تن خود را بلای باید در انداز
که تا از هستی خود رسته گردی مگر با آرزو پیوسته گردی
چنین گفت او که بس روشن بود آن که هر چه از تو آید جمله بود آن
هلاک خود بخود کردن نه نیکوست مگر عزم هلاک تو کند دوست
ز معشوق آنچه آید لایق آید که تا و آنست هر چه از عاشق آید
اگر بفروشدت صد بار دلدار تو مردم پیش نبود از جان خریدار

اگر معشوق بفروشد اگر شد
ارزو بیاید ارزان کسی دگر

الحکایه

جوانی سرو بالا ماه چون ماه ز مهر او جهانی گشته گمراه
نه خود از پیشه کارش گازری بود بیک یک مغلک کارش دلبری بود
چو خم داد سر زلف نهاد او میان گازری کشتی سینه کرد
چو بهر کار می زد بر میان نه میان آب آتش در جهان نه

اگر بشنیدی نوای چرخ بر سنگ | که رفتی عاشقان را جامه در چنگ
همه عشاق را آهنگ او بود | بیک ره دست زیر سنگ او بود
یکی پیر اوفتادش عاشق زار | ز عشقش گشت سرگردان چو پرگار
چنان در کار آن دلبر زبون گشت | که عقل پیر او چون جنون گشت
ز عشق روی او پشتش دوتا شد | دلش گوهر آن دریای بلا شد
بآخر خویش را چون وقف او کرد | همه کار از بجای او نکو کرد
اگر روزی ندیدی چهره او | ز سوز دل برفتی زهره او
بر خود روز شدی هر روز آنگاه | فتوح خود بدو دادی شبانگاه
نمی هر چیز کو را دست دادی | بدان سیمین بر سرمست دادی
مگر با پیر او برگفت روزی | که چون هر ساعتت بیش است سوزی
نخواهد گشت کارتو چنین راست | ز اسباب خواهم کرد درخواست
ترا نیست از اسباب چاره | که سیمی آمدم زین پاره پاره
زبان بگشاد پیر و گفت ای دوست | ندارم نقد جز جانی و پوست
مرا بفروش ولایستان و بنگر | تو خوش کن بنده وکم این بجا بگیر
بسوی مصر بردش آن جوان زود | یکی نخاس خانه در میان بود
مگر کز بس نهاکان رسم آنجاست | که بنشستند هر دو شنبه بر راست
بر آن کو سی نشست ایستاده برپا | سناک آنجا یکه آن پیر برپا
چنین گفت ای عجب این پیر مانوس | که هرگز نکنم آن لذت فراموش
که شخصی زان جوان پرسید آنگاه | که هست او بنده تو بر سر راه
جوابش داد آن برنا زکد سی | که هست او بنده خود چه پرسی
کدامین نعمت داری تو زین بیش | که خواهد کرد کار بنده خویش
تو آن دم از خدا دل زنده کردی | که جاویدش بصد جان بنده کردی
مگو در مصر مردی نیک مرده | پس در روز وکش عهد کرده
که یک بنده کنند بر گور بس آزاد | خرید آن پیر را حالی و زر داد
بگو کز بنده آزاد کردش | پس از دادش و دلشاد کردش

بدو گفتا اگر خواهی هم اینجا | نه کس را مال ما از تو کم اینجا
و گر آن خواهی بنشین خواجه | برو کار خویش و پادشاهی
دو لیز شد پیر و بس شاد چون کار | دگر ره دل بدست دلستان کار
نشد غایب از او دیگر زمانی | که دوشش دید از درویش جهانی
بصد عشق نام او برآمد | همه کاری بکام او برآمد
اگر در عاشقی صادق نباشی | تو جز بر خویشتن عاشق نباشی
چنان باید کمال عشق جانان | که گر عمری چو لیز از جهانان
ز معشوق تو گوید پیش تو راز | چنان داری که آن دم کرد آغاز

که گر عمری زبانی در فشانان

الحکایه

چنین گفتست مجنون آن یگانه | که یک تن داد کام جز زمانه
دگر بودندمی شادی سلامت | که هر کردند در عشقم ملامت
ز غیبم پیش چون آمد گفت یک روز | کنار دیده بر خون دیده بر سوز
میان خاک و خونم دید مانده | چو کودکان سر بکویم دیده مانده
در افتاده بهر حد احتیمی | که غرق خون بخاک استی نشینی
بدو گفتم که لیلی را چو دیدم | بدادم عقل و رسوایی خریدم
ز عشق روی لیلی ام چنین خون | که از عشقش نه دل دارم نه دین خون
مرا زین گفت ای شوریده مجنون | مرا زین به یک لیلی رفیق اکنون
اگر آنست نیکو که او دلیست | نخواهد گشت هرگز کار تو راست
بتر زین بایدت بود این جز باشد | ببایدی در دل غمگین چرا شد
سزاوار است کز عشق چنان کس | نباشد چون تو عاشق در جهان بس
که روی آنست کز عشق چنان رفت | شبانی چون ... از آن با چنان ...
ازل زن مرد ره دیدم که باید | و در مهر شنیدم هر که شاید
سخن از عشق گوید نیم جاست | و گر بر باد گوید جای آنست
دلم خون گشت ای ساقی تو دانی | حدیث دل مگو باقی تو دانی

حدیث عشق هرگه کاری شگفتست
نمی‌ستانم ... باد هم گو گفتست

الحکایه

بدام افتاد روباهی سحرگاه — بروبه بازی اندیشید روباه
که گر صیاد بیند همچنینم — دهد حالی بگازر پوستینم
پس آنگه مرده کرد او خویشتن را — ز بیم جان فرو افکند تن را
چو صیاد آمد او را مرده پنداشت — نمی یارست روبه را کم انگاشت
ز بن ببرید حالی گوش او لیک — که گوش او بکار آید مرا نیک
بدل روباه گفتا ترک غم گیر — چو زنده ماندی یک گوش کم گیر
یکی دیگر بیامد گفت این دم — زبان او بکار آید مرا هم
زبانش هم ببرید آن مرد ناگاه — نکرد از بیم جان یک ناله روباه
دگر کس آمد و گفت از همه چیز — بکار آید مرا دندان او نیز
نزد دم تا که آهن در فکندند — بسختی چند دندانش بکندند
بدل روباه گفتا گر بمانم — نه دندان باش و نه گوش و زبانم
چو نام دل شنید از مرد روباه — جهان بر چشم او تیره شد آنگاه
بدل میگفت با دل نیست بازی — کنون باید بکار حیله سازی
بگفت این و بصد دستان و تزویر — بجست از دام همچون از کمان تیر
حدیث دل حدیثی بس شگفتست — که دو عالم حدیث دل گرفتست
روا داری که در خونم نشانی — سخن از دل مگو دیگر بدانی
چو دل در خون شد آنگه از دل چه گویم — ز دل با مردم غافل چه گویم
دلم آنجا که معشوقست آنجاست — مرا آنجا کی دیدم این کی سخن در لیست
دل من گم شد از من تا بدیداد — نه من از دل نه دل از من خبر داد
چو دایم از دل خود بی نشانم — نشانی کی بود از دلستانم

دگر کس آمد و گفت اختیاری
دل روبه که رنجی را بکارست هم

الحکایه

مگر سلطان دین محمود یک روز — ایاز خاص را گفت ای دل افروز
کرا دانی تو از مه تا بماهی — که از من بیش دارد پادشاهی
غلامش گفت ای شاه جهاندار — منم در مملکت بیش از تو صد بار
چو ملکم این چنین زیبا نکوتست — چه جای ملکت تو ای زمین لیست
پس آنگه شاه گفت ای نازنین را — کای بنده چه حجت داری این را
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه — چه گر بیشی چو زین رازی تو آگاه
اگرچه پادشاهی حاصل تست — ولیکن پادشاه تو دل تست
دل تو زیر دست این غلام است — مرا این پادشاهی خود تمام است
توئی شاه و دلت شاه تو امروز — ولی من بر دل تو شاه و پیروز
فلک را رشک می آید ز جاهم — که من پیوسته شاه شاه شاهم
چه گر ملک تو ملک مطلق آمد — ولی ملک ایاز برحق آمد
چو اصل تو دلست و دل نداری — بگو تا مملکت را بهر داری

المقالة الرابع عشر

پسر پنجم بیامد غرق انوار — بلالا گفت ای دریای اسرار
مرا آن اینکه من خواهم باخلاص — که در ملکت سلیمان گشت از اخلاص
زنام آن نگینش شد نه از غیر — ز معمودوی کشف منطق الطیر
اگر آن انگشتری در دستم آید — فلک با این بلندی پستم آید
بلا گفتش چه ملکت بکار است — که هر دستت نگین نابدار است
چنین ملکی چنانم بود دانی — که در باقی کی خوش هست فانی
وگر در ملک ظالم بوده باشی — روا دار مظالم بوده باشی
بخدمت در قیامت صورت مود — که در شاهی چرا اگدای بسی زود
جهانی خصم در هر کده باشی — که تا یک کده زور خواه باشی
جهان چون هست آبادست حمله — کم خاکیست با باد دست جمله
مشو غره به ملک باد و خاکی — بخاکی کده ببوند هلاکی
اگر کر زانکه کی بر بروکی باشد — که انجامش بزاری در کبا شد

دیو و دد و مرغ و ماهی لشکر او
ببست او ملک شاه و لشکر او

که چون در دستی و مهد ناپایدار است

جهان پر نعمت و جانها لگام | ملکش خود را بزهر پادشاهی
اگر رستم زال از بلا مرد | چو سود از نوش دارو چون بسر برد
طلب کن ای بسر ملک دگر را | که هر مایه بدید آنجا بسر را

الحکایه

چو اندر پادشاهانی که بودند | که سر در گنبذ گردان سودند
بملک اندر بنوای شدشان کرم | مگر بر دشتی آن باده جرم
همه در زیر جرم آرام کرده | حریفش کاو بانش نام کرده
ز ملکی جهنمی گیرد کناره | که بو پایست از آن جرم باره
ها ملکی که اصلش جرم باشد | بدل کن کز مخ آدم تسرم باشد
جو بتر کار دها معلوم کرده | بسی آتش که آنجا موم کرده
جو این موضع که عقل انجا ز مدهوش | اگر کوهست کف خود فرش منقوش
اگر خواهی که یابی ملک جاوید | ترا فرصی ز عالم بس چو خورشید

الحکایه

مگر محمود شد در شکاری | جدا ماند او ز لشکر بر کناری
بنزدیکی یکی ده بود و دید | بجای بر سر ره دود و دید
فرس می راند شه تا پیش آن دود | نشسته پیرزالی پیش آن بود
بدو گفت آمدم مهمان خلیفه | چه آتش مرکان هان ای ضعیفه
چنین دادش جواب آن زال آگاه | که خود را ملک می جوشم من ای شاه
شهنشه گفتش ای زال عاجز | که ملکم من دمی گفتا نه هرگز
که من ملک از برای خویش جوشم | بملکت ملک خود را کی فروشم
ندارم ملک تو را مرکز خریدار | که ملک من به از ملک تو بسیار
جهانی خصم دارد ملکت از پیش | هر آن همه غم ملک من بیش
جو شه در ملک پیرزال بنگرست | بسی از ملک خود بر خویش بگریست

باد

باخر یافت مشتی ملک از آن زال | بدادش بادراه و رفت در حال
چو چو چود در حسا بست ای توانگر | ز ملک زال ملکی نیست بدتر
طریقت خیست عیب راه جنان | کم آزادی سبک سارانه کن جان
بمشتی ملک بر کیشان شکم را | جهان انگاشتی ملک و حشم را
جو ملک بی زوالی نیست امروز | چه جوی جون کمالی نیست امروز
در این عالم کمال امکان ندارد | که کو ماهست جز نقصان ندارد
ز اول می فزاید تا دو هفته | دو هفته نیز می کاهد نهفته
میان این دو نقصانش یک کمالست | که هست آن یک شب و دیگر زوالست
کمالی کان بجز یک شب نباشد | طلب کردن و را مذهب نباشد
تو اکنون زین مثال آگاه گردی | که ذاتی ناقص کوتاه گردی
جو ملک این جهان ناپایدار است | ترا در بی فنا آن جون قرار است

الحکایه

ملکوی رفت سنجر کاد دیدی | بره در دید طاقی بر کشیده
حمایت کرده از کج بر سر او | یکی تافته زهم بال و پر او
زبان بگشاد و گفت ای مرغ ناساز | تو بی بشرکل بدینجا آمدی باز
بمدی یک جند کو بگشاده بر تو | نشینی بر سر قصری دگر تو
نیامد از تو کس را سایه داری | که تا یابند گی سو سایه داری
اگر یابند گی بوی جهان را | هویدا شود عقل و جان را
همه دنیا سرای می نماید | جهانی ملک خواهی می نماید
خرت در گل از آن سخت او فتاد است | که در تعبیر خر بخت او فتاد است
چو خر باشد کسی را بخت اینجا | بلا اشک کار باشد سخت آنجا
اگر خواهی بنیاد خود از آب | بر آن عالمی بلی همه خواب

حکایت

بسنجر گفت غزالی که ای شاه | برون نیست از دو حال تو در این راه

اگر بیداد را انجام نیستی / که تا بر هم نهی دنیا نه بینی
وگر تو خفته ای این پادشاهی / نه بینی هیچ تا دیده گشایی
بملکی چند باری چند روزی / که تا چشمی بهم سایی و بندی
ازو آثار در عالم نه بینی / که از هیچ بود اکنون هم بینی
تو گر چون یزدجرد پادشاهی / کشیدت عاقبت در آسیایی
اگر آگه نه ای زان آسیا تو / یکی بنگر بدین چرخ دوتا تو
چو افتادی بدین چرخ دوتا در / شود آخر بنا و آسیا در
بدین آسیا در غوطی چه گدایی / تفاوت نیست از شه تا گدایی

نخستین شب چه شاهی چه گدایی

الحکایة

ملک محمود شد با سپاهی / دمادم تا بگردد بانگاهی
سپه در راند در سوی بیابان / که تا صیدی بیابد در بیابان
خمیده پشت پیری دید غمناک / برهنه پای و سر بالای بر خاک
در زمین می‌گشاد و آه می‌کرد / میان چادر خود راه می‌کرد
شد آمد پیش و گفتش ای گرامی / زبان بگشای باری تا چه نامی
چنین گفت او که محمود نامم / چو هم نام توام این هم تمامم
شهنشه گفت که مانم در شکی من / تو یک محمود با لشکر و یکی من
تو یک محمود و من محمود دیگر / کجا باشیم ما هر دو برابر
جوابش داد پیر و گفت ای شاه / همی چون مرد و بر خاکیم افتاده
دوییم اول دو گر تنها هر دو تن / سوم آنکه بهم ما برابر
برابر گردیم با تو که خودم / برابر آنکه ام از ساعت که مردم
چه خواهی کرد ملکی در جهانی / که نتوانی که خوش باشی زمانی
نه نتوانی شدن تنها برامی / نه کار دولت آید بی سپاهی
نه هم بی جا شدن گیری خور آب / نه شب بی پاسبان آید ترا خواب

تو خوش بر تخت دولت شاد گشتی / کنند از چوب تخت تخته وقتی

غم ملکی چندین خوری تو / که نتوانی که در ملکی نان خوری تو
اگر چون کسری نو بخت عام است / وگر نه بود نوشروانت نام است
اگر یک گداه یک روز تمام است / اگر دو گداه هر جوی حرام است

نصیبت از جهان تاجی و تختی / نخواهد بود الا خاک تختی
چه مکس ... و توجه بلا ... / که با میوه بس هم بر خیابه

الحکایة

ملکی می رفت محمود جهان دار / بره در کاروزی را دید در کار
کشیده ورزه گو باش در بند / بدو گفت ای همه گو باش تا چند
جوابش داد کارزگار شهنشاه / ترا گو باش ده گز بس در این راه
چو زین جهان ترا ده گز بسند است / چه بر بسی دیگری را که بخند است
چو این بشنود گریان گشت او شاه / عزیزی خشت زن را دید در راه
بغایت زرد شد چون آن گشت گواره / ره صحرا همه بر خشت گواره
شهنشه گفت این همه خشت بخند است / چنین گفت او که ده خشت بسند است
چو ده خشت از این جهان بسند است / چه خواهی دیگر معانی حرام است
وبال است اگر جوی دیگر زشت / برون ده گزی گو باش و ده خشت
ز دنیا این دو چیزت هم و بانقست / دگر چون در گذشتی ظلم طاقت است
تو از این کار دگر سودای رسیدست / جهان افکند تا روزی رسیده است
ز نفس شوم بگذر با خرد ساز / بترک ملک گوی و کار خود ساز
چو تو از ملک چه بگذرم بدادی / بکن کاری که این دم هم بدادی
چو شه بشنود گفت از دو تن را / بخاک افکند حالی خویشتن را
بسی بگریست تا بی خویشتن شد / با خر کار ساز آن دو تن شد
بسی بداد از دو مردمان را / بشهر آمد بگفت ای دل ستا تو را
چو قسمت این دو چیز است از زمانه / چه خواهی کرد این درد و خانه
اگر تو بر فلک بهرام زودی / بروز و اسپی بهرام گودی
بترس ای که چنان از گود خانه / مشو زیر زمین زیر میانه
و گر از بره رخشانه چو یاقوت / شوی بهرام چوبین زیر تابوت

تمام است

وگر از بره رخشانه چو یاقوت / شوی بهرام چوبین زیر تابوت

بنه دل کل دلیست تا این گوز زن شاد   نگه اندر تو آخر تو بگر دنیاد

الحکایه

حکیمی دید ذوالقرنین را راه   بذوالقرنین گفت ای زورگرگاه
که آخر چند عالم خنده کردی   که عالم جمله پر آشوب کردی
سکندر گفت نیمی از اقالیم   نهادم دولت باقی ماند یک نیم
کنون خواهم دوم عزم بدانجاست   که تا آن نیمه را هم گیرم دولت
حکیمش گفت این کار آسان   ترا دل دولتی می باید نه دانان
که گرد تو فی المثل شهر بزرگی   جو راه کوه گیری صود کردی
جو هر دنیا ترا اندکی قدرست   ولی هر کو رسالی صد هزار دست
بدنیا هر چرا کاشانه سازی   که هم هر کو دید گورخانه سازی
نمی بینی که اینها کاخها اند   چو گر بر فرق گوران خانه در سرو راند
همه سرگشته می گردند هر سوز   ازین خانه بدان خانه شب و روز
چو می دانند کان خود اما لت   دمی در خانه آرام شان نیست
الکه شاه عالی ذات کردند   ولی در خانه هم مات کردند
تو هم گورخانه سازی هر این راه   در و ماندی چو گرم قبله تا گاه
بسی با دست لای دیوانه برتو   فرو آید آخر لحانه برتو
مشو دلشاد از کاشانهٔ خویش   مکن دل تنگ از ویرانهٔ خویش
که نه دل ملک جای نه بشادی   که هم آن بگذرد آن هم جو بادی

الحکایه

جهانا پادشاهی پاک دین بود   که ملک عالمش زیر نگین بود
بنوعی هر همه عالم نظر بر   که بودش از همه عالم گزیری
سواد ملکش از حد تا بماهی   ز مغربش تا بشرقش پادشاهی
حکیمانی که پیش شاه بودند   که اجرا خوارهٔ درگاه بودی
چنین گفتی که عجب روزی پریشان   که حالی می رود بر تو پریشان

دلم را آرزو بس عجب خاست   نمی دانم که این از چه سبب خاست
دراساند یک آنکس بین باک   که مرد وقتی که باشم نیک غمناک
جو در دل بنگرم دلشاد گردم   ز دست توکل غم آزاد گردم
وگر دلشاد باشم نیز از بخت   جو در دل بنگرم غمگین شوم سخت
حکیمان زو امان خستند بکجند   نشستند این بزرگان هر دو ماند
بسی اندیشه و فکرت بکردند   بسی خوبا بهٔ حسرت بخوردند
با آخر اتفاق و جزم کردند   بیک ره بر نگینی عزم کردند
که بنگارند بر وی این رقم زود   که آخر بگذرد این نیز هم زود
جو ملک این جهان ملکی دو روزست   بملک آن جهان شد مرد که زیرکست
اگر آن ملک خواهی این بهاکن   با ابراهیم ادهم اقتدا کن

الحکایه

نشسته بود ابراهیم ادهم   بس و بیش غلامان جست بر هم
یکی تاج مرصع بر سر او   بغلطاقی مغرق در بر او
در آمد خضر بر فرمان در ایوان   مصورت چنین که در دستش یا دان
غلامان را ز بیمش دم فرو شد   کسی کو را ندید آن دم فرو شد
جو ابراهیم او را دید نا گاه   بدو گفتا که در آیت لای گدا راه
خضر گفتا جو دیدم در ایم اینجا   رباطست این فرود آیم اینجا
زبان بگشاد ابراهیم ادهم   که هست این قصر سلطان معظم
رباطش از چه می خوانی تو غافل   مگر دیوانه‌ای یا مرد عاقل
زبان بگشاد خضر و گفت ای شاه   کرا بود است اول این وطن گاه
چنین گفت او که اول راه اینجا   فلانی بود دایم شاه اینجا
ز بعد او فلانی پس فلانی   کنون این خود منم شاه جهانی
خضر گفتش که گور شد داخلیت   رباط است این بس چنین دگر نیست
جو می آید و می گردند بیرونست   نشستن در رباطی چند دهد دست

چو پیش از تو بسی شاهان نشستند … نکوخواهان و بدخواهان گذشتند
تو هم نیز جهان‌خواهان چو آنند … وزین کهنه رباطت هم بباید
درین کهنه رباط آسودنت چیست … ندانی جای تو آنجا بودنت چیست
چو ابراهیم ازین بشنود برگشت … چو گوی از این سخن زیر و زبر گشت
روان شد خضر و او بر پی روان شد … بدام خضر با پروان کی توان شد
بسی بسوخت از آتش کار چون درد … فتوحی آن کنون کو می توان کرد
چو بخشی در دلم اینها نهادی … کنون آمد پادشاهی زادگانی
بگفت این و رفیقان او روان شد … که با دردی از دل آن جهان شد
رباط کهنه دنیا برانداخت … جهاندار با درویشی بدل ساخت
بر آن کاخ که سر فقر دیدند … بملک نقد درویشی گزیدند
ز نقش پادشاهی باز رستند … بمعنی از گدایی باز رستند
که گنج ملک عالم پادشاهیست … ولی چون بنگری اصلش گداییست

الحکایه

مگر محروم شد با پادشاهی … رسیدش پیش درویشی برائی
سلام گفت شاه او را بحرمت … علیکش گفت آن درویش و بگذشت
بلشکر گفت شاه پاک عنصر … به بیند این گدا را آن تکبر
بدو درویش گفت از هوشمندی … گدایی چون تو بود چه بندی
چو در صد شهر و ده افزون رسیدم … بهر مسجد گدایی تو دیدم
چو جو چونکه بر هر سرایی … تو هستی از پی خیر تو گدایی
ندیدم هیچ بازار و دکانی … که از طلعت نبود آنجا فغانی
کنون گر بنگری این جمع تمام است … ز ما هر دو گدا بنگر کدام است

الحکایه

مگر شد سنجر پاکیزه اوصاف … بخلوت پیش رکن الدین اکاف

زبان

زبان بگشاد شیخ و گفت آنگاه … که این شاهی نیکت ناید ای شاه
که هر کز پیرزالی بی‌نیازی … نشاید خویشتن را بی‌نیازی
که تا زالی نیابد از زن زال … نشستانی تو چیزی در همه حال
شنیدش گفت او که زالی ناتوانی … بجوی دل برسد در سیمانی
چو نقره شد باندک سیم ای شاه … خرید و پیاز و هیزم آنگاه
هم او باز داد نزه می ستانی … زبیده ور نبینه مثل چون می ستانی
زرنگ یک پیاز زالی می بخواهی … گدایی به تشویش زین پادشاهی
شه آفاق نقد خویش بیافت … زکوة از نیم پیاز بیرون یافت
دل سنجر ازین تشویر خوش شد … ببخشید آن سه باز آورد و بیرون شد
گدا در راه او چون پادشا هست … شه دنیا گدای خاک راه است
گدای راه او با هیچ حرمت … بدان ماند که نقدش یک درم نیست
درین ره سیم و زر حرمت ندارد … که حرمت جز فقر همت ندارد
بود یک درم درمان ندارد تا شد … ولی همت از جهان افتد باشد

شهش گفتند که سنجای زرانم / که چون از نیم پیازی می‌ستانم / چنین گفت زن که

در درمندی هیچ همت / شهی کو ز آنچه از آن گنج کم نیست / بدان ماند که نقدش یک درم نیست

الحکایه

بود خرمنه برخاست آن پاک … جرمنه جمع بود مکر از خاک
بود افتاد حالی صد عمر زد … از آن غم درد را ز حسرت بر سر
بحق گفتا که ای تاره روزم … چو خواهم از تو چیزی تا بسوزم
چرا چیزی رسانی از تیش کامم … که در حالم بسوزانی نخواهم
مرا از تو علاجی خواهم از تیم … مرا مینه ببادم اما کرم
اگر با تو همتی دارای چون دل … بهمت خویشتن را کم دگر دل
رضا جستن که امید زر و سیم نیست … ولی جان برای تو سبب نیست
چرا باید طلب کردن زر و سیم … چو احجونات باید کرد تسلیم
بترک سیم و زر گو جان نگه دار … که جان بهتر بسی از سیم بسیار
چنین آوازه محمود از آن یافت … که جان او ز خرده نبی امان یافت

وگر در ملک گدایی کبر پیشه … نگهدار خلق ذکر او همیشه
چو سلطان هم شود از فقر مذکور … توانی شد تو هم در فقر مشهور
که شاهانی که سر فقر دیدند … پناه از سایهٔ زالی گزیدند

الحکایه

مگر یک روز محمود نکو روی … ز لشکر اوفتاده بود یک سوی
بره در پیشش آمد پیر زالی … عصایی چون الف قدی چو دالی
یکی ایشان نگهبان بر پیاده … بسوی آسمانی شد پیاده
شهنشه گفت اگر در تو درنگ نیست … که بر ایشان دگر گست و بر تو دگر نیست
پیاد ایشان چو محکم سربه بستی … ببخشش لیک چون بر باد دستی
نهاد لیک بیرون ایشانش در پیش … چو بادی شد دولی نگر دانش در پیش
چو پیشش یافت لیکن از لب زال … زبان بگشاد و شه را گفت در حال
اگر یا من نه اسپی لاله شد امروز … نه اسپم تا بتو جز فدا در این سود
چو لیکن گرم گدای در دویدن … که هر گه کو نتوانم رسیدن
کالد فردا بسی مرکب بتازی … تو هم در کیشم تو سلی چه سازی
مکن امروز این تعجیل ای شاه … که تا فردا بهم باشیم همراه
شه از گفتار لیکن زن خجل شد … عنان بر تافت با او هم عنان شد
اگر در سر وفا پیوند داری … چو محمود جهد توفیق یاری
کرم اینست و عهد این وفا این … نکوکاری و تسلیم و رضا این
اگر زین نافه مرکز بوی یاری … زنه چو کان کنارت لعل یاری
وگرنه اوفتادی در ندامت … که مرکز بر نخیزی تا قیامت
تو لا مرد گدا احسان در آموز … گدایی از خیال سلطان در آموز

المقالت الثامن عشر

بسر گفتش که مرکز آدمی زاد … ندیدم زاده‌ای ملک آزاد

نمی دانم من از وجه تماشی … کسی را کو نخواهد پادشاهی
کمال ملک نتوان داد از دست … که بهر ملک تن جان داد از دست
نکو گفت است آن حکیم مثنوی روش … که گر شاهی نباشد روزی نوا خوش

جواب

بدو گفتش که ملک این جهانی … که ملک اصل بر بادست فانی
برای این چنین مگذار ای تو … که ملک آخرت نشنیده‌ای تو
اگر زین ملک تو آگاه گردی … هم اینجا هر دو عالم شاه گردی
بزرگانی که ملک آن ملک دیدند … بیک جو ملک دنیا کی خریدند
چو هر دیدند ملک جاودانی … برافشاندند ملک این جهانی

الحکایه

زبیده را زهارون یک پسر بود … که در خلوت زعالم بی خبر بود
برون نگذاشتی مادر ز ایوانش … که زیر پرده‌ای پرورد چون جانش
چو قوت یافت عقل بیقیاسش … بجوشش آمد از حکمت شناسیش
بمادر گفت عالم این سرا ست … و یا بیرون این بسیار جاییست
جز این جایی اگر هست آشکاره … بگو تا پیش گیرم آن نظاره
دل مادر بسوخت الحق برو سخت … بدو گفت ای گرامی نیکو بخت
ز قصر این لحظه بیرون رفت ترسم … نصیحت او بها مونت ترسم
برای او چنین مصری بیارایست … غلام و خادمی ده گدار در خولیت
برون بردند تنها لیک پسر را … که تا بگشاید در عالم نظر را
ندیده بود عالم آن یگانه … بتخت گداز رسم زمانه
قضا را دید تابوتی که ناگاه … گروهی خلق می بردند در راه
همه در گریه و زاری بمانده … زگریه در جگر خواری بمانده
بسر پرسید آن ساعت ز خادم … که هر آن بر همه خلق لیست لازم
جوابش داد کین جسمی که جان یافت … ز دست مرگ نتواند امان یافت

نباشد مرگ را عام و خاصی / که زو هرگز نشد کس را خلاصی
بسر گفتش چنین کای مرد درویش / چرا جانم نترسد سخت بر خویش
چو سنگ از مرگ خواهد گشت چون موم / نباید رفت و گر این کار معلوم
خوش آمد مرگ را برهای کمین بود / تماشا کردن کوه گل چنین بود
شبانگاهم چو پیش مادر آمد / نشاط و دل خوشم بروی سر آمد
همه شب می نخفت از هیبت مرگ / شکسته شاخ عمرم زاید چون برگ
بوقت صبحدم یکدرخت از شهر / بآن کی لطف گفت از هیبت قهر
طلب می کرد ها دون مرد نانش / نمی یافت از کسی نام و نشانش
چنین گفت آنکه مردی پاک دل بود / که وقتی در سرایم کار گل بود
زخانه چون برون رفتم ببازار / یکی فردو ورا گشته طلب کار
جوانی را نحیف و زرد دیدم / زسر تا پا غمین حیران دیدم
نهاده تیشه و زنبیل در پیش / شده واله ندید خویش بوند با خویش
بدو گفتم توانی کار گل کرد / توانم آخر اما نه بدل کرد
بدو گفتم چرا شاید تو برخیز / چنین گفت که چو گفتی مرد پرهیز
که من شنبه کنم کار و دگر نه / نخواهم همین روز و دگر نه
چو روز شنبه اش بود سر و کار / بشب از بین سست شد کام بر داد
ببردم آخر او را سوی خانه / دو ... کرده کار آن یگانه
شدم در هفته دیگر ببازار / طلب کردم ز مردم ... نیاید
مرا گفتند او دیوانه باشد / همی نشسته در فلان ویرانه باشد
شدم او را در آن ویرانه دیدم / زخلق عالمش بیگانه دیدم
بزاری و نزاری اوفتاده / بدام مرگ و خواری اوفتاده
بدو گفتم که چون بیمار زاری / زمن آید ترا بیمار داری
بیا با خانه بیلاه تو امروز / که کس را برتو نبود هیچ دلسوز
اجابت می نکرد القصه برخاست / بجای من بجای آورد در خواست
چو آمد باو ناقه چنان شد / که گر گریان تا تولش خوش کی تولش شد

روان شد بر پی تابوت خونبار / ... آن خشت و گور و آن همه کار
تمام القصه ... دشت ... گشت / میان خاک و خون ... گشت ...

جهان

جهان حرص صحرا گشت بروی / نشان مرگ پیدا گشت بروی
مرا گفتا چه حاجت دارم ای دوست / برون می آمد با تو از پوست
بدو گفتم که هر حاجت که داری خواهی / بگو لیکن محرم سر الهی
بمن گفت آن زمان کر جان برآیم / ز قعر چاه این زندان برآیم
رسن در گردنم بند و برو ... / مرا افکن پس بکشم از جهاد سوی ...
بگو کین کار کار اهل دینست / جزای هر که عاصی الجهاد اینست
کسی کو عاصی جهاد باشد / چو تو هم هر بگون هم خوار باشد
دوم کهنه کلیمی هست با من / کف این سا زو با این نه بجا کم
که با این طاعت بسیار کردم / مکو در خاک بر خورداد کردم
سیم این مصحف بستان و بشناس / که بوده است آن عبدالله عباس
که هارون این بجا بگذاره بودی / زجشم دیگران در پرده بودی
بر هارون بر این مصحف بغداد / بدو گو آنکه این مصحف بمن داد
سلامت گفت و لعنتا گوش می داد / که در غفلت نمیری همچو مرداد
بگوی ما در آکر دل دعائی / فراموشم مکن در هیچ با جائی
بگفت این و بگفت آه و جان داد / عفاک الله چنین خوش جان تواند داد
بدو گفتم که من باید رسن خلعت / که حالی آن وصیت را کنم راست
رسن اکر کرونش کردم براری / کشیدم روی بر خاکش بخواری
یکی هاتف زبان بگشای تا گاه / که ای در جهل محض افتاده در راه
ندادی شرم تو از جهل بسیار / کنی با دوستان ما چنین کار
رسن در گردن شخصی مفکن / که چون جنبر نهاکش در چو گردن
چه خواهی ازین غم گشته راه / فلا تحزن ... پناه
چو بشنیدم من این آواز عالی / زهیبت شد دو دستم سست حالی
بدل گفتم که ای غافل بپرهیز / چه جای این رسن بازیست برخیز
شدم با آن جهد را پیش خواندم / سخن از حال آن درویش راندم
همه جمع آمدند و یادی پاک / کلیمی را کفن کردند در خاک

که در غفلت ... بنهاد مردم / ندیدم ... مرداد مردم

چو فارغ گشتم از حال جوان من
شنیدم بر در هارون سحرگاه
بموجم مصحف و بستد ز من شاه
بدو گفتم یکی مردود کاری
چو گفتم آه عجب مردود کاریش
بسی نیکو نیست تا شد بهوش او یک
مرا گفتا کجاست آن سرو آزاد
جوان بشنید بیهوش شد بسیاد
نه چندان اشک ریخت و کرد فریاد
بکندوان می رسید آواز آهش
پس آنکه گفت کز ساعت که جان داد
بدو گفتم که از ساعت چنین گفت
که زین شاه مشو زنهار مغرور
جهان کز جهد کرد فن بند گیری
که کرد چه ارمان کی آن یکتا نه
بدنیا مبتلا تا چند باشی
که دنیا بی‌وفا ای جان تو باشد
اگر ملک همه عالم بگیری
تو چون تا نکی بروا ره نماز
کنون من گفتم و رفتم تو مسند
ز سر چه هارون تازه تر شد
با خدا و ثافرمی بدا یا خویش
ز نیل جرس لز بداه آمد
چنین گفت او که چون اینجا رسیدم
برآمد از پس بداه خروش

گرفتم مصحف و رفتم دوان من
که تا هارون بدیدار آمد از راه
مرا گفتا چه کس این مصحفت داد
جوانی لانوی ربعی نزادی
بدید آمد دو چشم سیل بارش
چو بنشست اندکی آن جوش اوی
بدو گفتم که سلطان را بقا باد
برفت از هوش گرد الله هشیاد
که آن مرد کسی را بود بربادی
بگدر دولت از هر سو بماهیش
چه گفت از من تو او چه نشان داد
که باید یا امیر المؤمنین گفت
سخن بشنو از این درویش مردود
میان ملک و دل عمری
جو هر دانک بمانی جاودانه
بی دین گر تا خرسند باشی
ولی دین شمع ایمان تو باشد
همه بر تو نشد چون بمیری
ز جهانی خلق خوانی تو باز
که نشنوی حساب وقتی چنین بلد
ز حسرت هر دم نوعی دگر شد
که تا بنشست بلش بداه درویش
که تا بنشین حکایت کرده آمد
که در خاک فکندم چو شنیدم
جو هر یا زلف دنان برخاست جوشش

زبیلی

زبیلی گفت ای فرزانم از تو
جگر گوشه چرا در مستمندی
خلیفه زاده را نشناختی تو
که تعالی عنب و لی جوانم
چو بادی عزم ره ناگاه کردی
له رنعاله لطیف و با زبلیم
چه گویم القصه گوش را بشان خلوت
خبر گو بنده را بسیار زر داد
تو انگشت کز آن مرد خبر گوی
چه خواهی کرد ملک را که تا کام
اگر شاهی و عالم خانه داری
چرا در کلبه بنشسته دلت
چرا چون اولی چادری بصد عذر
دهان آن بر دلم نشانت

خدا بستاند آخر داد از تو
نترسیدی که هر دم ای او فکندی
دست من کرد این ایداختی
دریغا نور چشم و شمع جانم
که جان ما در آتش کاه کردی
که ماندی همچو گنجی در زمینم
بزینت مستمندی کرده کز زمان رفت
ولی هارون نیم از آن بیشتر داد
کنون گر رفت اگر والله دگر گوی
بلای جان تو باشد سرانجام
شوی شه مان چه خانه نزادی
کرد او ناکام بود مر یا دختر خاست
که یک جو از بخوابی خوق مرکز
کنون حال بدو گویم زمانیت

جراد لسار لد حینی که پیوست
غم آن عاقبت کو اندرت ایست
جو سبتی دشمن ملکی بدر باش
وگر دهملکی هارون بنده باش

الحکایه

یکی روزی گذر کرد هارون
زبان بگشاد کای هارون غم خوار
سبب گفت کیستان بی سر و پا
بدو گفتند بهلولست ای شاه
بدو گفتا بداغ احترام
نمی داند مرا این مرد مجنون
جوابش داد مرد بر معانی
که هر مشرق اگر دالیست باقی
وگر جائی بلی باشد شکسته

رسیدا آنجا یکه بهلول مجنون
قوی در خشم شد هارون بیکباد
که هر خواند بنام هر چنین جا
روانش شد بلش او هارون هم آنگاه
که هر جوانی تو بی حاصل انام
که بر حالت بریزم خون اکنون
که هر دانم ترا ننکو تو آنی
که هر سنک آیدش پای اقبالی
که کم اند ترا باش خسته

تو کور مغزی گر ازو بد شنید ... با پرس ای بی‌خبر کو بد شنید
پسر بگریست از وهارون بزاری ... بدو گفتا اگر تو وام داری
بگو تا جمله بگزارم بیکبار ... جوابش داد بهلول نکوکار
که تو وام تو ای هرگز گزاری ... چو آن خویشتن نیک چون نداری
ترا کو مال مردم با تو نیست ... که نیست آن تو هر چیست این زمانست
برو مال مسلمانان ز پس ده ... که گفتت وام کس ز ستان بکس ده
نصیحت خواست از بهلول هارون ... بدو گفت ای زمان بهلول مجنون
که ای استاده در دنیا همه دولت ... نشان اهل دوزخ زود بید دولت
ز دولت محو گردانی آن نشانه ... که با تو گفتم و دیگر تو را نه
دگر ره گفت اگر چه بو الفضولم ... نسب نقدست یاری از رسولم
بدو گفتا که چون قرآن شنیدی ... فلا انساب بینهم ندیدی
دگر ره گفت هان ای کم بضاعت ... امیدم منقطع نیست از شفاعت
بدو گفتا که بی اذن الهی ... شفاعت از که می‌جویی چه خواهی
نسیم را گفت هارون هین بر اند ... که او ما را نکشت و هم نه اند
چو نه ملک است اینجا و نه مالک ... نجات تست اگر گیری تو هالک
دلا گر کی چه سرنگون را ... چه خواهی کرد این دریای خون را
همه خاک زمین خون سیاوشست ... سیاوش وار خلقی بی گناهست
عیان بینی اگر باشی تو با هش ... ز یک یک ذره خون صد سیاوش

الحکایة

سلیمان کوزه‌ای می‌خواست روزی ... که تا آبی خورد بی هیچ سوزی
که آن کوزه نبوده باشد آگاه ... ز خاک مرده افتاده در راه
چنین خاکی طلب کردند بسیار ... ندیدند ای عجب آن یک طلبکار
یکی دیوی بیامد گفت این خاک ... بیابم من ز خاک مردگان پاک
بلا پایی فرو شد سرنگونسار ... بر آورد آنگه فرو شد او بیکبار

شفق خونست و دائم چرخ گردون ... در افسون مانده می‌گردد در آن خون
جهان خلق بین صم فنا ... همه از بار زیر خاک زاده

دو صد ره آن همه خاکی بر انداخت ... وزو گل کرد و از آن کوزه ساخت
سلیمان چون که کوزه آب در کرد ... ز حال خویش آن کوزه خبر کرد
که من هستم فلان بن فلانی ... بخورد آبی چو من هر کس نشانی
اگر این خاک شخص است آن و این نیست ... اگر تو کوزه خواهی در زمین نیست
ترا گر کوزه‌ای و گر تنور است ... بغایت زانک از خاک گور است
چنین آن گل که گیری یافت تا بی ... و لیکن کوزه شد از بهر آبی
پس آن گل که آرایش برودی ... که هر ساعت بتابانیش تنوری
بگورستان نگر تا هر چه بینی ... جهان زن جهانی در بینی
همه در خاک و در خون باز مانده ... درون رهزن بیرون باز مانده
اگر بینای تو جان تا کیست ... ببین تا خاک گورستان چه خاک است
که هر ذره که خاکش را بجوئی ... ز حسرت صد جهان با تو بگوید
چو گورستان نخستین منزل آمد ... ببین تا آخرین چه مشکل آمد
اگر خواهی صفا از جهانی ... بگورستان نشین تا بی نوایی
که دل زنده شود از مرده دیدن ... شود نقدت بدان عالم رسیدن

الحکایة

شهی در خشم شد از مرد درویش ... بر اندیشید با دل بیرون از اندیش
بدو گفتا ترا نگذارم ای ... که تو در ملک من باشی زمانی
برفت از پیش شه مرد تمامی حرب ... بگورستان شد و از آن بنشست
چو شه بشنید حالی داد پیغام ... که ای فرصت ... بد ایام
که بیرون شو ز ملکم چه نشستی ... ملک خواهم که خلقی خون بریزی
بدو گفت این مرد گفتا کمترم ... که از ملک تو بیرون رفته‌ام من
قیامت را که کار مشکل آمد ... بگورستان نخستین منزل آمد
نخستین منزل محشر نه انست ... نه ملک تست ملک آنجهانست
چو زانرا وقت در زه آغاز ... چنین گویند خلق از حال او باز

که این زن در میان دو جهان نیست / که یک بالش همین دیگر جهان نیست
تو هم لیک بی خبر تا در جهانی / میان دود و دمت دایم جنانی
که این دم شد دگر دم بر نیاید / نشان تو ز عالم بر نیاید
فغان بانگ و زن نوحه بیادام / که باید باز مرغ رفته در دام
چو تن شد مرغ جان را زادکامی / جدا از تن دوام کرد آرامکامی

الحکایه

جوانی داشت دلداری چو ماه / که عقل کس نبود از وصف او آگاه
جمالش آیت دلخستگان بود / دلیلش جان دراز لب تشنگان بود
چه گویم آن عروس بیچاره مرد / بنوشش علتی جرعه زهر درد
چو القصه بخاکش کرد شوهرش / بگل بنهفت خورشیدی ز رویش
یکی شیشه کلاهش بود آگاه / که شیشه بود روزی پای کن ماه
بدان شیشه سر آن گور گل کرد / ولی با اشک چونین معتدل کرد
چرا شو بند پای کن دلا دام / که تا بگذشت حسرت از پی ناکام
چرا اندر عروس شست باید / چو حسرت از فغان پیشتن بود دایم
چه گویم از خط و از تو دریغا / دریغا از شد و آمد دریغا

المقالت التاسعة عشر

پسر گفتش که محبوب و معیوب / نوم جاه که ملکت هست مطلوب
بزرگان و حکیمان دیر حسرت / بدین سان فوت می جویند شوکت
نه هرگز جمع دیدم نه پریشان / که فارغ بود از درگاه ایشان

وجواب پدر

پدر گفتش عزیزا چند گویی / ز غفلت ملک فانی چند جویی
چو باقی نیست ملکی جز فنا نی / ملک هر کرانت باد جهانی
چو باد خود تو تنها برنتابی / بباد خلق آخر چون شتابی

درویش

ز درویشی چو در جان هست سواد / ز شاهی چون بهری آخر کار
چو می بینی زوال پادشاهی / عجب می آیدم تا می چه خواهی

الحکایه

چنین گفت آن امیر دردمندان / که نیست آخر عجب از گوسفندان
که می آرند ایشان را بجاوی / که تا برند سرهاشان بزاری
که بی عقلند و ایشان می ندانند / از آن بیهوده طغیان چون دوانند
از آن قصاب می باید عجب داشت / که او هم علم دانست و هم طلب داشت
چو می داند که او را نیز ناگاه / بخواهندش بریدن سر درین راه
چگونه فارغ و ایمن نشستست / بی چند خوش ساکن نشستست
چنان طفلی که اینجا در شکم داشت / و چون او به رشتی شکم داشت
نگه کن تا بآدم نیست پر گشت / که چندین طفل عالم در شکم گشت
چرا ما را عجب از غم هست نیست / که او خود زرستی سپهر از کس الست
چه می گویم خطا گفتم چو مستان / که او را لیست سرتاپای مستان
ترا هم بود درد از همه خوران / بنه این تیغ را تا کام گیران
مکش گیران فلک سیلی زان نیست / که گو سیلی خوری هر گیران نیست
بسیلی گذشت بر دوراه گدای / که تا قربد شاهی و خواه گدای

الحکایه

ز مرغ خانگی بازی برآشفت / بمرغ خانگی آنکه چنین گفت
که مردم دادت تماد خانه / دهن بگداخت بی آب و دانه
وفای نیست مردم را همیشه / ترا خو وفا نیست بیشه
نشاید بی تو با مردم زمانی / چو بر شنیدم ام با مرد لانی
مرا ایشان اگر مردم بصد باز / زبیش خوب هیچ نگیرند بصد راز
مرا هم بدهلان با تو ابرو از / بروی هم بر ایشان دستم باز

پس جو بند قیم رو داده / بس شیاد ترند کو دلقه

که می داند از ادعات پیوسته / که تا بو نیامد دشمنی جست
تو پیوسته ز مردم می گریزی / چنین به جهاد بادر چه خیزی

وفایی نیست در نخ خانگی را — که بیشه می کند بیگانگی را
چو در نخ خانگی بشنود این راز — زبان بگشود و گفت ای بی خبر باز
اگر صد ره فرو آیی ببازار — نه بینی باز گشته سرنگونسار
ولی صد مرغ بینی سر بریده — بپای آویخته سینه دریده
وفای آدمی کز این جنس نیست — ازین بیزار گشتم در نفس نیست
چنین عهد و وفا را در زمانه — چه بهتر خاک بر سر خاکدانه
چه گر این ساعتم می پرورد لیک — برای کشتنم می پرورد نیک
شکفتا کار تو ای چرخ بی سامان — روانست آسیاب خون مردمان
جهانا حاصل پروردن ما — چه خواهد بود جز خوردن ما
کسی از خون خوردن تو نیست آگاه — که پنهان می کنی در خاک و در چاه
جهانا چون حیات تو همانیست — وفا از تو طمع کردن وفا نیست
جفات اول مرا در شور انداخت — وفات آخر مرا در گور انداخت
نمی دانم که تا این چرخ و بام — برای چیست گردان صبح تا شام
عجایب نامه این هفت پرکار — مرا چون یک اند صد باد
ز سر تا پای رفتم مردمان من — نمی دانم سر و پای جهان من
چو گویم بی سر و بی پا ازانم — که سر از پای و پای از سر ندانم
چو جان از ضعف نفس این جهان نظ — چگونه لاف دانش می توان زد

الحکایه

یکی بلبل معروف بودی — که او را جنس همه مکشوف بودی
در کبوتر کودکی رسیدی — در آن بود آنچه در افتی بدیدی
بزرگی امتحان کرد از خردش — بسر خاک عرختنام بدوش
بدو گفتا چه بینی درین خاک — در آنکه ای بلبل پاک
جوابش داد لیکن دو گدا می — که این دو دست اندر تمامی
بخاک حرکه روی آورده بودست — مگو ...م دانش کرده بودست

کنم چون گشت جهان خود عیانش — عو ... دید از تشویر جانش
میان خجلت و تشویر ما نیست — وزان تحصیل در تقصیر ما نیست
بران در حلقه چون هفت آسمان نو — بدانش لاف آنجا کی توان نو
چو نه انجام پیدا و نه آغاز — نیابد کسی سر و پای جهان باز
فلک گوییست و گوی عرش است — چو گویش با وسر هر کز نیابی
که دانند تا درین واحد منکر — چگونه می روم از پا تا سر
سرا پای جهان صد باره گشتم — ندیدم جا همه بیچاره گشتم
ترا این چرخ چون صندوق ساعت — زبان بجد دعا نکند بطاعت
یکی پرسید ازان شوریده جان حکام — که چون ام بلی این کار جهان را
چنین گفت این جهان پر غم و تلخ — بعینه ایدم چون نطع شطرنج
گهی آرایش بیند نصف — گهی برهم زنندش چون صف ...
یکی راهی برنگ از خانه خویش — دگر آنجا نهند لیکن خانه در پیش
گهی پرسش دارند از احوالی — بصد زاری کنندش خانه خالی
چنین گفت او که تا آنکه که دانند — که این نطع خوف برهم قشانند
حیات لعب و لهو آمده شود دود — حیات این جهان افکند نود
ز لعبت بای لعب زمانه — دلت باید خلاص جاودانه
حیات لعب و لهوست کره معزود — شدی مشغول مال و ملک مشغول
تو شو تبای الله کناه کن برو پاک — ببر زین دامگاه لعب اطفال

الحکایه

یکی پرسید ازان دیوانه ساری — که ای دیوانه چون راهت کاری
چنین گفت او که لوح کودکانرا — اگر دیدی چنان میدان جهان را
که گاه آن لوح بنگارند از آغاز — گهی آن نقش کالی پستند باز
درین نظاره بودم روزگاری — بجز اثبات و محو نیست کاری
فغان از خلوت فریاد از زمانه — تغیر از نقش لوح کودکانه

نکاری کان زنان پر دست داوند اگرچه زان نکوه چون نکاوند

دل آن بهتر که از وی چند بنود که ازین هم بیش روزی چند بنود

نکالا کان نخواهد ماند برجای نه بر دست کیست زبیلاه نه برپای

اگرچه ذوق دنیا شمارست ولیکن در بقا چون آن نکارست

سر و طرف عالم فقط نبود بنانی تا در ده دنیا کجا بود

چو اندر ملک درویشی سرافرازست فنای مسکنت در پشت اندازست

طعام جوع را صد خوان یکیست بملک فقر شاه دولت یکیست

چنان بد ملک هر جا خاک انداخت که رخت از خاک بر افلاک انداخت

کمال ملک درویشی چنان دلست که آن طاقت ندارم تا توان دلست

الحکایه

اسامه گفت شد داد فرمان که بوبکر و عمر را پیش من خوان

چو پیش آمد ابوبکر و عمر نیز پیمبر خواند زهرا را بلا نیز

بدو گفتا جهازت هر چه داری چنان خواهم که در پیش من آری

که کس نور چشم اهل افروز بیحلاوم کنم از بلبت امروز

شد و یک سنگ دستاس گران کانه برون آورد از ساعت ز خانه

یکی کهنه حصیر از برگ خرما یکی مسواک و نعلین مطرا

یکی کاسه ز چوب آورد هم یکی بالش ز جلد میش محکم

یکی جامه ولیکن صدفت باره همه بنهاد و آمد در نظاره

پیمبر خواند انواع و اجناس بگیر آن بو بنه کان سنگ دستاس

ابوبکر از حصیر آنگاه بدولت عمر آن بالش ازو آه بدولت

پس آنکه فاطمه بود پیمبر بشد یک سر فکند آن کهنه چادر

پس آن نعلین را بر پای خود بست پس آن مسواک را بگرفت در دست

اسامه گفت من آنگاه آنگاه گرفتم پس روان گشتیم در راه

چو پیش جمع حیلت رسیدیم ز کوبه رفیق مردم را ندیدیم

پیمبر گفت ای مرد نکو کار چرا گریه کنی آخر این چنین زار

پدر گفتا ز درویشی زهرا دلا جان و جهان شد جمله خارا

کسی کو خواهد هر دو جهانست جهان در خانه‌ش اینک عیانست

بیابان تا قیصر و کسری چه دارد ولی پیغامبر از دنیا چه دارد

مرا گفت ای اسامه این قدر نیز چو باید مرد هم هست این بسی نیز

چو با این دست جسم و روح جانست بخواهد ماند کو این هم همانست

جگر گوشه پیمبر را عروسی چو زین سان است نوحه چه پرسی

شنو ای حال پیغمبر زمانه تو هم خواهی که گردی آن جهانه

چو کار این جهان جمله خوابست چه گردی آن که بار گران نیست

خوش شدت اگر باشد کمالی بود آن ملک را آخر زوالی

اگرچه آفتاب عالم افروز بتخت سلطنت بنشست هر روز

ز دست آسمان با روی چون ماه کله را برد ماهی زو هر شبانگاه

اگر این پرده نیلی نبودی نیافتی کس نه کودکی نبودی

فلک کو از نشست از سر تا به پایش نیامد راستی در هیچ جایش

فلک را چون مدارش چرخ گردان شد ز دلو قسمت خلق مدار در رسن شد

زمین بر گاو افتادست مادام ولی گاو آن ندارد هیچ آرام

نمی دانم چه کارست او فتاده که گاو آمد چه روی گاو ایستاده

فلک را قصد جان تو از آنست که با تو پای گاو اندر میانست

زمین بر گاو مانده دستش بست که در این گاو او در خر نشست

میان گاو چندین چه خسبی که کردی گاو بر گاوان برخی

بحق حضرتی ره نیست هیچی بخوابی چون رسن تا چند پیچی

تنور تا فتنه ست این فصل آتش که از خوانش نیابد گدا خوش

کسی داند که این گردن از بدکار چه باشد مر نهد مر لحظه بدکار

سپهدار عمرشان چه سرو چه پای نه بیمای و نه بیمای و نه بیمای

ازین بیابانه بیمان با دو آید هم آن ترا سر گشتگی باد

نکو کاری نه گردی ای نکوکار که هر بار و گیتی شای این کاد

هم بنیاد اسد تا چند بازی یا تو مدر کشته گر همه فرازی

چو طفلی خبر بس بپوشی مرا بش | بیا ای مرا کس و خاموش مرا بش
چرا افسوس می داری همیشه | چو چشمت نداری هیچ بیشه
سپهر پیر چون شش روزه طفلی | ز علوی افکند تا که بسفلی
تو را اکنون شصت ساله باره حالی | که این شش روزه کرد است حوالی
نه آن چون بچه شش روزه آگاه | که آن شش روزه طفلت بود از آه
چه کرد امروز پیر و نا توانی | ولی در گهواره طفل آن جهانی
چو طفلی و توانی تن نه زور است | قماط تو کفن گهواره گور است
چو بیننده گشت صورت ای یگانه | که بیننده خواهد گذران زمانه
جوان چون آتش لیکن پیر عاجز | تو چون بیننده نشانه مرد و مرکز
چو بیننده نشانه آتش تیز | مگر دل پیر تو در گرد نو خیز

آسمان روزی پس خوردن که بهر بیست
لباس تو سیاه و بیرون و کهولت

الحکایه

مگر پیری یکی دختر جوان خواست | نیامد کار از این با کار دکن دولت
بخوابم تو خواندم نخوت لکن پیر | تنی آمیخت با او خوشی و عشرت
رفیق دولت پیر سال خورده | بدو گفتا ای بسی بیمار پیره
بگو تا حال تو با آن چگونه ست | تو پیر و او جوان این با سگونه ست
چنین گفت او که من نام مرا زوی | که هر ساعت که بوسم خواهم از وی
مرا لو بد ندارم بوس تو دوست | که بیننده در دهان فرده نیکوست
چرا در بوسه آید مرا زبان هم | تمامی چو بیننده صورت در دهانم
از آن شست که بیرون چون کمان شد | که چون پیر آگاه است چه جوان است
ز حق بیش از اجل بیدار خواهد | چو شست غفلت هیچ بیدار خواهد
بر افشان مرحله دار همچو زلف | چه سال چون زبان تا چرخ گردان
اگر دار الرست در کار چه شوی | سرشت در کل نخواهد گریخت کوی
چه با خاک این ویرانه بیداد | طبق بوس از طبق مردانه بیداد
که تا ویرانه جای سر و غلت | شود معموره دین ایمت دولت

بو پنبه خوش باد گوش گرش
که بنقعه که موی تو دا خوش
بگو بیننده گوشت بر کشیدی
که موی خوش همچون پنبه دیدی

اگر در شد کلامش را بر تو | که چون کرد سر پایان بر تو
کسی عمری در ایمان ره سپرده | در کفر چون بود کافر بمرده

الحکایه

شبی در خواب دیدم دو مشتاق | که بس کرد یاری بسیار و واق
بدو گفتا که ای مرد خدایی | بدین زاری چنین گریان چرایی
چنین گفت او که چون گریان نباشم | زبانی افتاده سرگردان نباشم
که امروز چرین جای نشستم | در این یک پاره گورستان که هستم
زده مرده که آورده اند | یکی ایمان نبود این بس بود سواد
ای کسی را دین بود هفتاد ساله | کافرش چون تو آن دیدن چه واله
ای کفنش هم کرده هم سوزم از این است | حکومم نقد امروزم همین است
عزیزا کار ز آن کل ملی نماید | ولیکن خلق غافل می نماید
ز خوف عاقبت هر کو خبر یافت | بتو هر لحظه اندوهی دگر یافت
ز خوف ره میان کفر و ایمان | نه کافر خواند خود را نه مسلمان
میان کفر و دین بنشست تا کام | که تا از آب گفت آید سرانجام

الحکایه

چو بود آن شیخ سالی شصت هفتاد | ز بعد آن مگر در نزع افتاد
یکی گفت ای ... عالم قدم زن | کجا دفنت کنم آنجا رقم زن
چنین گفت او بشو ده ایمان | نخواهم در بر جمع مسلمان
چو من خود مسلمانی ندارم | بگورستان دین داران چه کار دم
نخواهم با جهودان نیز همسر | که بیزار اند ایشان از پیمبر
میان این دو گورستان زمینم | بکن آنجا که چون زندیق نه زینم
مرا نه در مسلمانی قدم بود | نه در راه جهودانی نیز هم بود

میان کار و این باید چنین کس | که تا خود حال چون گردد از این پس
نرفتی یک قدم زین راه آخر | کجا بودی تو چندین گاه آخر
نه چندانست عقبه در پیش جانا | که هرگز زان انجام نیست آنجا
از این وادی صعب بی نهایت | نمی ترسم نمی ترسم بغایت
از این وادی که در هیم حال هست | اگر خواهی شوی جان جاهلی هست
چه دریاست این در جهان پدیدار | نه سر پیدا و نه پایان پدیدار
هزاران جان اگر چه شد درین راه | ولی زیشان چه جای نیست آگاه
کسی داند که مرد جمع جانی | چه سود ار مرا ... ما عجی
همی هر لحظه غم بیش است ما را | از این راهی که در پیش است ما را
چراغ نور ایمان بر سر راه | چه ترسانی کند ... نیار کاره

الحکایه

مگر سفیان ثوری چون جوان بود | ز کوری قامت او چون کمان بود
یکی گفتش که ای امام جهانی | چرا پشت دوتا شد در جوانی
تصور وقت این پشت دوتا نیست | که پشت تو چنین در بال روا نیست
چه افتادست ما را حال برگوی | نشانی ده نباری ... جانب گوی
چنین گفت او که استاد من بود | که دایم راه دقت ... بود است
چو وقت مرگ او آمد پدیدار | ببالینش شدم در بد ... زار
بغایت اضطرابی در درونش | که هر چه شد ... خونش
همه جان و دلش بر آتش رشک | بیک یک ... صد دانه اشک
در آن وجامه ... چون برگ | ولی ... امیدی جای مرگ
بدو گفتم که شیخا این چه حالست | زبان بگشای ... روا لیست
ته بخواسال در ... أمر | کنون از تیغ ... آمر
خطاب آمد که تو مردود مایی | برو از ما که تو ما را نشایی
چو زو بشنودم این خود را بکشتم | ... بزوان آمد ... زبشم

چو قول آن حکیمان وقت نقل بود | چنین شد گفت هر جوان ... این بود
نصیب او شدم چون چنین گفت | کجا شاگرد را امید دین گفت
چو شد انجام استاد گر هر سیم | فراز شاگرد خود دست شستم
چراغی را که با او پیش در بود است | همان بنهاد کو هرگز بنود است
چراغ مرده را ما چه کنیم تو | که افسوس گفت افسوس گفت بر تو
خنک آن سگ که هر دو دیدار از تیغ | ولی بیچاره این فرزند آدم
زوران غم نصیب کس نبود اگر | اگر ... از پس بنوی
بدانش از ... شو یکباره آخر | همه ... مرده دل ... آخر
از این وادی خاموش خبر خواه | و گر دالا خبر از ان شان خبر خواه
چنین ... را که کارش اوفتاد است | بجان مصطفی راهش گشاد است
تو اگر نیز کار افتد بروی | درین معنی نه ... ازو ...

چو اعمی را که ره بر بلا باشد
نمی دانم که چون از لکه باشد
اجراغی دیده تو چون ... ناگاه
نیاید سوی او تا تو توی راه
چراغ مرده را چند ... چون
نیاید هیچ جای ...
چو جان از جای جای ...
هم آنجا باز شد زان نامبر ... است

الحکایه

یکی بودی معتبر بود در شام | که چون بودی ... خواندی بهنگام
چو بنشستی نام ... رسیدی | از آنجا محو کردی تا ندیدی
چو مصحف باز کردی روز دیگر | نوشته یافتی نام پیمبر
دگر کرده محو کردی نامش آغاز | دگر روز آن نوشته یافتی باز
دلش بگرفت یک روز و بدل گفت | که نتوانم نکلی ... نهفت
مگر حق گفت این دها که برخاست | بیایند دولت ... اسلام در خلوت
چو در یافت دلش از شوق خوش شد | ولی چون کوه ... گومر ... شد
یکی اشارت ... برخاست | بیاید تا مدینه ... زان ...
رسید آنجا بوقت کرم کاهی | نمی داند خود را ... و راهی
چو بنشست مسجد پیغمبر آمد | دل بریان آن ... بر آمد
انس را گفت ای یا کریم گو به | دالات ... پیمبر
انس اورا بمسجد برد گریان | بدید ... قوم را بنسته حیوان

سر افکنده در آن محراب صدیق   نشسته کرده او اصحاب تحقیق
چنان بنشست آن مرد معظم   که صدیق نیست در بستان . پیمبر
بدو گفت ای رسول خاص درگاه   سلامت کرد این پیر گمراه
همه جمع تمام پیغامبر شنیدند   جو مرغ نیم بسمل می طپیدند
ز دیده اشک چون باران فشاندند   زمان طوفان که کز باران فشاندند
خروش از میان جمع برخاست   ز بس درد گفته صد شمع برخاست
پس شد از غیب پای جسته   از آن زاری ایشان خاک گشته
بدیشان گفت کی مردان عزیزم   جهاد و صوم و شریعت بی نصیبم
مگر ما گفتن چیزی نگفتم   که من باب دلست آن در نهفتم
و گرنه از خدا کرد بیم چندین   که من اکنون نیم زین شیوه و دین
عمر گفتش که این گریه ندانست   که از تو هیچ خرده در میان نیست
ولیکن صفتم نیست ای مرد مضطر   که تا رفت نیستان از نبا . پیمبر
جو بشنودیم نامش از زبانت   همه جانها بسوخت از غم جو جانت
کما خاک تنم از اشتیاقش   کمالی در زمین بودیم از فراقش
دریغا آفتاب عالم افروز   که بی او هر دمی گشتیم امروز
دریغا گر جنان گوهر اعظم   که بی او مانده ایم از قطره کم
جو گشت آن گوهر از ایشان گشاده   ملک زه کرد جامه پاره پاره
نه چندان ریختش از چشم باران   که ابر از چشم دیده در بیازان
ز ناسوقاه دواو بلاه کی روز   ز سر در مانم نو گشت این روز
علی الجمله جو آخر سود کم شد   در آمد عقل و دلدار نو د کم شد
پیمبر گفت یک کاری بدارید   درآیک جامه پیغمبر   ازاتکه
که فرمود حسیتم ندارم کی رفیق دیدن   تواند بود او بالای شنیدن
عمر گفتش که این جامه تو را خوشست   ولیکن با بد از زهرا شاه خواست
علی گفتا که با ما شد بد او   که شد یکباره کی بسته در او
درین یک هفته سر در پیش جو لاله   که او از جای حسرت پیش داله

نی گویند سخن از سوگواری   زمانه می نماید زاری
همه یاران درین اندوه و محنت   شدند آخر برخاسته [illegible]
کسی کان در بلا با کلی بر آمد   که ما را روز رفت و شب بر آمد
که من گویند در حفظ میتی   بماند در سی زانده کلیمی
که من گو بلا در حفظ اسیری   نشسته بر سر کهنه حصیری
که من گو بلا در حفظ [illegible]   گشاده مرگ بر جانم کمینی
بگفتند ای نور القضا نگسر   چنین گفت او که جو گویند پیمبر
که آن ساعت که جان پاک گردد   برو بر لب ازین عالم خبردار
که ما را عاشقی آید ازراه   ولی رویم نبیند لیکن آنکه خواه
بدو ده این مرقع کین تمامی   بنیکوی ز من برسان سلامش
مرقع جمله او را اندوبوشید   جو بعد او بود او آید بجوشید
جو این تحمال بصدقش آشنا خواست   مسلمان گشت و خاک مصطفی خواست
بنزدیک او اخانا بدیل خاک   دلی بدو لیلة بیستم آن پاک
جو بشنود آن مسلمان بود جای کیش   فرو رفت و بر آمد جان پاکش
بزاری جان بداد آن پیر غم خورد   نهاده روی بر خاک . پیمبر
اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر   جو شمع از شوق معشوق چنین میر

المقالت العشرون

پسر گفتش که آن خاتم عزیزست   بگو بالای که سر آن چه چیزست
که کردستم ندانی آن خاتم امروز   شنوم از علم آن بالای دل افروز

جواب

بلی یک شاه مهر از حق تعالی   در افشان گشت و کرد این قصه را نقل

الحکایه

برای خاتم ملک سلیمان   بلقیا رفت و با او بود عفان
میان هفت دریا بود غاری   بد انجا را چنین سخت کاری

جو مادی یکی پیری آمد بدیدار   زبان بگشاد با عفان بیکبار
که آب برک شاخی در فلان جای   اکر جمع آلی و مالی بود در پای
جنان کرده‌ای دولت بر دوام در پا   بکام دل رسیدندی دو شیدا
بدین موضع شدندی مرد و همراه   بپایان آب جا بلدند آنکاه
بآخر جون میان هفت در پا   بکام خود رسیدند دو برنا
یکی غاری بدید آمد سر افراز   ز هیبت تیغ کوه او سرانداز
اکرجه آن متمم یار بودند   ولی آنجا نه یار غار بودند
زیاده بود بیش غار تختی   جوانی خفته بروی نیک بختی
در انکشتش یکی انکشتری بود   که نورش بیشتر از مشتری بود
بپای تخت خفته اژدهایی   شده حلقه نه سر بیدا نه پایی
جو دیدند مرد را اژدها دید او   دمی بدمید و آتش باد کشت او
جنان عفان بترسید از نهیبش   که بیدا کشت دردی ناشکیبش
بیاد خویش گفت آخر مشو بیش   مجوز زیاده بر جانت بیندیش
ملا جان در غم ملک سلیمان   جو دیدی ملک جکنی ای مسلمان
نبودش هیچ فرمان و دولت شد   ببینی تخت سلطان جه آسان شد
بلان انکشتری جون کرد آهنک   شد اله ثعبان جو انکشتش بید رنک
بحث ازیم عفان و هم آنکاه   تفکر کرد تا دلش شد آکاه
خطابش آمد از درکاه ایمان   که کردی یادت ملک سلیمان
قناعت کن که آن ملکیست جاوید   که زیر سایه دار الفرض خورشید
سلیمان با جنان ملکی که اوراست   نه تیر قناعت هی فزودست

جنان دفعه بر دو بر سراب
که از شست بقوة تیر ز تاب

الحکایة

مگر یک روز شد با سپاهی   ولی بر روی شاه دولت پناهی
در آمد خاطرش از ملک آنکاه   که گفت امروز در عالم جو من شاه
فرو شد کوه زلزله فرش عالی   سلیمان بانگ زد بر باد حالی

که شاه دولت جرا کردی چنین تو   کرامی او فکندی بر زمین تو
نه ام گفت ای سلیمان مر کنه کار   نه دولت ایذ شی کردی دل نکه دار
جنین دادم مر از درکاه فرمان   که جون دلرا نکه داری سلیمان
نکه مر دار شاه دولت اورا   و گر نه سر منه فرمان اورا
بشوای ملک جون کردی دمی رای   ز شاه دولت شد نکو شد از جای
قناعت یادت بیوسته حاصل   که تا بر تو نکرده ملک زایل
که مغز است قناعت فقر آمد   تو شاهی کر ز فقرت فخر آمد
اگر خواهی تو هم ملک جهانی   مکن کبر و قناعت کن زمانی
قناعت بود است خاتم که اوراست   بجای یافت آن عالم که اوراست
چنین ملکی از انس و جان صافی   که قانع بود در زنبیل بافی
از آن در ملک مه را احترام است   که اورا الکاه ما ماهی تمام است
جو یابی از است دالی مرحج تخواهی   ملک جون هست ملکی جه تخواهی

تو اکر هم ملک ملکی جه بخت
اذین شوجیت بکوکدم ببیم جانست

که صفو ملک و ملک و است ظاهر
نخواهد بود جیزی جز قناعت

ازان خورشید سلطان بلند است
که الآفاق بیک فرسنگ بسند است

الحکایة

غلام دولت مأمون خلیفه   گروه همه نماندی یک لطیفه
جو خرشیدی به نیکویی جمالش   جه گویم وصف روی و خد و خالش
خم زلفش که دام عنبرین داشت   همه هندوستان زیر نگین داشت
جه گویم ز ابروی بیجون کمانش   که زاغی بود زلف دلستانش
زروی کو مکرر دولت مأمون   که آیدی غلام از پوست بیرون
که تا مأمون بدانکاه بود هر   قدم جون زنگ با شاه خرد هر
دلش در عهد مأمون هست یا نه   زخط عهد بیرون هست یا نه
بمعشوقی وفای هر دارد   باستحقاق خالی عشق دارد
مکر قومی ولی بیرون بر سود   ببغداد آمدند از بصره یک روز
کامیر المومنین ما داد خواهد داد   که ما را از امیر بصره فریاد
که جندی ظلم کرده و ما کشیدیم   ندیدیم از کسی و نه شنیدیم

جو ذره تنک باز غنی و ضالش

بلی کرز الفز او در حسن بیعیب
نشاد دشن نافه مشکین بجیب
اهل عشق نقطه لعلش جو لولو
خوارن نقطه در دل مانده بر سو
دران نقطه جز او جون نکنجد
که از تنکی نفس بیرون نکنجد

اکنون ستانی انتقام داد ما تو | تو بشنو از شمس پای افزار ما نو
نهان آن قوم را فرمود مأمون | که خواهید این غلام را هم بکشتن
مگر او هر بدید این امیری | کنند این غم شما را دستگیری
ز شهر خویشتن آن قوم آنگاه | که ما را این غلامت بود شاه
همه از حکم او دلشاد کردیم | ز ظلم آن امیر آزاد کردیم
نگه کرد آن زمان سوی غلام او | که تا در عهد عشق آید تمام او
غلام خویشتن را گفت مأمون | درین منصب چرا گوئی تو اکنون
اگر گوئی سوال آن خط زانی | خطی بنویسمت در [illegible]
غلام آنجا یکدمی بود خاموش | دلش آمد ز شوق بصره در جوش
بدانست آن زمان مأمون آن شاه | بغایت فارغ است از عشق آن شاه
دل مأمون از آن دلبر بکاهید | نگار از نگارش [illegible] بکاهید
ز عشق او پشیمانیش آورد | وزان جاهل پشیمانیش آورد
بدل می گفت عشق من غلط بود | چو دانستم که معشوق سقط بود
بدست خویش او در جای خالی | بعامل نامه بنوشت حالی
که چون آید غلام من بدانجا | خطی آورده نام من بدانجا
چنان باید که شهر و کوی بازار | همه بصره بیارایند یکبار
جلاجل [illegible] آید و در هر زمان آنگاه | برو ریزند و بر گیرند از راه
منادی گو زنند سو بر نشانند | کدام گویند و اسبی [illegible] دوانند
که مرکش بر ملک ملکی اختیار است | سزای او بتر زین صد هزار است
چو حق او بد خویشتن افزای است | بدان قدر خویشتن افزاید است
به نگذارد او [illegible] بی خبر را | که باشد یک نفس چندین دگر را
وگر بگذارد او کار [illegible] فتاد است | که تو خفته بدان باد است [illegible]
چرا آید این [illegible] گذرانست | کدام گوید خداوند [illegible]
که گدای بیش من رو نهاد | باستقبالت آیم من [illegible]
خدام خواندت تو خفته آخر | چرا باشی ای آشفته آخر

کم از آشفته‌ای [illegible] درگاه | که بر بانگ درای من ببند راه

الحکایة

چنین گفت اصمعی پیر یگانه | که یک شب در عرب گشتم یگانه
گذر کردم بمهمانی دگر روز | بر آواز زنگی دیدم همه سوز
کشیده پای تا فرقش بزنجیر | بزاری ناله می کرد چندین زیر
دلی چند [illegible] ز نسلی | همه زنگی دلی رفته ز زنگی
بپرسیدم از آن زنگی خسته | که از بهر چه گشتی پای بسته
مرا گفتا گناهی کرده ام من | از آن در بندم و آزرده ام من
بخواه خود از من میهمان را | بود حقی که بتوان گفت آنرا
اگر از وی بخواهی این زمانم | ببخشد از برای میهمانم
چو آوردند خوان و خواجه بنشست | بسوی نان نبرد اصمعی دست
از او پرسید کز [illegible] گوئید | که دست از بهر چه داری کشیده
چو بنوانم که چون جان خوردم من | اگر او را ببخشی نان خورم من
چنین گفت اصمعی را میزبانش | که زنگی را برآشفتی تا جانش
بجانش در دل من خسته [illegible] | چه گویم چون گناه او عظیم است
گناهش چیست ای خواجه تو بر گوی | چنین گفت او که این زنگی بدخوی
برای چار صد اشتر [illegible] | همه در گرد مکاه و زین اثقال
بعجلت [illegible] | جدای زاد ره خواندست آنگاه
که تا آن اشتران بی خورد و خواب | ز بس کردند ره منزل در این راه تاب
جدای زاد زنگی خوش آواز | همه ره اشتران از راه بر واز
چو او قصد حدی بنوشت کوتاه | ز لذت اشتران از دست کوتاه
چو در سختی چنین ره [illegible] سپردند | بهم مرچار صد آنجا بمردند
بیانگ چار صد اشتر چو جان داد | منت زین [illegible] نشان داد
نخیواند کمی در [illegible] راه | چگونه [illegible] مرد این راه

بده گفت اصمعی از بهر زنگی
دل من زان نمی خواهد ز زنگی

[illegible] اشتران آبادی پشت
حدی می گفت تا در تشنگی گشت

جولنگ مر ورا اشتر اگر جلدی هست | ترا از حضرت حق صد نیز حجت
چو حیوانی نه بنهاد یک آواز | تو ای در هر دو عالم محرم راز
بیابانی همی رفت از حق بیامت | ز حیوانی نگشت آخر مقامت
خلالی از همه خوشتر آفریدند | ز تو هم نفس و هم حالت خریدند
تو مشغول وجود خویش گشته | بخود بینی ز سلطان بیش گشته
ترا صد گنج حق داده ز همت | تو با سلطان بنیم خواهد ز همتی
خدا خواندت بخویشت جاودانه | تو گشته از پی سلطان روانه
خدا فعل تو یک یک کرده دیدند | تو چون کرده مولا خواه کردند
زبان کرده همه عمر و جهانی | که فلان بد انسانی زمانی
ولیکن هست صبر الله تا گاه | بر افتد پرده از اسم تو در راه
چو رسوای خود کرده عیانت | بسوزد آتش تشویر جانت

الحکایه

چو یوسف را فکندند در چاه | درآمد جبرئیل از سدره ناگاه
که دل خوش دار در چه جدا ای | که خواهد بود از جاهت رهایی
ترا برهاند از غم حق تعالی | دهد از مملکت مصرت کمالی
نهد تاجی ز عزت بر سر تو | فرستد مصر با تو از برادر تو
جهان در زیر فرمان تو آید | جهانی خلق مهمان تو آید
بیاید ده برادر را که داری | بزاری پیش تو بجواری
علی الجمله بگو با من درین جاه | که چون حشمت بر ایشان افتدت گاه
بزندانشان کنی یا باز داری | و یا از بهر کشتن کار داری
و یا از خشم جویی و ناگاه نه | دهی یک جو کنی جو روا نه
چنین گفت آن زمان یوسف بجبریل | که چون آید خوانمشان بتعجیل
نه از بهر و خاصی گویم نه از جاه | بر اندازم نقاب از روی آنگاه
اگر سازند پیشم خویشتن خم | جگویم هل علمتم ما فعلتم

شما [illegible] تاسف در نخواهید | ز هر آنک با یوسف چه کردید
بود آن برکشادن این کمین بس | عذاب سخت ایشان را همین بس
اگر دریا، ایشان خاره گردد | ازین تشویر حالی پاره گردد
دلت ور دست اگر زین در زبک بیت | که به شکل زنده را احساس حرکت
تو خامی زین جدایت خویش نیفتد | که جز در سوخته آتش نیفتد
چو موسی روز و شب در سوختن باش | که تا آتش کند افروختن باش
چو در عیش نیابی هیچ خیری | چرا مشغول هر کاری بغیری
چو کارت با خدا افتاد یکبت | سفر در خویش کن نه با در و دشت
که گر در خویشتن یک دم بگردی | چو صد ره دان که در عالم بگردی
ترا یک ذره در خود عیب دیدن | به از صد نور غیب الغیب دیدن

الحکایه

سرخسی بود پیری خالوش نام | بسر برده بسی با خضر ایام
مکو جای خوانی کرم رو بود | که او نو بود و حالش نیز نو بود
دلی بود از حقیقت عشق نورش | نبودی هیچ کاری جز حضورش
خضر هم شد بر کس پیر درویش | بره در گشت جوانزادی باخویش
چو لختی بنشست پیر از همه باری | بدو گفت ای چو لختی تو در چه کاری
چو لختی گفتش چو لختی اینجا کدام است | که اکنون قرب ده سالی تمام است
که تا من لحظه‌ای ز آنجا دوست | نه از مغزم خبر دارم نه از پوست
چو بشنود این سخن رو بود ای تا | بدو گفت ای جوانمرد تو ای تا
مر آن دانش کتاب تو مجالست | مر آن دانم که اکنون شصت سالست
که تا دایم چنان در عیب خویشم | که یکدم بر نخیزم ز بیشم
حوصله را چنان بینگ و عیب بینم | جگونه در نجاست غیب بینم
مر اگر این نکو و کو نکو نیست | دمی از ننگ خود بیرون اوفتادست
اگر مبتدی بیرون آمدم در رهاد | روا باشد اگر آید بدل باد

ولیکن با چنین برق و داد هر بد | نیاید دولت این کار هر بد
اگر پاکست باید پاک کردی | وگرنه جمع خوانی در خاک کم اوی
چه خواهی کرد آخر این ریاست | چو در شیلان که تا بد در نجاست
نخستین پاک کن آنگاه بنگر | درو بر هر یک راه و جاه بنگر
کسی کو در نجاست منزل جوید | میان نجر خاک خشک جوید
چو لنز را این سخن در دل چنان شد | که گفتی از تنش زین تنگ جان شد
بلرزید و بغرید و نگون شد | چنان سرکش چنین سرگشته چون شد
خضر گفتش که ای بی‌درد افزود | مران او را ازین تیغ جگرسوز
که این کار دیوانگان جهان نیست | نه کار ما ز نادانان زمان نیست
بلاسنگست را باید امان کاد | کمان بر قوت بازو تولن داد
تو این دم مست عشق و دلنوازی | کمان سرخست و کاهی سرفرازی
میانی می باید ای محمود خاصست | که تا از خود درآید کلی خلاصست
همی هر جست کند از خود این دود | میان تو لنز بود نه آب انگور
ز هستی کرد فنایی دارد باز | و توفیق تو را در بنده راز
کسی را هستی باید برو درست | چنان داند که او فانی نخست
جو از هستی فناتر شناخت او باز | تو هستی در فنا سر بر میفراز

الحکایه

ز یحیی ابن المعاذ کان شمع اسلام | خطی آمد سوی مرد بسطام
که شیخ دین چو بدکردار کس کس | که خود او شیخی پاک و مقدس
که سی سالست تا الله و نهارش | سری بر دست بگرفته خمارش
رسید از بایزید او را جوابی | که آنجا هست مردی را شرابی
که دریای زمین و عرش و کرسی | بیکدم خورد ازو دیگر چه پرسی
هنوزش نعره هل من مزیدست | که او را هم نداند بایزید است
بسی خورد از تمامی هستی نمایی | که از جام تمامی هستی نمایی

چو نا خورده می از مست رفتی
به ... آنچه ... دست رفتی

مراد از هر چه نقد آن جهان نیست | ز بهر خاص خاص عاشقان نیست
چو اینجا مست از یکدم تولن شد | بلا دریا نوش کردن کی تولن شد
اگر تو مست عشق دل فروزی | بیک فنجان بمانی و بسوزی
اگر تو مست خویشی همچو مستان | بره رفتن چه بر خیزی ز هستان
بفرمان رو اگر در آن مقامی | که کو هستی بنالان رفت کامی
که هر عاشق که بر فرمان نباشد | اگر درویش بود درمان نباشد

الحکایه

چنین گفتند جمعی هم دیاری | ز شیخ بوالعلی روزی باری
که در حمام رفتم من یکی روز | جوانی تازه من دیدم دل افروز
به برخاسته چو ماه آسمان بود | ببالا همچو سرو بوستان بود
خطش سر سبزی باغ ارم داشت | لب او سرخ روی نیز هم داشت
ز سبز لشکری پیدا اشکفته دیدم | بروی او چو ... زلف دیدم
نکش او را بالی کر سیم اندام | نشسته از تکلف بیش حمام
یکی صوفی بخدمت ایستاده | نظر بر روی آن برنا کشاده
زمانی بر سرش می‌ریخت آبی | زمانی بر دمی کردش شرابی
گهی در پشت و قفای او بمالید | گهی از پشت پای او بمالید
چو شد از شوق پاک آن سیم اندام | چو حاصل شد برون آمد ز حمام
دوید آن صوفی و او را بر آورد | برای خشک کردن میزر آورد
مصلی نماز آنگاه بفکند | بزیر پای آن دلخواه بفکند
پس آنگه جامه اندر سرش فکندش | بمشک و عود بر مجمر فکندش
گلاب آورد پس بر روی او ریخت | چو ... ره بر شکر ... او ریخت
بسی ... باز ... را او آن کرد | جو ... بر سر او گل فشان کرد
اگرچه خدمتش مردم فزون بود | ولی از خشم آن برنا زبون بود
زبان بگشاد صوفی گفت ای ماه | چه می‌خواهی ازین صوفی گمراه

چه باید تا بسندت آید از من   بلال از خشم چندت آید از من
بمن چه ننگری از ناز چندین   چه سازم با تو این مسکین عاجز
جوان صوفی بسی بشنید این راز   بدو گفتا نمی‌دانستم از ناز
چو بشنید این سخن صوفی از آن ماه   یکی آهی بکرد و مرد ناگاه
چنان مرد از کمال عشق رفته او   که گفتی در جهان هرگز نبود او
نکو کن تو نگاه این مسکین چنین رفت   چگونه خواهی آخر در زمین رفت
اگر تو این چنین مردی و دستی   وگرنه تا قیامت پای بستی
باخر بوعلی او را کفن ساخت   وز آنجا رفت و کار خویشتن ساخت

حکایت

مگر می‌رفت روزی بوعلی خوش   میان بادیه تنها چو آتش
جوانی را بدید با دلق جگر خون   رخ چون زعفران حالی دگرگون
بر شیخ آمد و گفت ای جوانم   که از دو عالم گشته آن فلانم
بگفتم لیک چنان مرد فلان را   چنین کس نیستم کنون از بد حال را
کنون عمریست تا چون این جوان را   که هر سالی بکنم حجی فلان را
برای او کنم حجی پیاده   دگر بر گور او باشم فتاده
در این غم روز و روزی بود هم   کمال او بلا بدم کور او بوهم
کنون مردم از این حد و در بغلت   شبانروزان از این درد در بغل کنم
اگر تو خرقه را اله از این خص   زمانه عشق او چه این چنین کرد
نجم کویم تو چه مرد نبردی   که تو در عاشقی از آن بدردی
در این مجلس بنادی جمع مردان   مگر دل سوخته چون شمع مردان
زبیس خویشتن بر بادیدت خاکست   نیابد عاشقی با عافیت دلست

الحکایه

بصحرا رفت شیخ مهنه ناگاه   گرو گرم روا دید در راه

که مردی بود بر یک شیوه یک جای   از آن پای چو میخ کرده در پای
یکی را استاد بر کوه آن گرفته   بسی زنار انش بر اف گرفته
مگر بد رسید آن شیخ زمانه   که گیت این ره گفتند ای یگانه
امید خلق ای اهل تمام است   که او در بیشه‌ای خود و رد کاریست
از او پرسید شیخ عالم افروز   که از چه یافتی این مهر امروز
جوابش داد زنده نا نمازی   که چه زین یافتم از پاک بازی
بناکی نعره شیخ و گفت ای   که دارد پاک بازی را نشانی
امیریت و سرافراز جهانیست   که کژ بازی بلای ناگهانیست
همه شیران که در راه بودند   جهان عشق را روباه بودند
بهش رو نیک بنگر با خبر باش   بلایی باز اینجا با حذر باش
اگر دل را بسر گردان نهادی   بره جان فشانی تن نهادی
مسلم باشدت این پاک بازی   وگرنه ناقصی و نا نمازی
اگر چون با گناه از گلی کاد   چو عیسی سوزنی با خود بماند
که گر چه سوزنی با تو بهم نیست   خوانش سوزن حجابت بیش و کم نیست

حکایت

مگر محمود با اعزاز می‌شد   بره مردی دوالک باز می‌شد
شهنشه گفت کای طرار ده لن   ترا می‌بیند اینجا دیده چشمم
که بنشینی میان خاک در راه   دوالک بازی آموزی تو با شاه
دوالک باز گفتش ای جهاندار   برو بنشین چه می‌خواهی از این کار
نخواهد گشت چون پروانه با شمع   دوالک بازی و کوس و علم جمع
مجرد گرد و پس این نفی می‌کن   وگرنه همچنین اندیشه می‌کن
در این منزل که کس نی دل نه جان یافت   کمال از پاکبازی باز می‌توان یافت

الحکایه

مگر مجنون مقامی فرصتی یافت   بر لیلی نشستن رخصتی یافت

ز مجنون کرد لیلی خواستاری — که لیلی عاشق بس بود با جمله اینب
زبان بگشاد لیلی کای دلاور — کزین خرّم بزم خیزی بس شد
یکی سوزن بلیلی داد مجنون — که از دو گوش این دارم من اکنون
قرار در جهان اقلیم عشق — همین نقدست و دیگر اینک دستی
مرا این بس ازان بو لیکن زنهارکم — که در صحرا بسی من اوفتادم
بسی در حسرت و خونابه چون تو دل داد — شکستی همچو گل در پای من خار
بدین سوزن مرا افتاده بر جای — برون من کردم آن خار از پای
چنین گفت آن زمان لیلی بمجنون — که این مرهم ازو تا با کنون
اگر در عشق صادق بودی تو — بدین یک سوزن چرا ایق بودی تو
اگر در جستن جویی من نگاری — شود در پایت لاله سوزن خاری
بسوزن آن برون کردن روا نیست — وگر بیرون کنی با آن وفا نیست
یکی خاری که چندانش کمالست — که دائم جاوش راه وصالست
بسوزن آن برون کردن دریغ است — که عاشق چون بخون خود روان دریغ است
گلی تو از درخت گل چه این کار — که سالی بر امید گل کشد خار
ز لیلی خار در پایت شکسته — به از صد گل دغایی دسته بسته

زبان بگشاد مجنون گفت ای ماه
نداریم مانع در عشق تو نه جاه
ندارم هیچ حکلواه که باشد
نه در دین شبی خوابی که باشد
چو عشقت کرد نقد عقل غارت
کنون جانیست و ز تو یک اشارة
اگر جان خواهی اینک می دهم من
یقین دانم که باشد جان همی من

چو در پایم خلد از خار شما
گلی چون این که با تو در قبا شد

المقالة الحادیة والعشرون

بسر آمد شبی یک دل بر اسراد — ز الماس زبان کشته گهر بار
بلالا گفت آن خواهم همیشه — که باشد کیمیا سازیم پیشه
اگر یابم بعلم کیمیا راه — شوند از من جهانی کیمیا خواه
کزین دولت بیابم دین بیابم — که چون آن یک دهد دست این بیابم
جهان بر ایمنی گردانم از خویش — فقیران را غنی گردانم از خویش

جواب

بلالا گفتش که حرصت غالب آمد — دلت زین کیمیا را طالب آمد
چه خواهی کرد دنیای دنی را — سرای ملوّحای دشمنی را

که دنیا

که دنیا گشت زالی هفت دراه — برای صدلی تو مرد هفت کداه
همی بینم ز حرصت رفته آرام — بیارام ای که چون مرغ افتاده در دام
که مرغ حرص را خاکست دانه — ز خاکش سیر کن آن جاودانه

الحکایه

عطا گفتست که در خراسان — که حیوانیست با صد کوه یکسان
بسی کوهی که آنرا قاف نام است — مکان آنجا یکه او را مقام است
بنام آن بس قوی حیوان هلوعست — که او را جمله بر خوردن ولوعست
بر او هفت صحرا بر گیاه هست — بسی او هفت دریا بیش راهست
بیاید تا بدان اول بگاه او — خورد آن هفت صحرا بر گیاه او
چو فارغ گشت از خوردن بیکبارد — نخسبد مست ازان بی اندوه و تماد
که تا فردا چه خواهم خورد اینجا — همه خوردم چه خواهم کرد اینجا
دگر روز از برای او جهان داد — کند دریا و صحرا پر بیکباد
چو حرص آدمی دارد کمالی — ازین خوانند هلوعش حق تعالی
چگونه خرمی آتش سر افراز — چو در چیزی رسد از بس شود باز
تو آگر خرمی حرص نیست امروز — به بس می با زخواهد رفت آن سوز
تو آن بس نکو تو گر بدانی — که آبی بوسر آتش فشانی
وگرنه تو نه هشیاری نه مستی — بمانی جاودان آتش پرستی
وگر یک جو چرا مت در جهانست — بهر یک جو عذابی جاودانست

او چو خلد که چاده هفت صحرا
در کشم بیکدم هفت دریا

الحکایه

مگر رحمه الله که شمع دل افروز — بکوهستان گذر کرد یک روز
ز کوه ناله آمد بگوشش — دل از ناله آن آمد بجوشش
دعا کرد آن زمان تا حق تعالی — بیکدم زنده کردش چون خیالی
یکی پیر جمیل چون کمانی — سلامش گفت و بنشست ساکن زمانی

مسیحش گفت بهر اکیستی تو — چه وقتی مردی وکی زیستی تو
بس آنکه گفت ای بحر پر مراد — منم حیان بن معقل چنین زاد
هزار و هشتصد سالست ای پاک — که تا افسرده ام افتاده در خاک
ازین سختی فنا شود هم زمانی — ندیدم خویش را یکدم امانی
مسیحش گفت ای شوریده حالت — چه آگه بد چندینی عذابت
بدو گفت این عذاب [illegible] لیست — بروای پیک [illegible] [illegible] لیست
مسیحش گفت برایمان [illegible] — که از آنکی تو چندین [illegible]
دعا گفت آن زمان عیسی پاکش — که تا خوش خفت و شد بر نور خاکش
مسلمانان مسلمانی گر این است — نمی دانم چه می بینم چه دین است
گورت یک جو حرام ناصوابست — هزار و هفتصد سالت عذابست
اگر خود مال سرتا سر حرام است — چه گویم کان عقوبت بر دوام است
عزیزا خیز و فادار ای نداری — غم خود خور که غمخواری نداری
نداری هیچ کاری سر میفراز — حساب خصم از کردان بپرداز
که چون بر سر نداری علم پاک — بسی بینی عذاب خصم در خاک
نداری هیچ کار خویش کردن — بخر عمری تو [illegible] کردن
نمی دانی که تا تو سیم کوشی — بغفلت عمر ارزان می فروشی
مکن از جمع جمع سیم [illegible] — که خواهی گشت [illegible] اسباب
ازین [illegible] زیر خاکست — که از [illegible] هلاکست
ندیکان سنگ در کوه [illegible] لیست — بخیل از سنگ [illegible] سخت [illegible]
بلع از [illegible] صد گنج پیوست — ولی یک جو [illegible] گم ده از دست
ولی کشته شدن در پای پیلان — ترا به ز آنکه بوخوان بخیلان

حکایت

چنین گفتست نوشروان عادل — که گر مردی زکر [illegible] قاتل
ترا بهتر بود از زخم شمشیر — که از نان فرومایه شوی سیر
منشو با اهل دنیا در ستیزه — که مردارست [illegible] کرم ریزه

بیکی

بیکی [illegible] دنیا و دنیا ست — چو کرمانند در عین نجاست
نه از سیم و نه پول و کار و بارست — بنا و بد در دم آخر بکارست
اگر اخلاص باشد لیکن زیانست — بکار آید وگرنه وای جانست
بهر چیزی که در دنیا کمالست — نفیش [illegible] که [illegible] وبالست

حکایت

چنین دارست صاحب شرع فتوای — که هر کو یک سخن گوید ز دنیا
بنا پانصد ساله ره کانرا شمارست — ز جنت دور افتد این چه کارست
سخن خود گفت و گوید چون تو اکنون — وگر افزون بود افزون تو اکنون
کسی کو عمر در دنیا بسر برد — فغان مردی بود در دین اگر مرد
چو گشتی خرده دنیا تو خود را — خوی باش که باشی تو خود را
ز دنیا جز پشیمانی چه خیزد — نمی دانی ز دنیا [illegible] چه خیزد

حکایت

چنین گفتست آن پاکیزه گوهر — که دنیا دوستان از سگ همه کمتر
که مردارست این دنیای غدار — سگان هنگامه کرده گرد مردار
چو سگ زان سیر شد بگذارد آنرا — که تا یک سگ دگر [illegible] آنرا
ذخیره ننهد او از هیچ روی — نه اندیشد از فردا هیچ [illegible]
ولی هر کس که دنیا دوست باشد — همیشه در طلب چون پوست باشد
چو گوید [illegible] دایم ز غارت — که تا دنیا کند یکدم زیادت
امید عمر یک روزه نه و انکه — غم صد ساله [illegible] برجان تنش [illegible] راه
ولی چون نیست سگ زین پاره مردار — فزون از قدر حاجت را طلب کار
شرف دارد [illegible] کوشد [illegible] روز — دنیست [illegible] آتش حرص [illegible] دلسوز

الحکایه

چنین گفتست عباسه که دنیا — چو مردارست در کلخ بمعنی
چو زین مردار شیران سیر خوردند — پلنگان آمدند و قصد کردند

چو اینش گفت آن شوریده ایام — بگو بر حال من [illegible]
هزار و هشتصد سالست امروز
که هستم [illegible] در سوز
[illegible]

بلنگان جمع بخوردند و رمیدند | سگان جنگلی و کرکان رسیدند
چو اندک چیز دزدشان برسر آمد | کلاغ از جا نمی بکر در آمد
بخوردند لیکن کلاغان لیک قدری نیز | بماند از زوالشان اندکی چیز
جعل نیز آمد و لیکن دوش و کرخون | بکوشید اند بر سوی دگر کون
چو خاند لیکن [illegible] کبابی | درو نابد بکرمی آفتابی
ازو اندکی قلا در [illegible] بر آمد | بسی مور از همه سوی در آید
چو لیکن مورلن خوردند لیکن چرنی انگاه | بماند استخوانی خشک در راه
چون گفت او شاهانند شیرلن | زمعه لن امیرلن و بلنگان
سگ و کرکند عوانان بی نشان | کلاغند شاکردلن ایشان
جعلان عامل مالست در کار | ولیکن هست مورلن اهل بازار
عزیزم ام ندانم توجه نامی | ببین تا تو ازین قوم از کدامی
میمه دنیا چو مردار دست لی دوست | ورزو دارید انکل از بی اوست
کسی کو از بی مردار دنیا شد | زمردان بی صد باز باشد

حکایت

چنین گفتند اصحاب ولایت | ز لفظ جعفر صادق روایت
که ویرانست این دنیای مرداد | ورزو ویرلن تدرست لیکن دل بمقداد
که او معموری دنیا گزیند | که تا در مسند دنیا نشیند
ولیکن هست عقل جای معمور | ورزو معمورتر لیکن دل که از نور
نخواهد جز بعقبی در عمارت | سنوه قانع دهد دنیا بغارت

حکایت

مگر یحیی المعاذ لیکن [illegible] محجوم | برامل بر دمل بلاغت حزم
یکی گفتش که هست این ده درم خوش | زبان بکشاد یحیی همچو آتش
گزین خوشتر دل درد بست بالغ | که هست او ز آه خویش سخت فارغ

حکایت

یکی پرسید از لیکن دانای فتوی | که چه بهتر بود از مال دنیا

چنین گفت او که مالی کان نباشد | که گر باشد بحق با ولن نباشد
که گر [illegible] زدنیا ایند آغاز | ترالن مال دارد از خدا باز
ولی که انلار آن مال جهانی | که از حق باز دارد تو زمانی
چو از حق بازم دارد ترا مال | بس لیکن بهتر که شود در همه حال
تراجون عشق دنیا راه زن شد | کجا دین تو ایمن بت شکن شد
همه عمرت شکست الی خفته براه | نه از لن روزی ابتدای اگاه
چو روزت صبح کرد اند بروری | که تو در عشق بال پاکه بوری
مرلن ساعت که ذره عشق دینی | حریف اژدهای آتشینی

الحکایة

یکی شهزادهٔ خرسندوش بود | بزیبایی و حسن او بذروش بود
مگر آن شاه بد شاه زاده | عروس خلوت دار حسن داده
بخوبی در همه عالم مثل بود | سر خوبان نقاش ازل بود
سرا پای با سر حلود در حود | ز حسن حمد و زنش صد نود بر نود
زبس شمع معنبر دمی در روی | معلق گشته لیکن شب مواج در موی
زبحر شعر و صوت رود مردم | خروش بحر و رود افتاد در هم
ز شوق سبع الوانس اتفاقا | بخل سبع السموات اتفاقا
عروس این چنین حسنی چنین خوش | چنین جمعی همه زیبا و دلکش
نشسته منتظر بک خلد بر خود | که تا کی شاه اید تا بدلن سود
مگر لیکن شاه زاده | نشسته بود با جمعی پیاده
ز بس کان [illegible] کردم نوش | و خود [illegible] او شد فراموش
بجست از جای سر افکنده در بر | خیال آن عروس افتاده در سر
در عوغا زمستی شد سواره | بر اند از باره دروازه یاره
نه [illegible] در پیشش طریقی | نه همسر در کنار او رفیقی
مگر از دور دیری دید عالی | منور از چراغ او جوالی

چنان بندلیت کز سر مست مجعد   که لز قصر عروس اوتد افسرد
ولی آن دحمه کیدلیت کناه بوداند   که از بیر حیل ازشان مرده بجو داند
در آن دحمه چراغ چند می سوخت   دل اتش تبرستان می بر افروخت
نهاده بود بیش دحمه تختی   بر آن تخت اوفتاده شور بختی
یکی زان دولتت بوسیله کف را   جو شد آگاه بدید از دو زن را
چنان بندلیت از مستی با کره   که ایلیت او عروس شاه زاده
زهستی پای از سر می ندانست   ره بام کره تا سر می بدانست
کفن از دمی کز نو مرده بدولیت   محل شمشوش را ابداه بر دولیت
جو زیر آهنک را در بیاه افکند   زبانرا در دهان مرده افکند
ستانی در صحبتش بکدلیت تا روز   خوشی لب بر لبش می دلشب تا روز
همه شب منتظر صد ماه بیکر   نشسته تا کی آید شاه از در
جو نا پیدا شد لز شد زلف غالی   بلالا بحبس دادند حالی
بلا بر خاست بلاخیلی سورلیت   تفحص ادفت مجنون بی قرارلیت
همه ارکان دولت جمع رسیداند   زدورلیت اسب شه زاده بدیداند
بلا جمع دید لیت شاه زاده   نهاد آنجا رخ انکه شد بیاده
نسوز ادید تا لز مرده بر تخت   بدلداری کشیده در برش سخت
جو خسرو با سپاه او را چنان دید   تو گفتی آتش در قعر جان دید
نسر خود باده باخویش آمد   سمهش با لشکرش در پیش آمد
کشاد از خیال چشم مست حالی   بدید آن خلوت و آن جای عالی   خواب
کو فتنه مرده را تنک در بر   ستاده بر سر او شاه و لشکر
بجای او و آن آنجا افتاده بودش   همی بایست مرک خویش زودش
جو الحق فضیحت تا کام می افتاد   زخجلت لرزه بر اندامش افتاد
همه آن بود میلش الا پاک   که بشکافد زمین او را کند خاک
ولیکن کار چون افتاده بودش   بشود از خجلت و تشویر سودش
مرامم صد هست ای مرد محمود   که حیف آید بیالین تو کز جود

حر

حرف ساعت بدانه و ببینی   که با که کرده تو هم فتنی
جو ابراهیم در دین بت شکن باش   بتان آزری با داه زن باش
که ابراهیم لحم آهنک آن کرد   خداوندش بهان اش امتحان کرد
تو اگر امتحان خواهند کردن   نکو ساز جهان خواهند کردن

الحکایه

نوشته در قصص این عیان بود   که ابراهیم پیغمبر چنان بود
که بود او را چهل هزار تا از غلامان   سگی کز پیر غلامان را بفرمان
قلاده جمله را از زر و لیکن   نهاد کو سفندش نیست ممکن
ملایک چشم بر کارش کشادند   زکارش در کمان اوفتادند
که او مشغول چندین کوسفند است   خدا را کو بد او پاک و بلند است
کدام مستغرق بر حق جلیلست   نکلد او خلالی چون خلیل است
بجا بریل امانی حق گفت بر خیز   ببینش او زما آوازی بانگ
که تا چون بلبل او را مرا جا   چه مرد بشنی ببینش در که ما
جو مرد کشت روح القدس محسوس   با آواز خوش الحان گفت قدوس
خلیل الله چون بشنود آواز   بپای افتاد کو بنی لز سرافراز
بدو بخشید ثلث کوسفندان   بدو گفت ای دوام ذره مندلیت
بگو یکبار دیگر نام یارم   که آن نام نیست دایم یادم
دگر ره گفت روح القدس آنگاه   دگر ره اوفتاد لز شوق در راه
بدو بخشید لز تاج بلندلیت   دوم ثلثی که بود از کوسفندلیت
دگر ره گفت نام حق دگر بار   بگو چون به از این بشنود دگر کار
دگر ره گفت قدوس با آواز   دگر ره بی خودیش افتاد آغاز
بدو بخشید نکسر کو سفندلیت   بجز از منیشی که بد بکدلیت چندلیت
جز آمد جبرئیل و گفت ای پاک   منم روح القدس در عالم خاک
نیست این کو سفندلیت نیت در خود   نزلیت این جمال ای پاک مطهر

چنان بنالیت لکن سد مست گجبد　　که لنز قصر عروس اوفتاد ادرد
ولی آن دخمه کبد لن کلاه بوده بود　　که از مرحیل از انسان مرده گنج بوده بند
چراغ دخمه چراغ چندم سوخت　　دل آتش تبرستان می برافروخت
نهاده بود بلبس دخمه بحتی　　بولنز بخت اوفتاده شور بختی
یکی زان دولت بوسیله کفن را　　چو شد آگاه بدید از دو دوران را
چنان بنالیت از مستی باکره　　که اینست او عروس شاه زاده
رهستی یاهی از مردی نداریت　　ره بام لزره تا سحر بدانست
کفن از مهی لکن نو مرده بدولت　　محل شمع نوش را بداه بردولت
چونبو آهنگ را در بوده افکند　　زبانو از جهان مرده افکند
مستی در نجیبش نکدلت تا روز　　خوشی لب برلیش می دلنشی تا روز
نمود مست منتظر صدکاه سیکر　　نشسته تا کی آید شاه از در
جونا سدا شد لنز مشد زان عالی　　بلا الحمس دادند حالی
بلا برخاست بلاخسالی سورلن　　بصحرا رفت مجنون بی قرارلن
همه ارکان دولت چون رسیدند　　زدو ولن اسب شه زاده بدیدند
بلا چون دید لیب شاه زاده　　نهاد انجا که انکه شد بیاده
نسوزاو یک رالکن مرده بر بخت　　بدلداری کشیده در برش سخت
جو خسرو با سپاه او زانجا دید　　تو گفتی آتش در قعر خان دید
بسوخت باره باخویش آمد　　شمشیر با لشکرش در پیش آمد
کشاد از حال چشم مست حالی　　بدیدلن خلوت ولن جای عالی　　خواب
کو رفته مرده رانکل حر بد　　ستاده بر سر او شاه و لشکر
بجای او آه آخ افتاده بوده بش　　همی بایست در کرحش دوش
چو الحق فقش ناکامش افتاد　　ز خجلت لرزه برانداخت افلاک
همه آن بود مسکین الال پاک　　که نشکافد زمین او را کند خاک
ولیکن کار چون افتاده بوده بش　　بسوز از خجلت وتشویر سوز بش
مرادم صد هست الی درد محمود　　که چون آید ببالین تو لکن جود

جنان ساعت بدان و ببینی　　که با که کرده تو همه نشینی
چو ابراهیم در دین بت شکن باش　　بتان آزری یاد از دل باش
که ابراهیم کمر آهنگ آن کرد　　خداوند جهان اش امتحان کرد
ترا گر امتحان خواهند کردن　　نکو سازد جهان خواهند کردن

الحکایه

نوشته در قصص این عیان بود　　که ابراهیم پیغمبر چنان بود
که بوده چهل هزارش از غلامان　　سکی لکن مه غلامی را بفرمان
قلاده جمله را از زر و لیکن　　شمار گوسفندش نیست ممکن
ملایک چشم برکارش گشادند　　ذکارش در گمان اوفتادند
که او مشغول چندین گوسفند است　　خدای گوید او پاک و بلند است
کدا و مستغرق رب جلیلست　　نبکلاه خدای چون خلیل است
بجا و بار امین حق گفت بر خیز　　ببینیش او زما آواز کن تیز
که تا چون بشنود او از جه ره ما　　جه می بیند ببینش در که ما
جو مردی گشت روح القدس محسوس　　باواز خوش الحان گفت قدوس
خلیل الله چون بشنود آواز　　بپای افتاد کوبی لکن سرافراز
بدو بخشید ثلث گوسفندان　　بدو گفت ای دوای درد مندان
بگو یکبار دیگر نام یارم　　که آن نام است دایم غمگسارم
دگر ره گفت روح القدس آنگاه　　دگر ره اوفتاد از شوق در راه
بدو بخشید لنز تاج بلندلن　　دوم ثلثی که بود از گوسفندان
دگر ره گفت نام حق دگر باد　　بگو جون به از این بشنود دگر کاد
دگر ره گفت قدوس باواز　　دگر ره بیخودیش افتاد آغاز
بدو بخشید یکسر گوسفندان　　بجز از ملیشی که بد نکدلیت چندان
جرابد جبین بلد و گفت ای پاک　　منم روح القدس در عالم خاک
نبت این گوسفندان نیست در خود　　ندلیت این جمله ای پاک مطهر

که جبریل امین در هیچ بابی | بنوازش آرزومند کتابی
خلیلش گفت اکامی این داد | که چون در راه نستانم ز کس یاد
بدو جبریل گفت ای شتابانی | بیابانی کنون رفتم تو دانی
خلیلش گفت من بعد این محمد پاک | دعا کردم دعا کرد آن محمد پاک
خطاب آمد ز حق سوی ملایک | که هان لحنی نهد ابراهیم هالک
که چون جبریل نام ما ندا کرد | بنام ما همه نقدی فدا کرد
بقیمتشان شد که او جز بنام شود | بما زنده بمانی زنده شود
ملایک باز گفتند ای خداوند | مگو زنده کی دارد ناز فرزند
بس آنکه بحق از راه خوانش | به تسلیم پسر سرش خطابش
پسر را چون برای کشتن آورد | زمین را چون فلک در گریه آورد
برآمد از ملایک و فریاد | که آواز ملک و فرزند است از آن
ولی او زنده این ساعت بخویشست | بسی این زنده کی از جان بیش لست
چنان تقدیر رفت از غیب دانی | که در آتش کشندش امتحانش
باخر چون باتش شد گرفتار | در آمد جبریل از اوج اسرار
که هان در خواه هر حاجت که داری | بگو گفتا ندارم چون برادری
اگر از غیر حاجت خواه باشم | بس از اغیار این درگاه باشم
من از خوف و فارغ بشنو سخن زلیک | خدا داند کند آتش بود خوب
ملایک چون مقام او بدیدند | ز صدق او در وفش بر کشیدند
کالی پاک جسم و پاک جانت | بهر چیش از هوای بیش ازانت
چنان در حکم تو دیدم بد مهش | که آتش سرد شد از عشق گرمش
بهشتی گشت دوزخ از اثل او | زمان خلت که آمد حاصل او
گدیش خوانی خلیل خویش شاید | گدیش جلوه دمان زین بیش شاید
گدا از من خلیلت رهبری لیت | ترا پس خط بیعت آذرینت
تعجب دار که نمرود چنان شد | که بهر دوست حق بر آسمان شد
اگر کاریت تا که گو کرده | دلت نمرود ای زور کرده

ملایک

گوئی سیمیست و بدزده سهم
ترا نمرودیست و آزری سهم

دمی بر در خشم و شهوت تا عایی | که چون گیرد کسی بر نبات در هوایی
چنان در خشم آید جوش و گفت | که بر گیرد من صد صندوق سفیدست
ترا چون کرد کس صد صندوق عیب هست | بهر وصفت در عالم علم هست
چو بر مردم من ده صد تنی انکار | چو بر وصفت ببین کورانه بر کار
وگر یک جو ز تا خوانی بجایت (اوصاف) | بعینه در گمان با خدا نیست
تو بس در کار خود بنیوا خویشتن | بنگل و بد زبان و سوی خویشتن
تعالی در نبد افروزه بماند | ملایک بی شوق نی جو بماند
چو عمرت رفت آخر چون کنی تو | که بنشینی که روز افزون کنی تو
تو آنگه کیمیا در دم خدا است | کیسه کو سیم دار در ده ماند ست
چو بسالی از پس ملک جنانی حرانه | که این سگ را تمام لیت اسیر اغی
بکالای کزیده انگیش مشغول | شود از آهست اوا ز کاد معزول

خ زاین نفس همچون کبر زرنیت | زبارگی خواسدت کشت

معزول

الحکایه

پسر را گفت حلاج ای نکو کار | بجای نفس را مشغول دار
وگرنه او ترا مشغول دارد | بصد نا کرده مشغول دارد
که یک ذره نه در وی فعل ذات | که تنها دم توانی زد بمسقات
ترا تا نفس می ماند خیالی | بود مشغولیش دادن کمالی
اگر این سگ زبانی سیر گردد | عجب این که ناز استیر گردد
شکم چون سیر گردد یک زبانش | بغیبت گوی سنه در گرده زبانش
چو تیغ تیز بگشاید زبانی | بغیبت در کشد بر هیچ جانی
بسی کج فروگوید بگوشش | نیارد کرد یک ساعت خموشی

الحکایه

چنین نقلست در توریت کانکس | که او غیبت کند وانگاه از آن پس
از آن توبه کند آخر کسی اوست | که در جنت بهشتی ره دهد دوست

دس

که جبریل امین در هیچ باب   بنوازش آرزومند کیا
خلیلش گفت اکنون این راز   که چنین بر راه نستانم زکشتن باز
بلو جبریل گفت از شتاب   نیابادم کنون رفتم تو را
خلیلش گفت من بنده این محمد پاک   دعا کردم دعا کردالک میمه پاک
خطاب آمد ز حق سوی ملایک   که دهان نجم نمود ابراهیم حاکل
که جبریل نام ما بدا کرده   بنام ما محمد نقد ضدا کرد
نفسشان نشد که اجر بدام شود   بما زیان بمانی زنده شود
ملایک باز گفتندش خداوند   مکر دل زنده کی دارد فرزند
بس انکه بد ز حق از راه خوایش   به تسلیم پسر بشن خطابش
پس دراجب بودن گشتن آورد   زمین را چون فلک در کشتن اورد
برآمد از ملایک و فریاد   که او از مال و فرزندست آزاد
ولی او زان این ساعت بخویش   پسر کز زنده کی از حال بیش لیت
چنان تقدیر رفت از غیب دانی   که در آتش کشندش اتفاقش
باخر چون با نشی شد گرفتار   در آمد جبریل از اوج امداد
که بهای درخواه سرحاجت که دادار   بتو گفتا ندانم چون برادر
اگر از غیر حاجت خواه باشم   بس از اعتبار این درگاه باشم
من از خود فارغم جشنو سخن زلت   خداوند کند آتش بود خوب
ملایک چون مقام او بدیدند   رضا ز او در خود بر گشایند
کاکلی پاک جسم و پاک جانت   بهر جسمی از موالی پیش ازاف
چنان خرمکم تو دانم به بهشت   که آتش سرد شد از عشق گلشن
بهشتی گشت صدیق افلاک او   زمان خلت که آمد حاصل او
کو بش جوانی خلیل خورش شاید   کوش جلوه بیش شاید
کراورین خلیلت رهبر گفت   ترا بس خطره آرزو نیست
عجب دارای که بمردی چنان شد   که بهر حق براسمان شد
اگر کاریت تا که کوه کرده   دولت بمز وا ده لزروز کرده

ملایک

کو بسی سبست ...

دمی در خشم و شهوت تا بجای   که چون کردکسی بر بنات در هوایی
چنان در خشم آید جوش و کینت   که بر کدامی رسد صندوق شعبه ست
ندا خواند کسی و صندوق مهت   بنزد وایت در عالم علم هست
چو مردم در رسد صد تیر انگار   جو نمز وقت بدین کدامی بر کار
و کر یک جو تا خوران بجایت   بعینه در کنون با خدا نیست
تو بس در کار خود بر خود خویشتن   بنکل و بد زبان و سوی خویش
نهال خرمند افروزی بمانی   ملایک غرق چون : بمانی
چو عمرت رفت آخر چه کنی تو   که بنشینی که زر افزون کنی تو
تو انکه کیمیا ورده خواندست   کسی کو سیم دار و درده ماندست
چو سنگ از بس کل جندان جوانی   که این سنگ را تمام لیت اسیر اخی
بکاله کز نکار انلیس مشغول   شوهی ازاست اواز کاد معزول

همه عمرت زبان بغیبت ای درویش
تا کی چو از رح بغیبت ای درویش
جو ممتنع جای مدیکن قرار نیست
بسی کم از زبان مستحق لیست

تراین نفس همچون کبر ز زمیت   بدید بادکه چو اسدت کشت

الحکایة

پسر را گفت حلاج الا نکو کار   بجای نفس را مشغول داد
وگرنه او ترا مشغول دارد   بصد نا کرده مشغول دارد
که تو در ره نه مردی فعل ذات   که تنها دم توانی زد بمستقات
ترا با نفس می ماند خیالی   بود مشغولیش دادن کمالی
اگر این سگ زمانی سیر کرده   عجب انیست کانجا سیر کرده
شکم چون سیر کرده یک زمانش   بغیبت کو شنده در کرده زبانش
جو تیغ تیز بگشاید زبانی   بغیبت در کشد بر هم جهانی
بسی کج فرو گوید بکوشش   نیازی کرده یک ساعت خموشی

معزول

الحکایة

جنین نقلست در توریت کانکس   که او غیبت کند وانگاه از آن پس
از آن توبه کند آخر کسی اوست   که در صحن بهشتش ره دهد دوست

وگر خود توبه نکند او لکن کس · که هر چون باشد او باشد و بس
وگر بیخ زبانش هست زبانه · شود جمع حظ دولت خانه
نشان زهی دل بود آن · که دل را که او لکن منزل بود لیک
هر من منزل بزرگان را جهان را · جو خاموش سنرای نیک جانرا

الحکایه

بزرگی بود گفت و شنوا او · بسی که هر جان که هلاک بود او
یکی گفتش که ای دانای دمساز · که را دیدی که زو کوه سخن باز
چنین گفت او که گشتم هفت اقلیم · بدیدم هر چه بانان جز یکی تن و سیم
یکی آن بود ماننده هر بس او را · که نه نیک و نه بد گفت از کهی او
ولیکن نیمهٔ آن بود کز عز · بجز نیکو نگفت از خلق هرگز
ترا تا نیک و بد همراه باشد · نه دل بینا نه جان آگاه باشد
ولیکن چون نه این ماند نه آنت · بتر قلبش مشغولست جانت

المقالة الثانية والعشرون

بپرسیدم که درویش بسیاد · بسی باشد که آن کافری باد
بنزد جمع دین و دنیا شود زلت · ز حق هم کیمیا هم ز توان خولت

جواب

بلا گفتش که چون زرسایه افکند · ترا نه کو مرو نه مایه افکند
نیاید دین و دنیا زلت مردود · ز حق هم د انکه نتوان خولت مردود

الحکایه

یکی شیخ نکو دل صاحب اسرار · شبانگاهی بدر آمد سازاد
که الحق تره بر چند زاری · که کوسند بود ش آخر از دکانی
یکی ترسا کمینی تنگ بسته · برو زنی و صنع بر نشسته

بجای خود هر باز آید با او · چو شیخ آن دید حالی کرد دل تنگ
خطا کند اسیا هیچ کار کمک · منم از دوستان و دشمنان او
یکی از ترسا سخن باز و داد و عز · محبت را نصیب آنکو کلاهش
زلق خ ده پان از خوالل را · جو گفت آن بلو هر جنز حال این راز
که ای صوفی آنکه خواهی همه چیز · تو زین خود یکی هم تنگ و ستیز
اگر او را حرم و دام و دو بنیاد · ز دین بیزار شود بنیاد ستان
جوانی سر در دل گن ماک افتاده · فغان هر بست و گفتا کای الهم
بخواهم این بدل هر تو بد کلام

غلامان بسی و بس لب سیاد با او · ز درویش خود الحق خجل شد
چنین خواهی هر او را نخواهی · چنین خواهی که باشیم هر چنان او
مسلمانی حسنت بدل و عاجز · عدو دارم نوازو هم نوازش
ولی لبس عمامه را بل را · شنوطه از ها نفس خسته آواز
بدل کن تا کلاه ترسا بدل نیز · وزان او همه ستان و دستان
ترا لی ده دین دارم و دیدار · بیفکن خرقه و زنار بستان
دخود خود شد و در خاک افتاد · بخواهم هر بدل هرگز بخواهم
دگر هرگز بگیرد این بکدام

حکایت

بزرگی گفت از بهر این راه · کجا باشاخنم حق را از آنکه
فراغ او نه تا آمی هست · نه با کس دوستی نه دشمنی هست
کنون هم گفتم اسرار آن که باید · تو از بس این بکی کالا که باید

الحکایه

زلیخا بود در سود نشسته · بجای مرد رفت بر خالی خجسته
زبادی لیک شد سوخ بر افتاده · یکی صوفی بدیدش در سرافتاد
چنان فریاد شوری در جهان بست · که نتوانست کس او را زبان بست
از آن صوفی زلیخا گشت آگاه · نهفته خادم را گفت آگاه

وکر خوه بوید نکند اولکن کس — که هر حونخ بود او باشد و بس
وکر بتیغ زبانم حصر زبانه — نشود چمن ز مح حظل دلت جانه
نشان ز همی ز دل بود آن — که دلداکه او کلن منزل بوالدن
هر بن منزل بزرکان کداجهان را — جو خاموش ستواج نیت حانوا

الحکایه

بزرکی بوده کفت و ستود او — بسی کرد حبان کرد الله بود او
یکی کفتش که ای دانای دمساز — کرا دیدی کزو کوید سخن باز
حنین کفت او که کشتم هفت اقلیم — بدیدم هر جهان جز نیک نفر و بیم
یکی آن بوده حانام هر بس اوا — که نه نیک و نه بد کفتا ازکیم او
ولیکن نیمه آن بود کز عز — بجز نیکو نکفت ازخلق هرکز
ترا تا نیک و بد همراه باشد — نه دل بینا نه جان آکاه باشد
ولیکن جون نه این ماند نه آنت — بتر قلبش مشغولست جانت

المقالت الثانیة والعشرون

بپرسیدم که درویش بسیاد — بسی باشد که آلا کافری باد
بنزد جمله دین و دنیا چه سود رات — زحق هم کیمیا هم دولت خولت

جواب

بلا کفتش که جز ز سایه افکند — ترا خ کو هر و نه مایه افکند
نیابد دین و دنیا دکتت مردو — زحق هم د انک نتواند خولت مردو

الحکایه

یکی شیخ نکودل صاحب اسراد — شبا نکاهی بدهن آمد بساذاد
کرسنه بوده بر جنید ز دامی — که کرسنه بود ش آخر ازدکانی
یکی نوسا لکین تنک بسته — بدروزینی وضع بر نشسته

دو حاری حوه دریا زاد با او
جو شیخ آن دید حالی کرم دل شد
حطای کرد سوی حق کا ای
منم از دوستان و زدشمنان او
یکی اهریز ساست هر نازو ددو عز
محبت را نصیب از تو کدا از من
ز تو نی هستان و خواالله را
جو کفت آن بکو هر حفر ما الله این راز
که ای صوفی اکر خواهی همه جیز
تو ز این حنو یکی حمه تنک دستی
اکر او را دهم دلا نم ودد بناد
ز دین بیزار شود بنادستان
جو این سر هر دل کرد کار افتادی
فغان هر ست و کفتا کای الهم
نخواهم این بدل هر تو ید کدام

حکایت

بزرکی کفت از بهر این راه
فراغ از و نه تا اعمی هست
کلفر کفتم اسر کالای که باید

غلامان بسی و بس بساد با او
ز درویش خوه الحق خجل شد
جنین خواهی مرا او را بخواهی
حنین خواهم که با شیم حنان او
صلمان حنت بدل و عاجز
عدو دارم نوازد و هم نوازش
ولی لب و عمامه را ند را
مشغوف از ها نفرح ستنه آواز
بدل کی ستوه با کند ترسا بدل نیز
وزلف او همه ستان و دستی
ترا کی هر دو دین دادیم و دیدار
بیفکن خرقه و زنار بستان
ز خود بی حنو شد و هر خاک افتاد
نخواهم هر بدل هرکز نخواهم
دکر هرکز بکدام این بکدام
که با شناخیم حق را از آنکاه
نه با کس دم سکی دشمنی هست
تو از بس این یکی کالا که باید

الحکایه

زبیده بود در سوده نشسته — بچه هر رفت بر فالی خجسته
زبادی کرد شر سوده بر افتاد — یکی صوفی بلا بس در افتاد
جنان فریاد و شور در جهان بست — که نتوانست کس او را زبان بست
از آن صوفی زبیده کشت آکاه — نهفته خادمی را کفت آکاه

یکی ترسا کنیز ... در بنیاد
بیا مهیج در ... جهان ... هست

مرا از نعرهٔ او باز خر زود — وگر خرجت شود اسباب از دود
یکی همیان زر خادم بدو داد — بدستش چون بدادش شد بدو خاک
چو ده همیان زر زو ستد بیکباد — نه نعره ماندش و نه ناله زاد
زلیخا چون ز شه او چنین یافت — تنش چون صفحهٔ اعضاش بشکافت
فغان بر کرد کای خرمهره کالا — که بفکندی بنرخ اندازه خود کالا
زلیخا گفت کای عاشق نوید خویش — چه خواهم گفت کای کالای زین بیش
که کردی دعوی عشق چو من کس — چو زر دیدی بی بوات زر بس
زر تا با همه دعوت دیدم — که در دعوت نه معنیت دیدم
مرا بایست جست و چون نجستی — یقینم شد که تو در کار سستی
مرا گر چیست اسباب و املاک — ندادم تسلیم تو را بودی همه پاک
ولیکن خود مرا بفروختی پاک بازی — سزاوار همت تو کدام آغاز
مرا بایست جو گلستان بی خبر باد — که تا جان تو را بودی بیکباد
تو در حق بند دل با رسته کردی — که دل در خلق بندی خسته کردی
همه دل را بکل بر خود فرو بند — گره او کرده کاری دل دره بند
که تا از صبح تا دیگر حلا نه — بتابد نور صبح آشنایی
اگر از آینه روشنایی باز یابی — طریق آشنایی باز یابی
بزرگانی که سر بر ماه بردند — بنور آشنایی راه بردند

الحكاية

شنودم کاد رسید یکی زنی دولت — که گر آن شاه را دشمن همی دولت
ملک یک روز گر زان از شد حمام — طعامی داشت که صد بی زهر
چو در راهی نظر بر شاه افتاد — ز دستش کاسه اندر راه افتاد
بلرزید و برفت از رنگ رویش — از آن لرزیدن کاسه افتاد شورش
طعام او بمرغ داد آن شاه — بمرد آن مرغ و حیران ماند آن شاه
بموید از آن داشاه عالی — که قالب کی ز قلبش بود خالی

نوین چون و خاکش بنداد از — دل ما زین سکل ... بر باد از
زن آنسان بد آنکه شاه خردمند — شود آن شاه را هیچ فرزند
بیاشید و بدیکی شمشناه — اگر افتد بدام ... تا گاه
چو نبود هیچ فرزندی بجایش — بود طوفان طوع ... پیش
همان بهتر که این زن را نهان گرد — بدادم تا چه آید از زمان گرد
ولی ترسید کرد راه محالی — کسی را بعد از آن بد خیالی
نداد کی همت بدخواه برخاست — چنان که آن همتش از راه برخاست
چو شاه او را بزن کشتن وصی کرد — همی شد موبد و خود را خصی کرد
نهاد آن عضو را در حقه زالت — ببخشش شاه شد پس همراه خولت
بمهر شاه بند حقه در بست — شهنش گفتا جه دادم موبد زرست
جوابش داد موبد کای جهان داد — جو وقت آید شود بر تو بداد
سر حقه بمهر شاه فرو — فرو بستیم بدین تاریخ امروز
جو گفت این حرف آن مرد یگانه — فرستادش همی سوی خزانه
جو ماهی چند بگذشت آن زن شاه — یکی دنیا بسر آورد چون ماه
تو گفتی آفتابی بود در پیش — که در پشت بالاگر مهمانی ز موکبش
جو موبد دید دری طفل از دور — نهادش بر سعادت نام پیدا بود
بصد نازش چو در پرده راز — همی پرورد در دوستی با اعزاز
جو القصه رسید آنجا که باید — نشاندش او ستاد آنجا که شاید
دلش از علم چون آتش برافروخت — بنوعی کش ز دانش در آموخت
جو از تعلیم و از تدبیر پرداخت — بچوگان و به تیر و کمان بر پرداخت
بتیغ و نیزه استاد جهان شد — بهر وصفش که گویم بیش از آن شد
کشیده قد چو سرو و دلبر گشت — رخش بر سرو ماه دلستان گشت
ملک شاه جهان یک روز عملی — نشسته بود ابرو کرده برحالی
از او ترسید موبد کای جهان داد — چو شد دین را چه آمد بداد

مرا از نوع او باز خر زه — وگر خواهی شوی استاد از زه
یکی بشنو ز خاکم بلبل داد — بدرستند چون بلبل شد از دو خاک
چو دو همسایه از استاد یکبار — نه نوعی ماندش و نه بال زاد
زبلبل چون زبیر او خبر یافت — بنفشه چون صفت اعضاش بشکافت
فغان برکرد کای مرغ چه کلام — که بشکندش بنفشه ای الله خونم
زبلبل گفت کای عاشق تو بد چو گل — چه خواهی کز ایک کل ز این بیش
که کردی دعوی عشق چون کس — چو از دل بدی لب بوات ز دل بس
زبس با همه دعوت دیدم — که در دعوت بی معنیت دیدم
مرا بایست حسنت چون تجلی — یقینم شد که تو حرکاد بسی
مرا گر حسنی اسباب و املاک — ز دو تسلیم تو ابدی همه پاک
ولیکن چون مرا بفروختی تا یک باغ — بس لاله تمت تو کدام آغاز
مرا بایست چو گلستان بی خبر باد — که تا جان تو از دل بیکبار
تو در حق بند دل تا رسته کردی — که دل در خلق بندی خسته کردی
همه در جا بگل بو خوش زو بند — در او گیر و گل دل در وی بند
که تا از صبح تا دیگر جدا بی — بتابد نور صبح آشنا بی
اگر گل حسنه روشنای باز یابی — طریق آشنای باز یابی
بدو گامی که سر بر ماه نوزاند — بشود آشنای راه بتوانند

الحکایة

شنودم کا در شهری یکی زن دولت — که گفت آن شاه و دو شمس همی داشت
مکو یک روز گفت ان اشد [illegible] — طعامی بر سید که [illegible] ز هر
چو چون را هش نظر بر شاه افتاد — در دستش کاسه [illegible] افتاد
بلرزید و بدست اندکی پوش — ازلین زن چو کمان افتاد خاموش
طعام دو مرغ داد آن شاه — بمرد گفتی مرغ و [illegible] شاه
بمو بد داد زان داشاه عالی — که قالب گفت زقلبش بود خالی

تو بشنو چون در خاکش بینداز — دلا کاز سکل حدیثی بپرداز
زان آب بین بدگر شاه خردمند — شنو گفت شاه را هیچ فرزند
با تشید موبد کین شهنشاه — اگر افتد بدام مرگ ناگاه
چو نبود هیچ فرزندی بجایش — بود طوفان طوغا در سرایش
نمان بهتر که این زن را نهان هم — بدادم تا چه آید از زمان هم
ولی نرسید کز راه محالی — کسی را بعد از آن بد خیالی
ز راه تهمت بد خواه برخاست — چنانکه آن تهمتش از راه برخاست
چو شاه او را بزن کشتن وصی کرد — همی شد موبد و خود را خصی کرد
نهاد آن عضو را در حقه دولت — ببستش شاه شد پس جمله او گفت
بمهر شاه بند حقه در بست — شمامش گفت تا چه داری موبد در دست
جوابش داد موبد کای جهاندار — چو وقت آید شود بر تو پدیدار
سر حقه بمهر شاه فیروز — فرو بستم بدین تاریخ امروز
چو گفت این حرف آن در یگانه — فرستادش همی سوی خزانه
چو ماهی چند بگذشت از زن شاه — یکی دنیا بسر آورد چون ماه
تو گفتی آفتابی بود در پیش — که چشمش [illegible] زمو کیش
چو موبد دید دوی طفل از دور — نهادش بر سعادت نام [illegible] بود
بصد نازش درون برد آن راز — همی پرورد دو دوش تا [illegible]
چو القصه رسید آنجا که باید — نشاندش او ستاد آنجا که شاید
دلش از علم چون آتش برافروخت — بزودی کیش از دانش در آموخت
چو از تعلیم فارغ گشت پرداخت — بچوگان و به تیر و گوی پرداخت
بتیغ و نیزه استاد جهان شد — بهر وصفش که گویم بیش از آن شد
کسیلع قد چون سرو روان گشت — رخش بر سرو ماه دلستان گشت
مکو شاه جهان یک روز عملی — نشسته بود ابرو کرده پرچین
ازو پرسید موبد کای جهان داد — چو شد دین را چه غم آمد بیاد داد

[illegible]

بنشینم چو هر روز

که برآیت نمی بینم چو هر روز — دلم بدهد که بنشینی چو من سوز
شبی کفتا نیم لرستان خاره — ندارد هیچ کس را لیست چاره
غمم زانست کز خود دنانه — ندارم هیچ فرزند یکانه
که چون درکل افکند در حلق دام — بود بعد از او قایم مقامم
چو بشنید این سخن درد یکانه — ز چشمش کشت سیل خون روانه
بشه کفتا مرا رازی نهانست — که آن هم از شکفت این جهانست
اکر فرمان فتد از شه بدادم — بکویم ور نه هم در دو هادم
چو فرمان کشت شد القصه با او — بکفت این نیز یک یک قصه با او
بفرمود آنکه آن درد یکانه — که تا کنز حق آید از خزانه
چو شاه عالم از هم خیانت — زمویه دید کز دین و دیانت
دکر آوازه فرزند بشنود — خروش مهر کش بیوند بشنود
نمیدانست کز شادی چه کوید — وزان مویه زآزادی چه کوید
بفرمود کفت صد کوهر بیارای — همه مانند شاه بود هم بیک جای
همه هم جام و هم زاد و هم بر — همه هم مرکب و هم یار و هم سر
که تا جانم برون بیداه راز — توانا یافتند آن خوش باز
که مردم را نبود آشنایی — تولن ویران ز یکدیکر جدایی
بشد آن کم بود دانا دکر روز — بمیدان بود صد کودک دلفروز
نیمه جام و هم لب و هم رنک — چنانکه گفته بود آن شاه فرهنک
چو در نظاره آمد شاه آفاق — بسود او دید حالی در میان طاق
بیک چیزی که او را دید بشناخت — بر خود خواندش و بکریست و بنواخت
بدو بخشید حالی مادرش را — بسی غم خورد پس غم خورش را
ازین قصه بدان کز آشناییست — از او مرا خرقه در دو آشناییست
اکر خرقه نیابد بده بخشید — شود محبوب حق یکانه جاوید
وکر یک خرقه یابد آشنایی — ز خرقه شد بس بود صد آشنایی

الحكاية

مکر از چشم نرکس چشم اغیاد — بلا چشم ایاس از اوکر فتاد
ز درد چشم چشمش کی بهی شد — دو نرکس ولی چشمش لاله کون شد
علاج جو ... بر آمد — ز درد چشم چشمش درد سر ...
چنان از چشم درد محمود کشت — که صفرا کرد بس وی خون شد
که محمود را از آن ... کرد — سواره کشت محمود و کرد کند
ببالین ایاس آمد نهان او — نهاد انکشت بر لب کز زبان او
بدل بیمار دل کفت ز نهار — مکر دانست ... حاضر داد
چو بشنید کز زبان محمود غازی — بجست از جای ایاز از ...
ز بیم یکشاد چشم و شاه بنشست — ... که چون آن بنشست
بدو کفتند ای از خویش رفته — تن لاشی مانده جان ازیشی رفته
ز درد چشم سر کرده ... بیمار — میان جان و تن ...
چو شه بنشست بر بالین ازیشی — تو صفرا کرد چون ... از جای
چنین کفت او که صاحب شندان — ندارم احتیاجی هم بدیدن
ز کوش و چشم آزادست جانم — که من از جای ... باز دیدم
چو بوی او ز جان خود شنیدم — شدم ... اکر ... بدادم
... انک یعقوب بیمار — ... شد چشم ...
نو هر بابد که چشم از درد سال — ز درد چشم تو ...
چو عمری کشتنی یافتی تو — بر آفاق ... عالم یافتی تو
که آن یک خرقه نقد آشنایی — چو صد خرسند دل ... روشنایی
چو دارم دوستی چون چنانست — که یک خرقه به از صد ... جهانست
خدای نکهبان دلدار دوست — ازان شاه ... بحبه ...
... که این ... دید — بصد جان نقطه ...
... جان ... خطا بش — بر افشاند ... اضطرا بش

بجو برات نمی بینم چو هر روز
شبی گفتا فتیم اندر سنگ خاره
غمم زانست برخود زنانه
که چون درگل افکند در حلق دام
چو بشنید این سخن مرد یگانه
بشه گفتا مرا رازی نهانست
اگر فرمان دهد از شه بدم
چو فرمان گشت شد القصه با او
بفرمود آنکه آن مرد یگانه
چو شاه عالم از نیم خیانت
دگر آوازه فرزند بشنود
نمیدانست کز شادی چه گوید
بموبد گفت صد کودک بیارای
نمیدهم جامه و هم زر و هم بر
که تا جانم بزیر پرده راز
که مردم را نبود آشنایی
بشد آن موبد دانا دگر روز
نمیدهم جامه و هم لبب و هم رنگ
چو در نظاره آمد شاه آفاق
بیک جلال که او را دید بشناخت
بدو بخشید حالی جامه را
ازین قصه بدان کو آشنایست
اگر خرقه نیابد ره بجشید
وگر یک خرقه یابد آشنایی

بخشیدم چو هر روز
دلم بنهد که بشنیدی حدیثی سوز
ندانم هیچ کس را نیست چاره
ندارم هیچ فرزند یگانه
بود بعد از او قایم مقامم
ز چشمش گشت سیل خون روانه
که آن هم از شگفت این جهانست
بگویم ورنه هم جریان عادم
بگفت این بندی یک یک قصه با او
که تا آن حقه آید از خزانه
ز موبد دید آن دین و دیانت
خروش مهر آن بیوند بشنود
وزان موبد ز آزادی چه گوید
همه مانند شاه بودم بیا جای
همه هم مرکب و هم یراق و هم سر
تواند یافت آن خورشید باز
تولد دیدن زیک بیک جدایی
بمیدان برد صد کودک دل افروز
چنان کش گفته بود آن شاه بی جنگ
بسر دید جای در میان طاق
بنر خود خواندش و بگریست و بنواخت
بسی هم خورد پس غم خویش را
ازو مادر خرقه در دو آشنایست
شود محبوب چون بیگانه جاوید
ز خورشیدش بود صد روشنایی

الحکایه

ملک از خشم نخیم چشم اغیار
ز درد خشم چشمش هم چو گر شد
علی الجمله چو روزی چند بر آمد
چنان از خشم در دل محو گشت
کسی محمود را از حال خبر کرد
ببالین ایاس آمد نهان او
بدلش بیمار دارش گفت زنهار
چو بشنیدست کز زبان محمود غازی
ز بیم یک شاه خشم وش انشست
بدو گفتند لاله از خود شد رفته
ز درد خشم سر کند لب بمانده
چو بشنیدست بر بالینت از بلی
چنان گفتا او که صاحب شند آن
ز گوش و چشم آز افتست جانم
چو بوی او ز جان خود شنیدم
بلایی انگ یعقوب بیمار
تو هم باید که خشم از خود سالها
چو فتح آشنایی یافتی تو
که آن یک خرقه نقد آشنایی
چو دادیم دوستی چون جنانست
جدایی کن چنان هم دلدار دوست
بود کافی که این بر کار دیدار
مرا زین جان برآید یک خطا بس

بلا از خشم ایاس ایاز گرفتاد
دو نرگس ولیک چشمش لاله گون شد
ز درد چشم چشمش جرس امد
که صفرا کرد بش و خون چو شد
سواره گشت محمود و کدر گند
نهاد انگشت بر لب کز زبان او
مگر دانیست لیک شاهش خبر داد
بجست از جای ایاز از دل نوازی
رهی دید که چون از آن بنشست
تن از پس مانده جان از پیش رفته
میان جان و تن جایی نمانده
توصف اکنون چه بد جستی از جای
ندارم احتیاجی هیچ بدیدن
که من از جان ببوییم باز دانم
شدم زیک اکنون درد بمانم
ببوی تو روشنش شد چشم جان
ز درد خشم تو خود لکدازی
بر آفاق دو عالم یافتی تو
چو صد خورشید دل روشنایی
که یک خرقه به از مرد و جهانست
از آن شاه نبوی بیجد هر دو دست
بصد جان نقطه درس کرید
بر افشاند دل بر اضطراب بس

بگفتت کس نبود چشم درد آ...
چگونه گشتی از محمود آگاه

الحکایه

سدباد آن کافرش در آتش و جحیم | بکه اید بر جسس کلاون
تنش شد خرده خرده جمله غباری | ز خاک او بر آید لا اله زاری
میان این همه رنج و عذابش | رسید از هاتف غیبت خطابش
که هر کز دوستی ما زند لاف | نخواهد خون به دعوای مصاف
سزای دوستان اینست مادام | که کم دوستان دوا بر هفت اندام
بدو گفتند کای حرجیس والا پاک | ترا هیچ آرزو هست در خاک
مرا الحق آرزو اینست اکنون | که یکبار دگر خیزم کلاون
کشندم پاره پاره در عذابی | که تا آید دگر بادم خطابی
که چندین رنج بر جانم رسد نو | که تا در دوستی ما قدم نو
تو قلاده دوستان ای اندازی | که مرد عاشق در زندگانی
کسی کو دوستی ورزد تو لزباش | و یا نه دوستان دوستان باش

ولو کنه دوستدار دوستان باش

الحکایه

مگر یک روز می شد یوسف پاک | زلیخا را نشسته دید بر خاک
شده نو شده از خشم جهانی | ولی نو شده چشم خاکدانی
به بیمالی و درویشی گرفتار | زصد گونه به بی خویش گرفتار
بمردم صد تاسف پیش خود راه | غم یوسف زیوسف پیش خود راه
بره بنشسته چون امیدواری | که از خاک رهش یابد غباری

که تا بود زلیخا بر راه آن شاه | غباری یکر بود و خنیده از راه

چو یوسف را بدید او گفت الهی | ازین فر تو را با شاه خوامی
چرا او را انکار کم و کاست | که او بد نامی سفامبر خولت
در آمد جبرئیل و گفت آنگاه | که او را بر غم نبریم از راه
که او آنرا که ما را دوست دارد | جهانی دوستی در بوست داره
چو او را دوستی نیست بیوست | مرا بهر تو با او دوستی هست

که

تو لعنت در کل در بوستان خواه | هلاک دوستان دوستان خواه
که کو عمری بجان کرد ای منی من | برای تو چو این کرد ای منی من
چو او جان عزیز خود ترا داد | به عزت نرش کردم چو جان ترا داد
چو او بر یوسف ما مهربانست | کرا در کشته اوقصد جانست
کنون دعوای عشق چون نو ساخت | دوهم آب دیرش دو کواهست
جوانی عاشق کو با خویش دارد | شو مر روز تو زنق بیش دارد
اگر واقف شوی از جان فشانی | ز سر عاشقان یا بی نشانی
وگر از جان فشاندن نیست بویت | ترا الا هیچ سودای گفت و گویت
وگر جان بر نیفشاند تو حالی | مشانند اندر تیغ لاابالی

الحکایه

چنین گفت ابراهیم ادهم | که من دیدم بحج دلشاد و خرم
جو جشم من بلات العرف افتاد | هرقع پوش دیدم در دهی هفتاد
همه از کوش و بینی خون گشاده | میان رنج و خواری جان بداده
چو لختی کرد ایشان در دو بدم | بکی را نیم مرده زنده دیدم
برفته جان و نبوند بس نمانده | نشانه عمر و دم چندین نمانده
نشدم آهسته پیش او ضبوری | که جیست این حال اضحال بر کوی
زبان بکشاد و گفتا کای براهیم | بترس از دوستی تیغ بتعظیم
بترس الله حاجیان نو گشت بر باک | بسان کافران دوم در خاک
غزال او همه با حاجیان نیست | که با او جان انبیا در میانست
بدان سنجا که ما بودیم هفتاد | که هادا اسمال کعبه عزم آفتاد
همه اتو پیش از سفر با هم نشستیم | بخاموشی کزیدن عهد بستیم
دگر گفتیم یک ساعت در بن راه | ندانذیشیم یک خرده جز الله
بغیری ننگریم وجمع باشیم | همه در لستقامت شمع باشیم
باخر چون که با حرره بهارم | بلات العرف با خضر او فتادیم

الحکایه

مسند آرای آن کافر چو آتش و چون — بتکده آمد بر حبیش کداون
نقش شد خرده خرده جمع غباری — ز خاک او بر آمد لا اله زاری
میان این همه رنج و عذابش — رسید از غایت غیرت خطابش
که هرگز دوستی ما زند لاف — نخواهد جز به خون در حال و صاف
شرایط دوستان اینست ما را — که کردوشان روا بر هفت اندام
بدو گفتا کای حبیس والا پاک — ترا هیچ آرزوی هست در خاک
مرا گفت آرزو است اکنون — که یکبار دگر خیزم کنون
کشندم پاره پاره در عذابی — که تا آید دگر یادم خطابی
که چندین رنج بر جانم دهی تو — که با هر دوستی ما قدم تو
تو قلاد دوستان اگر اندازی — که مردی عاشق هر زنده کانی
کسی کو دوستی ورزد تو لز باش — و یا نه دوستان دوستان باش

و گرنه دوستدار دوستان باش

الحکایه

مگر یک روز شد یوسف پاک — زلیخا را نشسته دید بر خاک
شده پوشیده از چشمش جهانی — ولی پوشیده چشم خاک دانی
به بیماری و درویشی گرفتار — ز صد گونه به بی خویشی گرفتار
به درد صد تأسف بیش خواره — غم یوسف ز یوسف بیش خواره
بره نشسته چون امیدواری — که از خاکش رسیدی باد غباری
چو یوسف را بدید او گفت الهی — ازین دولت مرا ساز حرامی
چرا او را نگه داری که کاست — که او بد نام شد آیا مبر خولت
در آمد جبرئیل و گفت آنگاه — که او را بر تو بگرفتیم از راه
که او آنرا که ما را دوست دارد — جهانی دوست هر بنوکت دارد
چو او را دوستی است بدوست — مرا پیوند با او دوستی هست

که ناتوان را غبار را ماوی شد غباری کو بیو رحیمه ازو

کم

که گفت هر که در دوستان خواه — هلاک دوستان دوستان خواه
که گر عمری بجان کند ایمنی من — بلاکی تو چون بکند انمی من
چو او جان عزیز خود ترا داد — به عمر [illegible] کردم چو جان ترا داد
چو او بر یوسف ما مهربان نیست — کرا در کینه او مقصد جان نیست
کرش دعوای عشق چون تو ساخت — دو چشم آن زنش دو گواه است
جوان عاشق کو با خویش دلدار — بنو هر روز نو نیک بیش دارد
اگر واقف شوی از جان فشانی — ز ستر عاشقان باید نشانی
وگر از جان فشانی نیست بویت — نداری هیچ سودی گفت و گویت
و گر جان بر نیفشاند تو حالی — ستاند از تو تیغ لاابالی

الحکایه

چنین گفت ابراهیم ادهم — که من رفتم به حج دلشاد و خرم
چو چشم من بذات العرق افتاد — هر قوم نوش دیدم در روی هفتاد
همه از گوش و بینی خون گشاده — میان رنج و خواری جان بداده
چو حالی کرد ایشان هر دو دیدم — بلی را تیغ [illegible] زیاده دیدم
برفته جان و شوندش نمانده — شده غم در دلم چندان [illegible]
شدم آهسته پیش او خبر جوی — که چیست این حال آخر حال بر گوی
زبان بگشاد و گفتا کای براهیم — بترس از دوستی تیغ تعظیم
برادر حاجیان نزدیک به پاک — بسان کافران رومی در خاک
غزایی او همه با حاجیان نیست — که با او جان ایشان در میان نیست
بدل گستاخ که ما بودیم هفتاد — که ما را سوی کعبه عزم افتاد
همه او بیش ازین سفر با هم نشستیم — بخاموشی که بدان عهد بستیم
دگر گفتیم یک ساعت درین راه — نه اندیشیم یک چیز جز الله
به غیر او نگه [illegible] و جمع باشیم — همه در استقامت شمع باشیم
بآخر چون که با در ره نهادیم — بذات العرق با خضر او فتادیم

چو ما از خضر استقبال دیدیم
لذین نیکو سوی اقبال دیدیم

سلامی گفت خضر پاک ما را | جوابی گفت از ما آشکارا
همه از بهر او شاد گشتیم | بدل گفتیم ما آزاد گشتیم
بجان ما چو این خاطر در آمد | ز بس در ما تفی لطف در آمد
که هان ای کرده دولت به خورد و خواب | همه هم مدعی هم جمله کذاب
شما را نیست عهد و قول مقبول | که غیر ما شما را کرد مشغول
چو از مشتاق ما یکرنگ گشتند | ز بد عهدی بعالم غرق گشتند
شما را تا بود در خمر نزاری | بخواهد بود روی صلح و زاری
کنون این جمله را خضر رنجت بخاک | بمن داد از جهت عاشقان پاک
از او برسید ابراهیم ادهم | که تو از کل جهت مانده مسلم
چنین گفتند نام تو که خامی | نه بینی تیغ ما جز با تمامی
چو بخته کرد ای ای دعا و راه | بدان شان در رسانیمت بدانگاه
بگفت این و برآمد جان او نیز | نشان کم گشت چون ایشان از او نیز
چو وزن ای اهل در این ده چو مرد لکن | که اینجا آسیا بد خوست کد لکن
گروهی خرده او هلع باز نگ | گروهی جان محنت دیده باز زند
چو تو نه دیده در یادی و نه جان | که باشی تو نه این باشی و نه لکن

الحکایة

شعیب از شوق حق در راه بگریست (دیده اش) | از آن بس چشم تو شد می دیست
خدا بیناش کرد از فضل کن باز | که شد چه سال دیگر چشم فشان باز
دگرده تیره شد چشم گریانش | دگرده چشم روشن کرد ... لکن
دگرده سال دیگر زار بگریست | دگرده باز نتوانست بگریست
چو نابینا شد و کرد ... باستاد | خداوند جهان وحیش فرستاد
که گر از بیم دوزخ چشم فشانی | ترا آزاد کردم جاودانی
گر از بهر بهشتی زار گریانی | ترا بخشیم بهشت و حور بریانی
شعیب آنکه زبان بگشاد حالی | که ای حکیم تو حکیم لایزالی

مرا از شوق تو می گریم چنین زار | که من پس فارغ از دوزخ و از نار
نه یکدم از بهشتم یاد آید | نه از دوزخ مرا فریاد آید
مرا هر شب تو باید جاودانی | بگفتم [illegible] دیگر تو دانی
خطاب آمد ز حق آن آشنا را | که حکمی کرد یاران برای سوق
کنون پس [illegible] کردی و می گری زار | که تا وقتی که آید وقت دیدار
پس آنکه گفت ای دانای راز | [illegible] باز
که تا وقتی که [illegible] | مرا تا دیدن [illegible] شوق
عزیزا چون غم دیدار داری | پسی بگریی که عمری کار داری
که چندانکه [illegible] رشک [illegible] | بچشم عاشقان در اشک [illegible]

الحکایة

چنین نقلست کز اخبار امت | گروهی را که [illegible] رحمت
خطاب آمد که ایشان دایم [illegible] | [illegible] دوزخ [illegible]
باخر [illegible] | [illegible]
خطاب آمد ز حضرت آشکارا | که [illegible] مار
کنون سالی [illegible] | [illegible]
چنین نقلست [illegible] | [illegible]
جوابی سالی [illegible] | ز حضرت [illegible]
[illegible] | که [illegible]
مدام این [illegible] سال افزون | [illegible]
که کس [illegible] قوم مسکین | [illegible]
[illegible] گفت [illegible] | جو جان [illegible]
که [illegible] | ز حضرت [illegible]
ترا [illegible] | [illegible] نباشد
[illegible] | [illegible] ترا باد
[illegible]

چو ما از خضر صحبت [illegible]
[illegible] [illegible]

سلام گفت خضر پاک ما را / جواب گفت از ما آشکارا
بپیمه از دل او شاد گشتیم / بدل گفتیم ما آزاد گشتیم
بجان ما چو این خاطر در آمد / ز پس در هاتفی لفظی در آمد
که هان ای کژ دولت خورد و خواب / همه هم مدعی هم جمله کذاب
شما را نیست عهد و قول مقبول / که غافل ما شما را کرد مشغول
چو از مشتاق ما [illegible] گشتند / ز بد عهدی بعاشق غرق گشتند
شما را ما نبودیم هیچ در خور / نخواهد بود روی صلح و داری
کنون این جمله را [illegible] بر خاک / نمی دارد [illegible] عاشقان پاک
ازو پرسید ابراهیم ادهم / که تو از مرگ [illegible] ماندی [illegible]
جنانش گفت نام تو که خامی / نه بینی هیچ ما جز نا تمامی
چو پخته گشته ای [illegible] راه / بدانشان [illegible] رسانیدت بدانگاه
بگفت این و برآمد جان او نیز / نشانی کم گشت چون ایشان ازو نیز
چو وزن آن [illegible] کن / که اینجا آشنا [illegible] کن
گروهی [illegible] او [illegible] باز بک / گروهی جان [illegible] باز [illegible]
چو تو [illegible] دریای [illegible] / که با [illegible] تو [illegible] کن

الحکایه

شعیب از شوق حق [illegible] دیده بگریست / ازان بس [illegible] نابینا همی زیست
خدا بینا [illegible] از [illegible] باز / که شد چو سال دیگر [illegible] باز
دگر ره تیره شد چشم [illegible] / دگر ره چشم روشن کرد [illegible]
دگر ره سال [illegible] / دگر ره باز [illegible]
چو بینا شد [illegible] / خداوندا [illegible]
که [illegible] / ترا آزاد [illegible]
[illegible] بهشتی [illegible] / ترا [illegible] بهشت [illegible]
شعیب [illegible] / که ای [illegible] تو حکیم لایزالی

[illegible] از [illegible] کریم چنین زاد / که من پس [illegible] از نور [illegible]
نه یکدم از بهشتم یاد آید / نه از دوزخ مرا پروا [illegible] آید
مرا [illegible] تو باید جاودانی / بگفتم [illegible] [illegible] تو دانی
خطاب آمد ز [illegible] آشنایی / که [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] / که تا وقتی که آید وقت [illegible]
پس آنگه گفت ای [illegible] راز / [illegible] [illegible] باز
که تا وقتی که [illegible] [illegible] / مرا تا دیدن [illegible] کار [illegible]
عزیزا [illegible] داری / [illegible] که عمری کار داری
که چندانی که [illegible] دل [illegible] / بچشم عاشقان [illegible] [illegible]

الحکایه

چنین نقلست کز آحاد امت / گروهی را کنند [illegible] [illegible]
خطاب آید که ایشان را [illegible] / [illegible] دوزخ [illegible] [illegible]
با آخر [illegible] دوزخ [illegible] / ز حق خواهند مهلت [illegible]
خطاب آید ز حضرت آشکارا / که [illegible] ما را
[illegible] سالی [illegible] / بفضل آن قوم را [illegible] مهلت
چنین نقلست [illegible] قوم جگر سوز / که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
جوانی سالی [illegible] بر ایشان / ز حضرت [illegible] [illegible] ایشان
[illegible] که مهلت [illegible] / که تا [illegible] [illegible] [illegible]
مدام این [illegible] سال افزون / [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
که کس یک لحظه با [illegible] قوم مسکین / نگوید [illegible] [illegible] چندین
[illegible] گفت [illegible] بر ایشان / [illegible] آشکار ایشان
که [illegible] / ز حضرت [illegible] ایشان [illegible]
ترا تا [illegible] / [illegible] [illegible]
[illegible] خود را سر نگونسار / مگر [illegible] خاک [illegible] ترا یاد

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

اگر تو ... سر نباشی / بدست آن کمند دلربا بیش

الحکایة

مگر سلطان دین محمود یکروز / ایاز خویشتن را دید یکروز
که از چه دشمن تر کس در جهانست / جواب دلبرت خواهم زبانست دادی
چنین گفتا که در دشمن همه جان / کزان سنبل که می مالی تو بر پای
دلم از دشمن سنگت همی بنالد / که او نیز در کف پای تو نالد
اگر سر کژ دهد این دو کیم خست / بهم سر بر کف پای تو ... ست
چو دو ... بر کف پای تو با شد / ... زلف من جای ... تا باشد
اگر روزی ایاز آید ترا جای / نهد بر آسمان هفتمین پای
چون سر چه ... تا رو نه ... ناد / بطرازی و دستانش بدست اد
بدیدی ایک ... ستیم اگر دستان / جوابا اسفندیاری که دستان
بباطن مرد بتوان کرد ... / نظامی ترک جواب و خواهی ...
بدستان و بحیلت ... دو / بصدق و معرفت خویش می رو
مگر دایم بهستان باز پا / درین تا هم دم ... یا
اگر با همت یکدم بهم تو / بلبی خویش را ... تو
تو بنگر کو کجا و تو کجا / عجب نبود اگر باشد جدا

الحکایة

مگر یکروز مجنون در نشاطی / نشسته بود در خیلش رباطی
خوشش می گفت اگر عمری دو بدهم / هم آخر مردود با هم بدیدم
مگر در خواب می بینم من اکنون / نشسته پیش هم لیلی و مجنون
بهم این مرد را هرگز که بد یست / خدایا در جهان این شور که دیدست

یکی دیوار بود از گچ ساخته ... در آنجا لیلی و مجنون نوشته

المقالة
الثالثة والعشرون

... گفتش ... که دادی / بهر ... چرا ... کشادی
مرا ... از ... ترا ... شد / مسی ... با ... دل شد
... تو ... منکرست / بغایت هم مفید و هم بلیدست
ولی ... کیمیا خاست / گزو هم دین وهم دنیا ... است
که چون ... دیدست / بدست ... معشوق ... ست

جواب

پدر گفتش ... عزم ... / که این اکسیر ... عشق دو دست
که ... تا ... / ... عاشق ... الاحجار ...
اگر ... ... کمالت / ... دایم ... حالت
... / که تا ... ... حروف
... معشوقت ... یاد / و گرنه ... که معشوقت دهد کاد
که آنکه ... روایت / ترا ... تمام ... این ...

الحکایة

امیری سخت عالی ... بودی / که ... جای بودی
... لشکر ... بودی / بنام آن کعبه دین کعب بودی
... و کار امیری ... / که ... زمین ...
... فیض ... را / ... نام ... را
... الاحوالی / ... خالی
... / ... خاموش
... فلک بود / ... از دود
امیر ... پسر بود / که ... بود
... آن پسر دولت / که ... دولت
... نام حارث شاه ... او را / ... ماه ... او را
... بود ... / که ... جان بود ... شیرین ...

اگر تو [illegible] سر نیابی — بدست آن کمند دل نیابی

الحکایه

مگر سلطان دین محمود پیروز — ایاز خویشتن را دید یک روز
که از چه دستگه در کار حالیست — جوابت دلبت خواهم زین زفاییست
چنین گفتا که در دستم عجب حالی — کز آن بسیار کس [illegible] مالی تو برپای
دلم از دست گل سنگینت [illegible] بنالد — که او [illegible] کف پای تو مالد
اگر هرگز دهد این دولتم خدمت — نهم سر بر کف پای [illegible] مودت
چو روزم بر کف پای تو باشد — همیشه [illegible] جای [illegible] باشد
اگر وقتی ایاز آید ترا جای — نهد بر آسمان هفتمین پای
خوشی [illegible] تا روز حساد — بطراری و دستانش بدیدند آن
بدیدی آنکه [illegible] از گذشتان — چو با اسفندیاری کند دستان
بباطن [illegible] کرده — نظام [illegible] جواب و خوانده
بدستان و بحیلت [illegible] رو — بصدق و [illegible] خویش [illegible]
مکر راه [illegible] ناز یا — دم [illegible] همدم [illegible] یابی
اگر با [illegible] یکدم [illegible] تو — بعینی خویش [illegible] تو
تو بنگر کو [illegible] تو [illegible] — عجب نبود اگر باشد جدا ای

الحکایه

مگر یک روز [illegible] خوش خاطر — نشسته بود [illegible] و خاطر
خوش [illegible] گفت اگر [illegible] — هم [illegible] دو را [illegible]
مگر [illegible] — نشسته [illegible]
هم [illegible] — خدایا [illegible] که [illegible]

المقالة
الثالثة والعشرون

داری

[illegible] بیار بندم که دادی — همه بندی چرا بندی گشادی
مرا صد بند از بند تو حاصل شد — مس قلب بلا رکنی بدل شد
عدوهای تو یکسر شود ملکت — بغایت هم مفید و هم بلاهست
ولی ذات معولان کیمیا خاست — کز و هم دین و هم دنیا شود آن
که چون دنیا و دین هم زید دست — بدست آید چرا معشوق نیوست

جواب

بدو گفتش دماغت بر غرور است — که این آلایش از تحقیق دور است
که تا مه بنگر و بد در نهادی — بباشی عاشق الامجازی
اگر در عشق باید کمالت — بباید گشت دائم در یک حالت
یکی اشک و دوم آتش سیوم خون — که تا آیی مگر زین بحر بیرون
درون دهد ناله معشوقت دهد یاد — وگرنه بس که معشوقت دهد کاد
وگر آنگه نگشاید زین روایت — ترا دادیم تمام است این حکایت

الحکایه

امیری سخت عالی رای بودی — که اندر حد بلخش جای بودی
بمردی و بلشکر صعب بودی — بنام آن کعبه دین کعب بودی
بعدل و داد امیری پاکدین بود — که جد او کل زاد زمین بود
ز رایش فیض قرص شمس و قمر را — زخوبش نام و نان اهل هنر را
زعدلش منتش و گرد این حوالی — بهم گرگ آشتی کرده غزالی
ز شمس آب دریاهای پر جوش — بندای چون آتش در سنگ خاموش
ز رایش بر از خرسند فلک بود — جهان افروز شیر بخت از دود
امیر نیک دل را یک پسر بود — که در خوبی بعالم در تبسم بود
رخی چون آفتاب آن پسر دولت — که کلک بنفشه بتش خوب قمر دولت
نهاده نام حارث شاه اودا — بکر بسته چو جوزا ماه اودا
یکی دختر در ایوان بود نیزش — که چون جان بود شیرین و عزیزش

بنام آنکه سیم بو زنی الوب بعد / حل آشوب و دلیلدن عجب عهد
جمالی ملک خوبان جهان دامنت / بخوبی در جهان او بود کان دولت
خود در عشق او سکاند بعدی / بخوبی در جهان افسانه بودی
کسی که نام او بدن (رقیب آمده) بحاجے / شلاه مدخره یوسف نمانی
نه نوجوان بلایی زاسمانش / نوای چنگ جنگ دانو مرزمانش
اگر بیشانیلیش زضولن بلالی / بهشت علاه را ایشان بلالک
سر زلفش حو بو خاک اوفتادی / ازو بیجی در افلاک اوفتادی
جمالش را صفت کردن محالست / که از آن صفت کردن خیالت
بلطف وطبع اوده‌م نبودی / که مرجانی که از مردم شنودن
نیمه در نظم اوداهی بکلام / به بوستان حور و اوبلاد مم
جنان در شعر گفت خوش زبان بود / که کوئی از لبش طعمی درلت بود
بلا بوسند دل در کار او دامنت / بدللالی بسے تمام اودلئت
جو وقت مرگ بلیش آمد بلا دارا / ببعیش خوش دشانه آنکه بسر درا
بدو ... بن دختر را که زنهار / زفن بیدبریش و تمادی داد
زمعر وخیالی که باید ساخت کارش / بساز و تازه کرده آن دور کارش
که از آن جو نستند نام دادلن / بسے کردن کسان و شهر یادلن
بلادم ... بکس کرتو توانی / که شایسته کسی باید نواده‌ای
گواه این سخن کدام خدا را / بشولیده مکله آن جان ما را
جو مد جنس سخن بلیش بسر گفت / بدبرفت آن بسر هر جش بلا گفت
بآخر جان شیرین زو جدا شد / ندانم تا جه آمد جا شد
بلا خون شد بایوان الماس / بسر بنشت در دولت شاهی
بعدل و داد کردن در جهان تافت / جهان از آن دوم نوشین ... یافت
رعیت را و لشکر را دم کار / بسے سالار اکوس و علم کار
بسی سوز از مغز برون کرد / بسی سداد کردا سرنگون کرد
بخوبی و بنا زو نیکنامی / جوحان در دولت خوامد را کدا می

بکنج

کنعان شوکه این کرده بود کا د / زمهر او جو باغی کرده بودکاد
... حارث ... / که او بودی نگه دار خزانه
شام آن ماه وش کنعانش بودی / ندانم تا کسی همسایش بودی
بخوبی در جهان اعجوبه بود / غم عشقش عجب ... بود
مثل بودی بر زمانه جمالش / الحمد بعد ... صالش
اگر عکس رخش کشان بلالاد / بجنبش آمدی صورت ...
ببستی قصر باغی بود عالی / ... نقد او را در حوالی
همه شب در صفت از عشق بلبل / طریق جادکش ... باگل
گل از غنچه بصد عیب و بصد ناز / شکر خنده بسی کرده آغاز
صبا ... زلیخا ... / جو یوسف گل از روی ...
جو بالا حصر بر صحرا گذشته / ... بر سنه صحرا بستان گشته
... / ولیکن با ... خویش ...
... / بحول ... آمد از خویش بیرون
... / بحول ... آمد از خویش بیرون
... / ... شکر را
... / ... کنعان ...
... / ... نوا تا ...
... / ... کرده ...
... / ... آن خضر ...
... / ... حارث ...
... / سلطان و ادر ... نشسته
... / ... سرو خرامان
... تحفه / بخدمت کرده هر یک ...
... / بخدمت ... افکنده بر پای
... / نظام عالم ازل ...

بنام لب مسیم بدر بن العرب چو
جمالش ملک خوبان جهان داشت
خضر در عشق او مسکانه بعدی
کسی کو نام او بودی نجاتی
نه تو جون بلالی را اسماش
اگر بشنا نفس رضوان بلالی
سر زلفش چو بر خال او فتادی
جمالش را صفت کردن محالست
بلطف و طبع او مردم شنودی
همه در نظم او دادی ملکدم
جسانی در شعر گفت خوش زبان بجا
بلا بشنید دل در کار او داشت
جو وقت مرگ پیش آمد بلا را
بلا و نسای دختر را که زنهار
زمرد و خانی که باید ساخت کارش
که او جو بستندش نام داد لب
بلا دم عرض بکش کرد نوانی
گواه این سخن کردم خدا را
جو مر جنس سخن پیش بسر گفت
باخر جان شیرین تو جلا شد
بلا جون شد یا بوان آلک
بعدل و لطف کردن مرجان یافت
زعیت او لشکر را حرم جای
پی سو ادر معزی سوان کرد
بخوبی و بنا زو فلک نامی

دل آشوب و دلبندی عجب بعد
بخوبی در جهان او بعد کانی دولت
بخوبی در جهان افسانه بعدی
شلالی مرد روز یوسف نمائی
زبان جو خنک دانو مرز مانش
بهشت عدل را بشان بلالی
از و بعجی جر افلاک او فتادی
که او زان صفت کردن خیالست
که مرجانی که از مردم شنودی
به بوستانی جو سرو او ندید حسنم
که گوشه از لبش طعمی چو لب بوط
بدل آلالی بسی بتماد او دولت
بسبش خوش دشاند لب بسر را
زمین بد بوش و نماد حی حاد
بساز و تازه کرد لب روی کارش
لبی کرده کشان و شهر یار لب
که شایسته کسی باید بود آنی
بشولید ملک لب جان طارا
بلا بو وقت آن بسر حسن بلا گفت
ندانم تا جرا آمد جدا شد
بس رفت حرو لب شاهی
جهان از وی دوم نوشین بقولی یافت
لبی سالار الکوس و عالم داد
لبی سدا در کردا سر بکون کرد
خوجان مرد لب خواهر دا کدامی

کنم بشنو که این کردند برکا د
غلام بعد حارث را بکار نه
بنام لب ماه وش بلقاش بوادی
بخوبی در جهان اعجوبه نوا
مثل بودی بر زیبایی جمالش
اگر عکس رخش گشتی بلا بلاد
ببستش قصر باغی بود غالی
همه شب در نخفت از عشق بلبل
گل از غنچه بصد عجز و بصد ناز
صبا مجنون زلیخا در دلع
جو بالا خضر بر صحرا گذشته
بنفشه سر بخدمت پیش کرده
یکی ره ارغوان آغشته در خون
یکی ره ارغوان آغشته در خون
بدست او لاله نرگس جام لالا
منزل لب یوسف از کلش نمارسیلع
همه مرغان در افکنده خروش
بوقت صبحگاهی یار مسکین
زمین شو کو نرگس دیگر دولت بود
بنعیمی بلغ طاقی تا بکیوان
شد حارث چو خرسندی نحیبه
جو جوزا در کمر دست غلامان
ستاده صف زده ترکان سرکش
ندیمان سر افراز نکو رای
شریفان و همه عالم وزیرش
و تبعیش

زبهر او چو بابلی کرده بر کار د
که او بودی نگهدار خزانه
بلانم با کسی همتاش بودی
غم عشقش عجب می‌سوزد نوا
الحمل بود یکی داده صالش
بجنبش آمدی صورت زدیوار
بهشتی نقد او در حوالی
طرب خادکش می‌گفت با گل
شکر خنده بسی می‌کرد آغاز
جو یوسف گل از و داد حرکات
تخضر بر بسته صحرا سبز گشته
ولیکن بابی بوس خویش گرداه
بخون زین آمده از خویش بیرون
بخون زین آمده از خویش بیرون
زبار لب خوراه جمشید شکر را
ز کنعان نوای بر آهن شنیدی
زجانان بی نوا تا مالک کوشش
جو شو شهان کرده دوای ابر چینی
که آن خضر کمر در سنج لب نوا
نهاده بحث حارث تخت او لب
سلیمان وار در ایشان نشسته
ببالا هر یکی سرو خرامان
بخدمت کرده هر یک دست کیش
بخدمت جشمها افکنده بر پای
نظام عالم ازو لی رفیعش

زبلاده بخشش فتنه در خواب | زنم خشمش آتش جشم برآب
نخل کین قسنور و ماه طلعت | عطارد فطنت و هم خرسند نعمت
ملکو برام شد آن دختر کعب | خروش حسن در عالم اندر صعب
جو لختی گشت مه سوی نظاره | بلابلا که زنخ کز ماه پاره
جو رقی و عارض بکناش دیدا او | جو سرو قد رعنا بالاش دیدا او
جهان حسن وقف جرم او | همه خوبی جو یوسف بهر او
بساق بلش اوستاده بجای | سر زلف خراز افتاده در پای
ز مستی رتابه خم گلنار کداده | زمر حشم عاشق خاب کداده
شکر از حشمه نوشین فشانده | عرق از ماه بر پروین فشانده
گهی سرمست در جام شرابی | گهی بنواختی خوش خوش دلبه
گهی بنواشتی جمع بلبل آواز | گهی در دام بلابل جمع گل از ناز
بلابل خوی جو دختر رقی او دید | دل خود وقف تک تک موی او دید
خرامید آتش از عشق نوش | بغارت برد کالای مرحد بعرش
چنان آن آتش در جان اثر کرد | که آن آتش تنش را جه خبر کرد
دلش عاشق شد و جان متهم کرد | ز سرتا پا وجود او علم کرد
ز دو نرگس جو ابری خون فشانا کرد | بیک ساعت بسی طوفان روان کرد
چنان برکند عشق او ز بیخش | که گلی کدا کوه جاد میخش
چنان از یک نظر در دام او شد | که بی خواب و بی ورد آرام او شد
چنان بیچاره شد کز چاره ساز او | که حق نشناخت سر از پا باز او
همه شب خون فشان و نوحه گر بود | جو شمع ... نفس سوزی دگر بود
علی الجمله ز دست رنج و تیماد | چنان بسالی گشت بیماد
طبیب او که حارث سونی کاست | که کز بتجره درمان زنی دلست
چنان درمان کجا درمان بدید | که جان درمان هم از بالین بدید
درون بیاه دختر را یه دلست | که در حیله کری سرمایه دلست
بصد حیله ازان مه رقی در خواست | که آن دختر جه افتادت بگو راست

ماهی

علی اند

نمی آید مقر البته لکن ماه | مقر آمد زبان بگشاد آنگاه
که من بگماشش را در دام بلای روز | بزلف و چهره جان سوز و دل افروز
جو سرمستی ربابه دلکست در بر | جو از اقبال چون رباب [illegible]
جو بشنید از زبانش مرغ [illegible] آواز | ز قولش مرغ کرد آهنگ پرواز
جو بود آواز شیرین از زبان گلزار | شد آن [illegible] بلابلاد
[illegible] که او دلست | مخالف را بقولی کرد [illegible]
دل من جون مخالف شد جه سازم | بنا چه دلست این بود نوازم
کنون سرگشته آفاق گشتم | که اهل بلاد عشاق گشتم
جو بشنود از ان [illegible] سروناز | ز چشم ساختم [illegible]
خدان [illegible] خوش آواز | که صد ساله غم [illegible]
چنان زلفش بر [illegible] کرد جالم | که آمد طلل جمعیت زوالم
چنان حلقه زلفش [illegible] | که دل خون کرد با مجنون [illegible]
جنین [illegible] آرام | که من دانم که [illegible] بلا نام
بخوبی کس جو بگماشش [illegible] بلابلا | که کس را خوبتر [illegible] بلابلا
سخن زان سرو بن [illegible] گفت | جرا با بلبل [illegible] سخن گفت
جو بیشانی [illegible] سیم لست | گلو از زلفش [illegible] جوگان [illegible]
[illegible] | بخواهم [illegible] ازو [illegible]
اگر [illegible] جوگان [illegible] او | [illegible] کند او
اگر روی [illegible] آشکاره | [illegible] صد پاره باره
هلال عارضش [illegible] انداخت | [illegible] انداخت
جو زلف دلربایش حلقه ور شد | [illegible] صد جان [illegible] شد
[illegible] باده [illegible] | بخون [illegible] زانست خندان
صد [illegible] عشقش | [illegible] از کعبتینش
[illegible] شکست خندان | که آن کعبتین افتاد خندان
جو صبح خنده آمد [illegible] | [illegible] کرد [illegible]

زبیدا زیب بخشش فتنه در خواب ... زنم خشمش آتش چشم بر آب
زحل کین فسون و ماه طلعت ... عطارد مطرب و هم خورشید نعمت
مگر بهرام شد لیکن دختر کعب ... خروش حسن در چشم امدش صعب
جو لحن اسکه مر سو نظاره ... بلا بید اکر نه لیکن ماه باده
جو روی و عارض عکاس دیدا او ... جو سروی در قبا بالاش دیدا او
جبانی حسن وقف جرم او ... همه خوبی جو یوسف بهرام او
بسانی بیش او شاده نهای ... سر زلف خرابا افتاده در پای
زمستی نقاب چشم کلناد کناره ... ز نرگس چشم عاشق جاد کناره
شکر از چشمه نوشین فشانده ... عرق از ماه پروین فشانده
کمان سر مست در جاده شراب ... کمان بنواخت خویش خویش دلبه
کمان بدو اشتی چمن بلبل آواز ... کمان در دام بلابل چمن کل از ناد
بلابل جوی جو چمن رقص او دید ... دل چون وقف تن یک مویش او دید
خراید آتش از عشق نوازش ... بغارت برد کالی مرجد بعرش
جنان آن آتش در جان اثر کرد ... که آن آتش تنش را چه خبر کرد
دلش عاشق شد و جان متهم کرد ... زسر تا پا وجود او عدم کرد
زدو نرگس جو آن جوی فشان که ... بیک ساعت بسی طوفان روان کرد
جنان برکند عشق او بنحس ... که کالی کرد کوه جاد مبحس
جنان ازکن نظر در دام او شد ... که شب خوار و بود آرام او شد
جنان بیچاره شد لیکن چاره ساز او ... که در شناخت سراز پای باز او
همه شب خونفشان و نوحه گر بود ... جو شمعش سر نفس سوزی دگر بود
علی الجمله زدست رنج و فریاد ... جنان انسان کشت ... بیاد
طبیب او که حارث سود کرد ... که لیکن بیشتر چه در مان نه دانشت
جنان چون کهاحیان بدید ... که جان درمان هم از یاد لب بدید
درون برده دختر دایه دانشت ... که در حیله کری سر مایه دانشت
بقصد حیله از لیکن مه رقی در خواست ... کدام دختر چه ... اکنون بیست

نمی آمد مقر البته لیکن ماه ... مقر آمد زبان بگشاد آنگاه
که من یکباش دادم ... روز ... بزلف و چهره جان سوز و دل افروز
جو سد جسانی ربابی دلکش حرابر ... جز از وال جون ربابی حسن از سر
جو بشنیدن از انکی نعمه بر لیبت آواز ... ز قولش مرغ کرد آهنگ پرواز
جو بود آواز شیرین از زنگ کلزار ... بشد لیکن شیرین در سبزی بلابلاد
بنغم نغمه جرا مالی که او دلیت ... مخالف را بقولی کرد از دل
دل من جون مخالف شد چه سازم ... ندا چه دلیت این بره نوازم
کنون سرگشته آفاق گشتم ... که اهل بره عشاق گشتم
جو بشنودم از لیکن سرکشی سر روی ... ز چشم ساختم بر بره رودی
خدا آن عشقش در راه خویش آورد ... که صد ساله غم لیکن نیستی آورد
جنان زلفش برشانه کرد جانم ... که آمد ملک جمعیت زوالم
جنانم حلقه زلفش کمر بست ... که دل خون کرده تا مجنون جگر بست
جنین بیمار و سرگردان لیکن از آنم ... که من دانم که قلاش من بلانم
بخوی کس جو بکتاش لیکن بلا بلا ... که کس زو اخوبتر امکان نداها
سخن زان سرو بن جون موی تو لیکن گفت ... جرا بابلد از یار کس سخن گفت
جو پیشانی او مهلان سیم لیکن ... کرا از زلف من کم جوکان چه سکیت
چه لیکن مهلان بلابل سرگشته جوکانش ... بخواهم بره کوی از دل جانش
اگر لیکن زلف جوکان می کند او ... سر و خوش کمال کند لیکن چه کند او
اگر روی تو بتابد آشکاره ... سوی لیکن در چرخ صد ماه پاره
هلال عارضش چون هاله انداخت ... مه نو را ذغم در ناله انداخت
جو زلف دلربایش حلقه وا شد ... بهر یک حلقه صد جان حبس شد
خطی دلبر لیکن بسی باده دلان ... بخون من لبش زانست خندلان
صدف را دیده و لیکن در عشقش ... بیندلیش یاد ما لدا از کعبتینش
دهانش بسته شکست خندلان ... که انداز کعبتین افتاده دندان
جو صبح خنده آمد بتا شیر ... خراج استخوان کرد بتا شیر

لبش را صد هزاران بنده بیش است　　که او از آب حیوان زنده بیش است
خط سبزش محقق اوفتادست　　ز خط نسخ مطلق اوفتادست
ز سیبش بر نهال کدام روا ند　　از این شکل صنوبر نا روا ند
چو آزادیم از این سرو سهی نیست　　بمانی شادرویم و زویم بهی نیست
غم آن نگه‌دار او هر زمانی　　دراز زه کشد همچون کمانی
کنون ای دایه برخیز و روان شو　　میان این دو طالب در میان شو
بر این قصه با او در میان نه　　اساس عشق این دو مهربان نه
بگو این رازش و گر خشم گیرد　　بصد جانش دلم در خشم میرد
کنون بنشان همه ما بر دو تن را　　کز آن شوخ خیره یک مرد و زن را
بگفت این و نکو نامی رها کرد　　بخون دل یکی نامه ادا کرد
الا ای غایب حاضر کجایی　　بخشم خرنه ز آخر کجایی
چو چشمم روشنایی از تو دارد　　دلم آن آشنایی از تو دارد
بیا و چشم و دل را میهمان کن　　وگرنه تیغ گیر و قصد جان کن
بنقد از نعمت ملک جهانی　　نمی بینم کنون جز نیم جانی
جز این نیم جان جز تو نیازم　　که خواهی تو ز صد جان بی نیازم
دلم بردار و گر تو نوازی هزارم　　بتو ای حرف نالان تو بتو کارم
ز تو یک لحظه آن دل بر نگیرم　　که هر کز دل از جان بر نگیرم
غم عشق تو در جان می نهم من　　سر از تو چه گویند سان می نهم من
جوی بی تو نه دل دارم نه دینم　　چرا اینده شته مروا ای چنینم
منم بی روی تو روی چو هینا را　　ز عشق روی تو دوری بدنوای را
ترا دیدم که همتایی ندارم　　نظیرت سرو بالایی ندیدم
اگر آیی اندستم خوش بدستم　　وگرنه من دوم میر جاکه هستم
بهار انگشت خیکردم چراغی　　ترا من چون نهم از امر حرمت و باغی
اگر بنشینم چو شمع آی بداد　　وگرنه چون چراغ مرده انگاد
نوشت این نامه و بنگاشت آنگاه　　یکی صورت ز نقش خویش چون ماه

بدایه

بدایه داد تا دایه روان شد　　بدان یا ماه روی مهربان شد
چو نقش او بدید و شوق در خواند　　ز لطف طبع و نقش او عجب ماند
بیک ساعت دل از دستش برون شد　　چو عشق آمد دل او خون شد
نهنگ عشق در جانش زبون کرد　　برای خود دلش در پای خم کرد
چنان بی روی او روی جهان دید　　که گفتی بی زمین بی آسمان دید
چو گوی بی سر و بی پای مضطر　　گله در پای گردد گفش در سر
بدایه گفت برخیز ای نکو گوی　　بدان بت رو روا زی بار گوی
ندارم دیده‌ای روی تو دیدن　　ندارم صبر بی تو آرمیدن
مرا آنگه همه باید بلای تو　　که بتوان بر چنین درد بی تو
چو زلف تو در بلا پیوسته‌ام من　　که بو روی تو عشق آورده‌ام من
از آن زلف تو ام زیر و زبر کرد　　که با زلف تو ام عمرم بسر کرد
ترا تا دیدم در جان همی نشستی　　دلم برخاست تا در خون نشستی
چو تو در جان من بنهادی کله　　چرا آتشنه بجان جانی آخر
چو صبحم دم ملال ای ماه در میغ　　مکش چون آفتاب از میغ تیغ
اگر رویت کشی گه جشم بداد　　بصد جانت توان شد خریدار
روان شد دایه تا نزدیک آن ماه　　ز عشق آن علامی کرد آنگاه
که او از نقش عاشق بود آنگاه　　که از کوه او آتش [illegible]
اگر [illegible] عشقش آگاه　　دلت [illegible] عشق آموزد آنگاه
دل دختر ز غایت شادمان شد　　ز شادی اشک بر رویش روان شد
[illegible] کار دل افروز　　[illegible]
روان [illegible] شعر [illegible] استاد　　نهاده [illegible] این بر استاد
غلام [illegible] شعری که خواندی　　[illegible] عاشق [illegible] بماندی
[illegible] بکد رشت یک روز　　[illegible] بدوستان [illegible] دلفروز
بدردش [illegible] یکتایی شناخت　　که [illegible] عشق تا [illegible] باخت
که فتنش [illegible] بر آشفت　　بر افتاد [illegible] والله [illegible] گفت

لیلی را صد هزاران بلا بیش نیست / که او را آنچه لیلی را بلا بیش نیست
خط سبزش محقق اوفتاده ست / ز خط نسخ مطلق اوفتاده ست
ز سیبش نو نهال کردم روا نه / از این شکل صنوبر تا ادا نه
چو آزادم از آن سرو سهی نیست / بهای شاه روم و زنگ بهای نیست
غم لاله او هر روز تا نی / چه اندیشه که مجنون کمانی
کنون لیلی را به حال و دولت شو / میان این دو دلبر در میان شو
برو این قصه تا آخر میان نه / اساس عشق این دو هر زمان نه
بگو این رازش و گر خشم گیرد / بصد جانش دلم در خشم میرد
کنون نشان همه با مردمان را / کز آن شوخ چشم گل مردمان را
بگفت این و نکو نامی رها کرد / بخون دل نکو نام ادا کرد
لالای بخاست حاضر کجا ی / بچشم مرده زآخر کجائی
چو چشم تو شناسا از تو دارد / دلم آشنائی ازو دارد
بیا و خشم و دل را میهمان کن / و گر نه تیغ کین و قصد جان کن
نه قصد از نعمت ملک جهانی / نمی بینم کنون جز تن جانی
چرا این نیم جان بی تو نیازم / که هر آیت تو زصد جان نیازم
دلم بودم و گر بودی هزارم / بسوی حرف [illegible] بو بو کارم
[illegible] آن دل بر بکارم / که هر هر کو دل از جان بر بکارم
ز عشق تو جان من بهم [illegible] / سر از تو در کوی سان من بهم [illegible]
چو من بی تو نه دل دارم نه دین / چرا سر گشته من والای جنینم
منم بی لیلی تو رفتی چو هینا / ز عشق روی تو دوری بدیوا دا
ترا دیدم که همتای للالام / نظاره سرو بالا ای بدیدم
اگر ای دلبر سیم خوش [illegible] / و گر نه من [illegible] بر حاله همینم
بود انگشت غم گیرم چراغی / نیام چو شمع [illegible] و [illegible]
اگر بینم چو شمعی ای بدلیاد / و گر نه چون چراغ مرده افتاد
نوشت این نامه و بنگاشت آنگاه / یکی صورت زنقش چون حی ماه

بلابه

بلابه دلق تا دایه دولت شد / بر آن ماه دلال مهربان شد
چو نقش او بلابه و سوی خواند / ز لطف طبع و نقش او عجب ماند
یک ساعت دل از دستش برون شد / چو عشق آمد دل خویش خون شد
نهنگ عشق در جانش زبون کرد / بر آن خود دلش دریای خون کرد
چنان بی دلالی او دلال جهان دید / که گفتی نه زمین نه آسمان دید
چو کوهی بی سرو پای مضطر / کله در پای کرده کفش در سر
بلابه گفت بر خیز ای نکو گوی / بلا این بت دو رو ازین بلا گوی
ندارم دیده ای دلال تو دیدن / ندارم صبر بی تو آرمیدن
و لکن چه باید کرد بی تو / که شو الای [illegible] چندین در بی تو
چو زلف تو در بلای [illegible] / که بو دلال تو عشق آرزوی [illegible]
از آن زلف تو هم زیر و زبر کرد / که با زلف تو هم عمرم بسر کرد
ترا تا دیده در جان جمع نشستی / دلم بر خاست تا در خون نشستی
چو بی تو در جان جز پنهانی کرد / چرا تشنه بخون جانی آخر
چو صبح دم ملالی ماه در میغ / مگس چون آفتاب از بس کشیده تیغ
اگر روشن کنی چشمی بدیداد / بصد جانت توان شد خریدار
دولت شد دایه تا دید این کس ماه / ز عشق آن غلامی کرد آنگاه
که او از نقش بی عاشق بر افتاد / که از کوهی او آتش در افتاد
اگر کوه دولت از عشق آگاه / دلت زود عشق آموزد آنگاه
دل دختر به غایت شادمان شد / ز شادی اشک بر رویش روان شد
نمی دانست کالا کز دل افروز / بخو بلبلت و غول گفتی [illegible]
دولتی گفت شعر وی فر استاد / نهاده بود خود را این بر استاد
غلام آنکه بهر شعری که خواندی / شدی عاشق بر و حیران بماندی
برین جمله بگذشت یک روز / بدهلیز بد و ستان کز دل افروز
بدیدش ناگهان یکباره بشناخت / که عمری عشق با نقش خوش باخت
کز فکرش دام و دختر بر آشفت / بر افتاد از گلستان و الله چنین گفت
بدو

همی جویم کنون این زندگانی
اگر در پای کوی تو دادی

داشت

که هان لالا بی ادب این چه دلیریست
که باشی تو که گوئی چه از من
غلامش گفت لالا ای خاک کویت
چرا شعرم فروشد شب و روز
چو خواندی اول او دیوانه کردی
جوابش داد کان شه مین بر آگاه
[illegible] کاله او فتاده دست
چنان کاله چه جای صد غلامست
نه الکن نباشد در زبان نه
اساس [illegible] نهال بقا ازین کار
بگفت این و زنقش او بلا شد
ز لفظ بو سعید مهنه دیلم
بپرسیدم ز حال دختر کعب
چنین گفت او که معلوم چنان شد
ز سوز عشق معشوق مجازی
نداشت آن شعر با مخلوق کاری
کمالی بود در معنی تمامش
با آخر دختر عاشق شب و روز
[illegible] میگشت [illegible] جمله
لالالا باد [illegible] کدی کلادن
بگو گر تشنگی خوابم ببردی
مگر حارث از آن سودای خم بود
بجوش آمد و بر روز با نکتا ناگاه
به بیش دختر چنین گفت
الالا باد مشکلی کلادی

عاشق

نه دو بامی تو را چه جای شیرست
که در سینه ساید از نیوان جز
جمجمی کدام [illegible] دوست
دلم بردی بدان نقش دل افروز
چرا آخر لغزم بیگانه کردی
که یک خرته نه زین سر تو آگاه
ولیکن بر تو آن کادم که ادمست
بتن در آدم بیرون آنکه تمامست
که تو این کار ز دل یابش [illegible] نا نه بهانه
بشنو [illegible] او فدای تو ازین کار
بصد الفاظ کز غلامی فتنه کرد شد
که او گفتست مرا آنجا رسیدم
که عارف بود یا بد عاشق صعب
که آن شعری که بر لفظش روان شد
نشاید چنان شعری سازی
که اورا بود با حق روزکاری
بهانه آمد [illegible] غلامش
بزاری شعر می گفتی دل سوز
خوش می خواند این اشعار تنها
ز من آن ترک یغما را خبر کن
چو تشنه کردم آنم ببردی
بگوش حارث آمد آن شعر زود
بدو گفتا چرا گوئی تو گمراه
بگو آنها که این شعر و چنین گفت
ز من آن سرخ سقا را خبر کن

بکو

بگو گر تشنگی خوابم ببردی
گدای سقا من بود [illegible]
بجای ترک یغما خاصه [illegible]
برادر را چنان در هشت افکند
چو القصه ازین بگذشت ماهی
در آمد لشکری [illegible] کوه [illegible]
زد بگوش [illegible] حارث با [illegible]
چو بخت او چو لشکر سپاهش
ظفر می شد ز لشکر سو [illegible]
سپه القصه افتادند [illegible]
غبار از [illegible] صحرا [illegible] بر آمد
خروش [illegible] کوس [illegible] چرخ [illegible]
زمان از [illegible] الا که زاری
هویدا از قیامت صد علامت
در آمد [illegible] صف حارث آنگاه
سپه را چون [illegible] رزم [illegible]
سپهر [illegible] با چندین سپاه [illegible]
چو تیغی بر سر آمد [illegible]
خو تیغ [illegible] خصم را چون [illegible]
چو [illegible] سوار [illegible] شد
و [illegible] سوار دیگر [illegible]
با آخر [illegible]
[illegible]
در [illegible] صفا بود دختر [illegible]
بپیش صف [illegible] آمد [illegible]

بتن [illegible] بردی
که هر وقت آن [illegible]
[illegible] سقا [illegible] آگاه
که [illegible] بخواهد [illegible] حرمت افکند
در آمد چو حارث [illegible]
که شد گاو زمین [illegible]
ز دروازه برون آمد [illegible]
[illegible] چتر و کلاهش
[illegible] فتح و نصرت [illegible] بر دوش
بکشتن [illegible] بگشاند [illegible]
فغان تا گنبد خضرا بر آمد
زمین جنبید آسمان [illegible]
[illegible]
که فتنه [illegible] قیامت [illegible] قیامت
جهان [illegible] سپاه [illegible] راه
در آمد [illegible]
شد [illegible]
[illegible]
کال نصرت ز تیغ او [illegible]
بچشم [illegible] بیرون شد
دو [illegible] ازهمه [illegible]
[illegible] سخت [illegible]
بدست دشمنان [illegible]
سلاحی [illegible] اسپ [illegible]
و زو افتاد در [illegible]

که جهانی لابد ادب این چه دلیریست — تقدوبامی تو را چه جای شیریست
که باشی تو که گویی جای من — که نزد سایه از ایوان حرم
غلامش گفت ای برخاک کویت — جرم کدای ذکرن بوسیده رویت
چرا سیرم فرستادی شب و روز — دلم بردی بدان نقش دل افروز
چو جهاراول لو دیوانه کردی — چرا آخر لقم بیگانه کردی
جوابش داد کای سیمین بر آگاه — که بیک حرف که زین سر تو آگاه
و از سینه کاتا اوفتا دست — ولیکن بوتو آن کادم که افتادست
جنان کالای جای صد غلام است — بتن دادم برون آنک تمام است
تو الکسی نباشد در زمانه — که تو این کار دل باشی بهانه
اساس کنز بهای تو ازین کاد — بشهوت اوفتادی تو ازین کاد
بلفت این و رکش او بلا شد — بصدجان کز غلامی فتنه تر شد
ز لفظ بو سعید مهنه دیدم — که او گفتست من آنجا رسیدم
بهر سیلم زحال وخیش گفت — که عارف بود با بلوعاشق ضعیف
چنین گفت او که معلوم جنان شد — که آن سوری که بر لفظش روان شد
ز شور عشق معشوق مجازی — بنکنا بد جنانی شوری سازی
نداشت آن شور با مخلوق کاری — که او را بود با حق روزگاری
کمالی بود در معنی تمامش — بهانه آنکه بر ره غلامش
بآخر در خیش عاشق ... — بزاری شعر میگفتی چرا سوز
فکنده گشت روزان جهان — خوش می خواند این اشعار تنها
لالای یار مست کردی گلاکی — ز من آن ترک نعمارا خبرکن
بکو کز تشنگی خواهم بمردی — جو نشنه که بودم آتم بمردی
بکه جارت ازکن سقای خم بعه — بکویش جارث آمد اندر نجو روه
بجوش مدد و بروزه با تک ناگاه — بدو کفتا چه میگویی تو گمراه
نه بنشسته در جاش چنین کفت — بکفتا الله که شعر میخوانی کفت
الاهی یا امشبکی گلاکی — ز من آن سرخ سقا را خبر کن

عاشق

بکو

بکو کز تشنگی خواهم بمردی — بمردم آتم وا آتم بمردی
کای سقاش بود از سرخ رویش — که هر وقت آب اوردی بکویش
بجای ترک نعما خاصه جون ماه — نهادی کنیز سرخ سقا را ز آنگاه
برادر را جنان در غیبت افکند — که بر خواهر نظر بر حرمت افکند
چو القصه ازین بگذشت ماهی — در آمد جون حارث را سپاهی
در آمد لشکری از کوه تیغ در — که شد کاو زمین بی خواب و بی خورد
ز دو یکن شوی حارث با شتابی — ز دروازه برون آمد بکامی
جو تخت او جو لشکر سپاهش — جو رایش در نقع جتر و کلاهش
ظفر می شد ز یک سو حلقه در گوش — بیکسو فتح و نصرت دوش بر دوش
سپه القصه افتادند در هم — بکشتن حرب بکشادند برهم
غبار از معه صحرا بر آمد — فغان تا گنبد خضرا بر آمد
خروش کوس کوش جرخ کر کرد — زمین جون آسمان زیر و زبر کرد
زمین از جون خصمان لاله زاری — هوا از تیر بارانکی ژاله باری
هویدا از قیامت صد علامت — که فتنه نو قامت زلف قیامت
در آمد پیش لشکر صف حارث آنگاه — جهانی پدرسیاه اوفتاده در راه
سپه را جون نیک ره جمله کرد او — در آمد همچو شیر و حمله کرد او
سپه را بند با جندین سپاره — شد از زخم سنانش پاره پاره
جو تیغی بر سر آمد از کرامت — فرو شد فتنه ز آتش تا قیامت
جو تیغش خصم را جون کاه رفت — کان نصرت ز تیغ او برون رست
جو تیرش شعله در سلکون شد — بچشم سوزن عیسی برون شد
و زان شعله در کر یکتاش در دمادم — دو دستهای تیغ در انرا از میمه شعلهای
بآخر خشم بخمی کاد که گشت — سرش از زخم تیری سخت در کشت
هنوز بگذاشت که آن سو داد — بدست دشمنان کلاه کرفتاد
در آن صف بود حارث روان بسته — سلاحی ریخت و اسباب برشته
بپیش صف در آمد همچو کوهی — وزو افتاد در هر دل شکوهی

کسی
نمی‌دانست کان سیم بر کیست   زبان بگشاد و گفت این کار عجب
من آن شاهم که فرزندم سپهر است   بنیاد ده هر کجا ماه و مهر است
اگر اسب افکنم بر نطع گردون   دو رخ طرحش نهم چون شیر دوران
به پیری کوس سنجد از حکم این خرات   سپاه پیل را اندازم از شهمات
اگر شمشیر تران برکشم من   جگر از شیر غران برکشم من
چو تیغ آتش افشانم دهد تاب   ز بیمش زهره آتش شود آب
چو ما در مهر را در کف به نجم   نیاید هیچکس در صف به پیچم
اگر سندان ایم آید بپیش نیزه‌ام   شود از بیم نخجم ریزه ریزه
ز زخم روز سنگ آخر نماید   که سندان آهنم سیلاب آخر نماید
چو در تیغ بپرم از آن برآید   ز حلق مرغ گردون زه برآید
چو بگشایم کمند از دولی فتراک   چو بادارم عدو را دوال بر خاک
بنازم رخش و بگشایم در فصل   که من در رزم رستم رستم از اصل
نیم کلفت و مردی حرکت او   از آن هر دو لب انتی ده را بکشاد او
بر بکتاش آمد تیغ در کف   و ز آنجا برگرد قلبش بدان در صف
نهادش بس زبان شد در میانه   کسی می‌نشناخت از خلق زمانه
چو آن بت روی در کنجی نهان شد   سپاه خصم چون دریا روان شد
همی دید آمد کبت پی آشکارا   بی خلق از بر شاه بخارا
در آمد لشکری از کوه و از دشت   گذشت گرد از سر افلاک در گشت
چو جاری دالی در حال دریافت   سپاه جارش و جارش ظفر یافت
چو شد با سپاه آمد شاه و نوروز   طلب کرد لکن سوار جست کین روز
نشانی هیچ در هم   همه گفتند شد مهمون بدی کم
علی الحال چو آمد زنگی شب   نهاده نصفه کین ماه بر لب
همه شب قرص مه چون قرص صابون   همی انداخت کفک از تنور بیرون
بدان صابون بخون دلها تا روز   ز جان گشت چشم عالم افروز
چو زاغ شب در آمد گرد دارام   دل و خلق چو مرغ بود در دام

آید

ندادا ازدی

دل از درد غلام آنچنان سوخت   گدازد در خشم تخمی بر جهان سوخت
بنوش خشم نخجیر خواب و آرام   که بر سر داشت تخمی گرد آرام
بکام شد دل او آرمیدم   یکی نامه نوشت از خون دیده
چنین او آن در نظم نی سخن بمالی   که بشنو قصه‌ای بیرون سخن کوتاه
سر این کو سر و ... تاج کیاراست   سر مرکان در ... عمر به خد کاراست
سر خصمیت که باد شه سرو کاد   مبادا بی کسی جز سر دا
سری را کو وجود سر ولاب   نکو سالها کین سر سر نیست
چو شو سرگشت گو سر نشاین گشت   چو چارش سر نکرد کان سر چنین گشت
و کو سر در کشد خصم سبک سر   سرش بر کشی سر مین سبک تر
سری کن سر بلالا با تو سر دولت   مباد این سر که رنج او ز سر خاست
چو سر بنهاد علو گز سر در آلد   سرکن دالا که از سر بر آید
اگر سر نفکند بیش تو سر بیش   سر ... تن سر خویش
بر سر سپاهی که تاج از آن سری یافت   ز سر سبز ... سروال یافت
سپه را سر نگون ... شد سر افراز   که مردم سر ... باد
اگر هر سرم در سرت داد   سرم ... سرت باد
نهادم ... گر ... ببر   فلاک انجنان ... سر
کسی که ... چالاک کند و رگست   اگر ... برگشت
کسی که ... بخشش ... خون   اگر ... جگر خون
کسی که ... حوصلاف ...   اگر ... نه بدنام ... بر
کسی که ... سوار کر   اگر ... خطا کرد
ز افلاک ... تحفه در   ز ... نبیسی سر نگون تر
همه شب شمع ... سوز در سر   چو شب بگذاشت در کار روز در سر
چو شمع از عشق او مردم با زخندم   ... نبی بر بر باد بیندم
جز شمع از عشق جانم ...   میان اشک و آتش شمع دارم
فکندم ... بی   مرا ... که کمتر سوز بودی

نمی دانست کان سیم بر کیست — زبان بگشاد و گفت ای کار عجب
من آن شاهم که فرزندم سپهر است — بیا ده در کنارم ماه و مهر است
اگر اسب افکنم بر نطع [illegible] — دو رخ طرحش [illegible] شیر و دولت
سپهری کو سیه گوش از حکم این ذات — سپاه پیل اندازم [illegible] شهمات
اگر شمشیر را آن برکشم من — جگرها از [illegible] بر کشم من
چو تیغ آتش افشانم [illegible] — ز بیمش زهره آتش شود آب
چو باد [illegible] — نیاید هیچکس در صف به پیچم
اگر سندانم آید پیش نیزه — شود از بیم [illegible] ریزه ریزه
ز زخم [illegible] سنگ آید [illegible] نماید — که سندان [illegible] سنگ آید نماید
چو [illegible] تیغ [illegible] — ز حلق مرغ [illegible] بر آید
چو بگشایم کمند از روی فتراک — چو باد آرم عدو را [illegible] بر خاک
بنازم رخش و بگشایم در فصل — که من [illegible] رستم [illegible] از اصل
[illegible] حرکت او — از این [illegible] ده را [illegible]
[illegible] آمد [illegible] — [illegible] وصف
[illegible] نهان شد [illegible] — کسی [illegible] ساخت از خلق [illegible]
[illegible] نهان شد — سپاه خصم [illegible] دولت شد
[illegible] آمد [illegible] آشکارا — پی حلق از بر شاه [illegible]
در آمد لشکری از کوه و از دشت — [illegible] بر افلاک بگذشت
چو [illegible] در حال دریافت — سپاه [illegible] ظفر یافت
چو شد [illegible] آمد شاد و پیروز — طلب کرد آن [illegible] روز
[illegible] مردم — [illegible] گفتند [illegible]
علی الحال چو آمد [illegible] — [illegible] نصف [illegible] ماه [illegible] لب
[illegible] — [illegible] انداخت [illegible]
[illegible] تا روز — ز جان [illegible] عالم افروز
[illegible] آمد [illegible] دل آرام — دل [illegible] جام

آید

دل از [illegible] غلامی آنچنان سوخت — که از [illegible] چشم [illegible] جان سوخت
[illegible] چشم [illegible] خواب و آرام — که [illegible] دل آرام
بکام شد دل او [illegible] آرمیده — یکی نامه نوشت از [illegible]
چنین او [illegible] نظم [illegible] — که [illegible] قصه [illegible] سخن کوتاه
سری کز سروران تاج کبار است — سر [illegible] کار است
سر خصمت که بادش [illegible] سر و کار — مبادا سر که شد جز [illegible] سودا
سری را کز وجود [illegible] — [illegible] سر [illegible]
[illegible] گشت کو سر نشین گشت — چو [illegible] سر [illegible] گشت
وگر سر [illegible] خصم [illegible] سر — سرش [illegible] سر [illegible]
سری کز سر [illegible] تو سر [illegible] — مبادا [illegible] سر که [illegible]
چو سر بنهاد [illegible] سر [illegible] — سر [illegible] که از سر بر آید
اگر سر [illegible] تو سر [illegible] — سر [illegible] سر خویش
سر [illegible] که تاج [illegible] سری یافت — ز سر [illegible] سروران یافت
سپهر [illegible] شد سر افراز — که مردم سر نهادست زیر پا
اگر [illegible] سر [illegible] — سرم [illegible]
نهادم [illegible] — فلک [illegible] سر
کسی کز [illegible] — اگر [illegible]
کسی کز [illegible] احسان [illegible] — اگر [illegible]
کسی کز [illegible] — اگر [illegible] نام [illegible]
کسی کو [illegible] — اگر [illegible] خطا [illegible]
[illegible] — ز [illegible] غم [illegible]
[illegible] شمع سوز [illegible] — چو [illegible]
چو شمع از عشق [illegible] مردم [illegible] — [illegible]
[illegible] — میان اشک و آتش [illegible]
[illegible] امید [illegible] بود — [illegible] که [illegible] سوز بود

جو شمع را امید روز بنود | زمانه کار داو چه سوز
ازین آتش که در جانم رسیدست | بسی بارلن برکانم رسیدست
از آن آتش که چندین تاب خانه | عجب باشد که چندین آب داده
چه می خواهی زمن با این همه سوز | که نه شب بوده ام چه سوز و نه روز
میان خاک در خونم ملکوان | سر اسپم چو کردونم ملکوان
چو سر کردانیم می دانی آخر | بپایم در چه در کردانی آخر
تو می دانی که سر سبب تو می | بپای افتاده از دست تو می
چه بیچاره جو خونی بکلام | چرا اندر میان خون بکلام
چنان محوم رسولان نو اخویش | که از بس چه ندانم راه از پیش
دلی دارم ز درد خویش خسته | به بیت الحزن اندر خویش بسته
بر آلای بند بندم چند سوزی | بر آتش همچو سپندم چند سوزی
اگر امید وصل تو نبودی | نه کردی ما ندی از آن نه دودی
مرا این در امی آنکه جان زیست | که بی بوی وصال تو تولن زیست
دل من تاب هجران بر نتابد | که دل خود وصل جانان بر نتابد
ز درد خویشتن چیزی قرارلن | یکی با تو نگفتم از هزاران
دگر گویم اگر یابم زمانی باز | وگر نه می کشم در جانم این راز
دولن سندرانه و این نامه هم بود | بسی سندراه وسترا این قلم بود
سر یکتاسی با چندان جراحت | دفتر نامه می بیم یافت و راحت
ز چشمش گشت سیل خون روانه | بسی پیغام داد کرتی عاشقانه
که جانا تا کیم تنها گذاری | سر بهار برس ما نداری
چو شمع آتشین داری کریبان | دمی بنشین ببالین غریبان
اگر یک نخم بر سر دارم امروز | مرا دم هست بر جان الله دل افروز
ز سوفت بیرهنی بدمن کفر کشت | بکفت این و خود چه خویشتن کشت
جو روزی چند را یکتاش دمساز | ز محرومی بجای خویش مند باد
برامد دوده کی مه دفت یک روز | نشسته بود ابر زه دل افروز

الکو

چو گردون روزگه بار عجب آغاز | ازان دهشت جوا ... بار

اگر بیتی جواب رز بگفتی | بسی دختر از آن بهتر بگفتی
بسی اشعار گفت آن زن استاد | که آن دختر نجا بانش فرستاد
ز لطف طبع آن دلداده دمساز | تعجب ماند آنجا رودکی باز
ز عشق آن سمن بر گشت آگاه | نهاد آنجا یکه اوبای در راه
جو شد بر رودکی راز آشکارا | از آنجا رفت تا شهر بخارا
بخدمت شد دولن تا پیش آن شاه | که حارث را عمل او کرد آگاه
رسیله بود پیش شاه عالی | برای عذر حارث نیز حالی
بکی بر شاه هانه جشنی بود آن روز | چه می گویم بهشتی بد دل افروز
بکیو از رودکی شد شعر در خواست | زبان بکشاد آن استاد و برخاست
جو بودش یاد شعر دختر کعب | همه بر خواند و مجلس گرم شد صعب
شهنشه گفت با گو تا این که گفتست | که در و ادیان را ماند که سفتست
ز حارث رودکی آگاه کی بود | که او خود مست شعر و مست می بود
زبس مستی زبان بکشاد آنگاه | که شعر دختر کعبست ای شاه
فصد دل عاشق است او بر غلامی | مرا افتاده است چون مرغ بدامی
زمانه خورد ان و خفتنش نداده | بخر بلبت و قول کفتن ...
اگر صد شعر گوید بر معانی | بر او می فرستد هر زمانی
اگر عشقش همه آتش نبودی | از او این شعر گفتن خوش نبودی
جو حارث این سخن بشنید بشکست | ولیکن ساخت خود را آن زمان مست
جو القصه بشهر خویش سد باز | ز خوابش در نهان می دلبست آن راز
ولی اندیشه می جو شد جانش | نهان می دلبست آنکه مر زمانش
که تا بوده فرو گیرد گناهی | بر نه خون او بر جایگاهی
مر این شعری که گفته بود آن ماه | فرستاده بر یکتاش آنگاه
نهاده بود در حجی باعزاز | سر شی بسته که نتوالن کرد سر باز
رفیقش دولت یکتاش نیز بر | جنان بندلستکان در حلیت کوهر
سر شی یک ادب آن خطها فرو خواند | ببیندن حارث آواز بر خواند

چو شمعی را امید روز شود | زبانه کاد اوج سوز
ازین آتش که در جانم رسیدست | بسی باران بر گانم رسیدست
ازان آتش که چندین تاب خانه | عجب باشد که چندین آب دارد
چه جای خوابم ازین یا این چنین سوز | که نه شب بوده ام چه سوز نه روز
میان خاک در خون ملالان | سراسیمه چو گردون ملکدان
چو سر کرده ایم می داغ لکن | بیابم خرمه چو کرده اینی لکن
نو می داغ که سر است بود گر | بنای افتاده از دست بود گر
مرا بعاده چون خونم نکلام | جدا اندر میان خون بکلام
چنان محوم که سودای تو از خویش | که از بس چه ندانم راه از پیش
دلی دارم ز درد خویش خسته | به بیت الحزن در خویش بسته
برآی بلا بندم چند سوزی | برآتش چه سپندم چند سوزی
اگر امید وصل تو بنوازی | نه کوهی ما ندی از آن نه دوزی
و اتو دامنی آنکه جان زیست | که بر بوی وصال تو توان زیست
دل مرتاب هجران بر نتابد | که دل خوش وصل جانان بر نتابد
ز درد خویشتن چه حرف از آن | بکی با تو نگفتم از هزاران
دگر گویم ... باز | وگرنه من نشستم در جانم این راز
دوان ... دادند وائن نامه ها بود | بسی شد داده وستر این قلم بود
هر یک نامه سی با چندان جراحت | ز دفترها مرهم یافت و راحت
ز چشم گشت سیل خون روانه | بسی پیغام دادگی عاشقانه
که جانا تا کیم تنها گذاری | سر پیوند با کس ما نداری
چو مثل آتشین داری که یاران | دم بنشین بیابی خونباران
اگر یک نفخ در سودادم امروز | هزارم هست جان های دل افروز
زشوفت بر هیچ دم نگر گشت | بلطف این و چون از خویشتن گشت
چو روزی چند را بگذاشت دمساز | ز مجرهی بجای خویش میش باد
برای روده نمی رفت یک روز | نشسته بود اندر ... دل افروز

چو کردی رودکی یک بیت آغاز | ازان دختر جوابش یافتی باز
اگر بیتی جواب او بگفتی | بسی دختر از آن بهتر بگفتی
بسی اشعار گفت آن روز استاد | که آن دختر همه با تو فرستاد
ز لطف طبع آن دلداده دمساز | تعجب ماند آنجا رودکی باز
ز عشق آن سمن بر گشت آگاه | نهاد از آنجا بکه او پای در راه
چو شد بر رودکی راز آشکارا | از آنجا رفت تا شهر بخارا
بخدمت شد دوان تا پیش آن شاه | که حارث را ملا او کند آگاه
ز سلطان بود پیش شاه عالی | برای عذر حارث نیز حالی
بگیر شاها نه جشن بود آن روز | چه میگویم بهشتی بد دل افروز
بگوی از رودکی شه شعر درخواست | زبان بگشاد آن استاد و برخاست
چو بودش یاد شعر دختر کعب | همه برخواند و مجلس گرم شد صعب
شهش گفتا بگو تا این که گفتست | که مروارید را مانند که سفتست
ز حارث رودکی آگاه کی بود | که او خود مست شعر و مست می بود
ز مستی زبان بگشاد آنگاه | که شعر دختر کعب است ای شاه
بصد دل عاشق است او بر غلامی | چرا افتاده است چون مرغ بدامی
زمانی خورد و خفتن نداد | بخورد تلخ و نقل گفتی بدانه
اگر صد شعر گوید بر معانی | بر او من فرستد در نهانی
اگر عشقش چه آتش سوزی | از او این شعر گفتی خوش نبودی
چو حارث این سخن بشنود بشکست | ولیکن ساخت خود را از زبان مست
چو القصه بشه خورش شد باز | ز خواهر در نهان ... دلت آن راز
ولی از غصه می جوشید جانش | نهان می دلبت آنکه هر زمانش
که تا بو... فرو گیرد گناهی | برون خبر او بر جای پگاهی
هر آن شعری که گفته بود آن ماه | فرستاده بر بکتاش آنگاه
نهاده بود در حجی باغرداد | سرش بسته که بتوان کرد سر باز
رفیقی دلت بکتاش سخن بر | چنان ... که آن درج است گوهر
سرش بگشاد و آن خطها فرو خواند | ببیش حارث آورد اند برخواند

دل حارث بر آتش گشت از این راز / هلاک خواهر خود کرد آغاز
چو اول کرد غلام خاص را شاه / ببند اندر فکند و کرد در چاه
چو آخر گفت تا کردند حمام / بتابیدند از آن سیم اندام
شه آنگه گفت تا از هر دو دستش / بزد فصاد رگ اما ببستش
چو این کرد آنچه کرد آنگاه شاهش / فرو بستند از گچ و از خشت راهش
بسی فریاد کرد آن سرو آزاد / نبودش هیچ مقصودی ز فریاد
که می داند که دل چون شد از آه / جهانی را چگونه شد از وی
چنین قصه که دارد یاد مرکز / چنین کاری که کرد آن شاه مرکز
بدین زاری بدین حال و بدین سوز / که مرکز در جهان بودست یک روز
بیا گر عاشقی تا چه بینی / طریق عاشقان چون درد بینی
چو آمد چند آتش گرد آن ماه / فرو شد از همه آتش بیک راه
یکی آتش از آن حمام ناخوش / یکی آتش از آن شعر چو آتش
دگر آتش ز آباد جوانی / دگر آتش ز خنده لب خون فشانی
دگر آتش ز سوز عشق و حیرت / دگر آتش ز رسوائی و حسرت
دگر آتش ز بیماری و سستی / دگر آتش ز ذل گرم و چستی
که بنشاند چنین آتش بصد آب / کرا با این همه آتش بود تاب
سر انگشت چون خون شد از آن ماه / بسی اشعار خود بنوشت آنگاه
ز خون خود همه دیوار بنوشت / نگار دل بسی اشعار بنوشت
چو در گرمابه دیواری نماندش / ز خون هم نیز بسیاری نماندست
همه دیوار چون پر کرد اشعار / فرو افتاد چون یک پاره دیوار
میان عشق و خون و آتش و اشک / برآمد جان شیرینش بصد رشک
چو بگشادند گرمابه دگر روز / چگویم من که چون بود آن دل افروز
چو شاخ زعفران از پای تا فرق / ولی از پای تا فرقش بخون غرق
ببردند و با آتش پاک کردند / دل پر خونش زیر خاک کردند
نگه کردند بر دیوار آن روز / نوشته بود این شعر جگرسوز

نگارا

نگارا بی تو چشمم چشمه سار است / همه رویم بخون دل نگار است
[illegible] / غلط کردم همه آنم تو بودی
[illegible] جانم و در دل نشستی / غلط کردم چو آتش کی نشستی
چو چون دل آمدی بیرون نیایی / غلط کردم تو چون می نیایی
چو از چشمم برون چون دل نداری / بگرمابه مرا از سر نیاری
منم چون ماهی [illegible] آخر / نمی آیی بدین گرمابه آخر
نصیب عشق این آمد درگاه / که در دوزخ کشیدم زیر آنگاه
که تا خورشید [illegible] اسراری که داد / میان سوز آتش [illegible] نگارا
تو کی دانی که من با تو [illegible] / چنین قصه بخون باید نوشتن
چو دوزخ را [illegible] دارم / بهشت نقد از سودا دارم
چو دوزخ آمد از حق حصه ام / بهشت عاشقان شد قصه ام
شده دل در جهان عشق آمیز / یکی آتش یکی اشک و یکی خون
کنون من زین سه آتش / که گه خون ریزم و گه اشک رانم
با آتش خواستم جانم که سوزد / چو در جان تو نتوانم که سوزد
باشکم پای جانان می بشویم / بخونم حسرت از جان می بشویم
بدین آتش که از جان می فروزم / همه [illegible] عالم را بسوزم
از این چشم [illegible] آید برویم / همه ناشسته [illegible] بشویم
از این خون [illegible] این راه بازم / همه عشاق را [illegible] سازم
از این آتش [illegible] سوزد / تمامی صفت دوزخ را که چون سوزد
از این اشکم که طوفانست چون باد / دهم تعلیم یاران را که چون باد
از این خونم که دریاست کوهی / در آموزم [illegible]
از این آتش چنان گردم زبانه / که دوزخ را [illegible] از آن صد زبانه
از این اشکم دو گیتی را تمامت / کنم چون آب [illegible] تا قیامت
از این خون باز بستم راه گردون / که تا گیتی آسیای چرخ [illegible]
بجز نقش خیال دل فروزم / بدین آتش همه نقشی بسوزم

تمامت

دل حارث بر آتش گشت از غم زار ملال خواهر خود کرد اظهار
هر آن کز غلام خاص را شاه بیند اندر خلیل و کرد همراه
هر آن کس گفت با او خانه حمام بنا بنداز که گشت بسیم اندام
شه آنکه گفت با از مردود دستش بدو فضاک زد اما بقسمتش
هر آن کو ما به کرد آنگاه شاهیش فرو بست از کج واخشت راهش
پسی فرمان کرد آن سرو آزاد شنودش همه مقصودش زد فریاد
که میدانید که دل خبر شد امشب جهانی را حلق خبر شد ادوی
چنین قصه که دارد یاد هر کس چنین کار ما کرد آنها هر کس
بدین زاری بدین حال و بدین سوز که هر کس در جهان بوده است یک روز
بیا گو عاشقی با حال بلبل طریق عاشقان یک روز بلبل
هر آنچه خند آتش کرد آن ماه فرو شد آن همه آتش بگل راه
یکی آتش ز آن حمام ناخوش یکی آتش ز آن شهر و آتش
دگر آتش ز آباد جوانی دگر آتش ز خنده آن چو فشانی
دگر آتش ز سوز عشق و حسرت دگر آتش ز رسوا دو حسرت
دگر آتش ز بیماری و سستی دگر آتش ز ذل گوهر و مالی
که بیشانند هر آتش بصد آب کجا با این همه آتش بود تاب
سر انگشت خون خوش آن ماه پی اشعار خود بنوشت آنگاه
ز خوف خود همه دیوار بنوشت بگفتا دل پی اشعار بنوشت
چو در گرمابه دیوار نماند هشتی ز خون هم بیش بسیار نمانده است
همه دیوار جوان پر کرد اشعار فرو افتاد خون تک باده دیوار
میان عشق و خون و آتش و اشک بر آمد جان شیرین [illegible] بیدل
چو بکشادند گرمابه دگر روز جگر خون [illegible] افروز
چو شاخ زعفران از پای تا فرق ولی از پا تا فرقش همه غرق
ببین دو بالش پاک کردند دل پر خونش زیر خاک کردند
نگه کردند بر دیوار آن روز نوشته بود این شعر جگرسوز

نگارا

نگارا ای تو چشم چشمه سار زیست همه روز بجز دل نگار زیست
[illegible] غلط کردم همه آن تو بردی
ربودی جانم و در دل نشستی غلط کردم در آتش کی نشستی
چو در دل آمدی بیرون نیایی غلط کردم که تو در خون نیایی
چو از دو چشم خود دو جوی داری بگو ما به مرا سر سوی داری
منم چون ماهی بر تابه آخر نمی آیی بدین گرمابه آخر
نطنیب عشق این آمد ز درگاه که در دوزخ کشیدم زنده آنگاه
که تا در دوزخ اسراری که دل [illegible] میان سوز آتش [illegible]
تو گویی زانکه چون باید نوشتن چنین قصه بخون باید نوشتن
چو دوزخ را [illegible] دارم بهشت نقد از [illegible] دارم
چو دوزخ آمد از حق حصه من بهشت عاشقان شد قصه من
شده دلدار جهان عشق انگیز یکی آتش یکی اشک و یکی خون
کنون هر زیر آتش [illegible] که گه خون ریزم و گه اشک رانم
به آتش خواستم جانم که سوزد چو در جانی تو نتوانم که سوزم
تا شکم پای جانان می بسوزم بگویم حسرت از جان می بسوزم
بدین آتش که از جان می فروزم همه جانان عالم را بسوزم
از این چشم اینچه آید بروم همه تا یشته رو با تو بسوزم
از این خون گو شوم این راه بازم همه عشاق را گلگونه سازم
از این آتش که من دارم چنین سوز تمام هفت دوزخ را که چون سوزد
از این اشکم که طوفانست چون باد دهم تعلیم یاران را که چون باد
از این خونم که دریا است کوه در آموزم شفق را سرخ روی
از این آتش چنان گرم زمانه که دوزخ را خجلت از صد زبانه
از این اشکم دو گیتی را تمام است کلی هر آب گردم تا قیامت
از این خون باز چشم راه کردون که تا گردیت آسیای چرخ پر خون
بجز نقش خیال دل فروزم بدین آتش همه نقشی بسوزم

تمامت

ازین گیتی که بعد لن تا زمان را بدانسکم آب بر بندم زمین را

جوهر داد انیم هم چو بادم دوست زخونم کز جهان بوکشت نیکوست

بخونهای جهن لجان هم اتمامی که نورکت پاک لا یاد بودمی

کنون هر آتش و هر اشکل و هر جهی برفتم زین جهان جتیغ بیرون

وار بو سر آمد زیر کاخ منت رفتم تو جاوید از بمانی

جون نبوشت این بحث فتان هر آمد که تا از این کسروش جان بر آمد

حریفانه حریفا صد هزاران زهر کز زاد لن تاج سواران

با خرد صبی هر جبت بکتاش که تا از تو جاه آمد ببالاش

نهان رفت و بر جادش سحرگاه نبرد او زولن شد تا شد راه

بخاک رخت آمد جام بر زه یکی دشته که رفت و بر جکر نه

ازین دو نیای فانی رخت سوی دل ارزیان و بند سخت بدولت

بنوش صبر بی یاد یگانه بدو سوخت و کونه شد فسانه

المقالت الرابعة والعشرون

بسو کفت لا بلدر کیمیا جیست کمه لن دستم بر هد هر از نیست

بیان کیمیا کن تا بدانم که تا آرام کیرد بوکه جانم

جواب

بلدر بیش او کو این حکایت ز افلاطون یونانی روایت

الحکایه

فلاطون انکه استاد جهان بود مکو هر ابتدا عمرش چنان بود

که استخراج زر تدبیر ساند زهر سیر شه کند اکسیر ساند

به بنجه سال شد هر گوشه کم زقشر بیضه و از ضعلی حرده م

چنان اکسیر کرد و معتبر کرد که ز آن دل کیمیا بسیار زر کرد

جو زر کردن چنان آسان شد او را بقیمت خاک و زر یکسان شد او را

بدل یک روز کفت لا دل بیندیش که اکسیری کنی هر جوهر خویش

جوهر بیضه

جوهر بیضه و صعالی سر اهرو
کمال بوری کنی از جوهر خویش
زلمر بیضه جون این هم بولر
که کم ابداد رخ جانت
جو بنجه سال این اکسیر کردی
کنون که عاقلی این کیمیا ساز
جو عمرش حزم شد سالی هزاران
جنان از جوهر لحود کیمیا کرد
زبیشش محو شد از وی تمامی
دو بانصد سال هر اسرار رفت
زمستان دارو بودیش در بیش
بر سی صعالی معجون بر اعضاش
سرشته بود یک دارویی دیگر
بر بر بلعب آن زمان اندام
یکی دارو دکر بر کار کردی
با سنای هر او متعدیل
اکنو افضل روی زمین بود
بر بیش رفت ارسطاطالیس کاه
شسته بود افلاطون خرامیده
ز جوهر بیضه شیر آب
بد لعبیش آخر یکی سجی کوی
و ابش جاکن آمیناد آیام
خاموش نشست زنک جاودانی
سکندر کفت اکر خواهی طعامی
بخور داوش جواب کز مردمان

زحیات کیمیا دل افروز
بفرکن کیمیا از عالی بیش
اوند باشد آن کاکسیر جان کرد
ندهعالی سر عروف کشت ارزوانت
نه خفتی روز و شب تدبیر کردی
دو عالم هر ده این کیمیا باذ
زخلق عالم آمد بر کنار او
که از نورش دو عالم بر ضیا کرد
بیک فکرت برون آورد آنکه
شبان بودی زده کار نشست
بما لیدی زمر آای هر خویش
زمستان دفع این بودی زتن
که تا بستان بما لیدی بخود در
ندادی تف تابستانش آیام
بهر شش سال از بر کار کردی
شفتاکی رطوبت هیچ تحلیل
جو دو بوشش دو بانصد سال آن
سکندر با او بوده همراه
نعادی سهمکین در جنبش کوه
فلاطون مانده آنجا سفینه بر آب
که مرد و آدم اینجا سخن جوی
که خاموشست نقد نام بر انجام
بزنک جاوید شو تا بمانی
مرا باشد ازلن عالی مقامی
که لا لحم خسروتم مارز مکر دلن

او

یکباد جوزدی

جوان طلاو ... سلامتی ...

سکندر وار سطو ... نشسته بودند

ازین کیمیا که بعد از آن تا زمان را — پدر شکم آب بربندم زمین را
چو من دار الانیم چو بربندم درست — بجوشم کز جهان بو کشت نیکوست
بخود نا جهانرا جهانی تمامی — که تو نیک پاک لیکن باد بدنامی
کنون چون آتش و چون اشک در جهد — برفتم زین جهان حیتنع بیرون
وانه تو بسر آمد زبد کار نخست — منت رفتم تو چاو یدانه بماندی
چون شو شما ازین بحث فراق چرا آمد — که تا از لنجی بسرون جان برآمد
دریغا ای دریغا صد هزاران — زمرکز زادکز تاج سواران
با خرد و صدق جست یکتا اش — که تا از تو جاه آمد بپالاش
زبان رفت و سرچادر سحرگاه — بتریدو زولن شد تا شیر راه
بخاک خلق آمد جامه بدرند — یکی فرشته کرفت و بر جکر بر
ازین دو نیای فانی رخت سفت — دل از ذلان و بند سخت بولت
بنوش صبر بیاد یکانه — بدو سوخت و کونه شد فسانه

المقالة الرابعة والعشرون

پسر گفتت لی پدر کیمیا چیست — کو ز آتش و دستم هر بندکه جادوئیست
بیان کیمیا کن تا بدانم — که تا آرام گیرد بو که جانم

جواب

پدر گفتش او که این حکایت — ز افلاطون یونانی روایت

الحکایة

فلاطون آنکه استاد جهان بود — مگر در استاد عمر چنان بود
که استغراق در تدبیر ساند — زمین بشوسته کنند اکسیر ساند
به پنجه سال شد حرفه کم — دفتر بیضه و از فعل مردم
چنان اکسیر کرد و معتبر کرد — کز آنکه کیمیا بسیار زرکرد
چو زرکردن چنان آسان شد او را — بقیمت خاک زر یکسان شد او را
بدل یکروز گفت ای دل تبندیش — که اکسیر کنم در جوهر خویش

جو فرزند

چو فرزند بشنید و معالی سر او — کز اکسیر کنی از جوهر خویش
ز فرزند بیضه چون این هر تو لن کرد — همی کم ایزد و بیضه جانت
چو پنجه سال این اکسیر کردی — کنون کز عاقلی این کیمیا ساز
چو عمرش حرم شد سالی هزاران — چنان از جوهر لطف کیمیا کرد
ز بیشش محو شد از وی تماسی — دو بار صد سال در اسرار ننشست
زمستان دارو بود پیش در پیش — بر سی معالی مجون بر اعضاش
سرشته بود یک دارو دیگر — بریزیدی آن وکر معالی اندام
یکی دارو دکر برکار کردی — با ستادی طرف او بتعدیل
اکسیر افضل روی زمین بود — بویش رفت ارسطاطالیس ملکاه
نشسته بود افلاطون در اندوه — درختی بود زین چشمه آب
سکندر گفتش آخر یک سخن گوی — جوابش داد کن استاد ایام
چو خاموشست رنگ جاوه ان فنی — سکندر گفت اگر خواهی طعامی
چنین دادش جواب کز مرد مردان

ز حیرت کیمیا شد دل افروز — بو ذکر کیمیا از عالمی بیش
او باشد آن کاکسیر جان کرد — نه معالی سر فزون کشت آرزوانت
نه خفتی روز و شب تدبیر کردی — دو عالم در ره این کیمیا باز
ز خلق عالم آمد بر کنار او — که از نور دو عالم بر ضیا کرد
بیک فکرت برون آورد آنگه — نشان بودی زهر کار دنیات
بما لیدی زسر تا پای در خویش — زمستان دفع این بودی ز سرماش
که تابستان بمالیدی بخود در — ندادی تف تابستانش ایام
بهر شش سال ازو بر کار کردی — نیفتادی رطوبت هیچ تحلیل
خود و بوششی دو با نصد سال این بود — سکندر نیز با او بود همراه
بغاری شمکین در حیث شکوه — فلاطون مانده آنجا سینه پر تاب
که مرد و آمدم اینجا سخن جوی — که خاموشست نقد ما سرانجام
برنگ جاوه کن شو تا بمانی نواز — مرا باشد از آن عالی مقامی
که لا خسرو تنم مبارز مکن لن

یکبار چو زر دی
جوانی طلا و بخوردی در همه حال
بنابستین عطش تا بیش سال
سکندر و ارسطو طالیس بسیار
نشستند بر دم نفر آن هوشیار

محو دلی تو دل کردن نیرو | بموز دفتیت خون نیرو
شکم چون باشدم جاه نجاست | وزان علم ماند نی روا است
سکندر گفت کای مرد جهان تو | بگفت ارسطاطالیس یک زمان تو
جوابش داد پیر حکمت اندیش | که چندانی مرا خواست حریص
که [illegible] گفت کای چند ست و جوتت | مرا خواه عمر و بلای کنونت
جو مردم [illegible] تازه جانی | روا نبود اگر خفتم زمانی
جو گشت آگه و گوش دل پریشان | بکوی برشد و بگرفت ذیشان
سکندر را ارسطاطالیس هشیار | بهم بگرفت از ده بسیار
اگر تو کیمیای عالم افروز | [illegible] افلاطون [illegible] آموز
چه سازی کیمیای سیم و زر هم | زفکر [illegible] واز مال [illegible] هم
تنت را دل [illegible] کرده لذا | کونین سان کیمیا سازند مردان

الحکایه

بزرگی هم نکو دل هم نکو عقل | زخواجه بوعلی طوسی کند نقل
که این ساعت تو در عین بلایی | که از سر تا قدم جمله فنایی
همه [illegible] هم رو کرده راه | همه رویت همه [illegible] شو آگاه
همه دیده همه دل شو بیکباد | همه دل درد شو ای مرد هشیار
اگر تو درد خواهی تا بدانی | ترا مرگست [illegible] زندگانی
ولی مردی که عین درد دانست | که مرکز درد و عالم کس ندانست

بی جای

چو تو [illegible] کردی
همه [illegible] شو [illegible] کردی

الحکایه

کسی پرسید از آن دیوانه مردی | که چه بود درد جان داری تو دردی
چنین گفت او که درد آنست پیوست | که چون باید بریدن دست را دست
و یا گر تشنه ای ده روزه را تیز | چگونه آب باید از [illegible] جستن
کسی را امتحان باید خدا را | ترا گر نیست این درد است ما را

مجی

می [illegible] آن بوالی زندگانی | که جوئی [illegible] اندرانی
بلای آن ولکن خواهی همیشه | ندارم [illegible] جو کار زشت و [illegible] پیشه
جز او مرحمت بود باشد [illegible] | که آن خواهی ولی خواهی [illegible]

الحکایه

زنی او را طفلی را بیازاد | زمادر کم شد و بگریست بسیار
زمانی خاک بر سر او دهم ریخت | زمانی اشک خون از دو تم ریخت
جوم دیدند غرق خون و خاکش | بترسیدند از بیم هلاکش
بدو گفتند آخر او چه نام گمت | بگو گفتا ندانم تا کدام است
بدو گفتند ای دیوانه او | کجاست آخر بگو این خانه او
چنین گفت آن بچه اندازه گمراه | که بگذر زیم ولی خانه آگاه
بدو گفتند نام آن محلت | بگو تا فارغ آیی زین ملالت
چنین گفت او که من [illegible] جایم | که نام آن محلت من ندانم
بدو گفتند پس تا تو چه سازیم | که تو [illegible] سوزی و ما نی گدازیم
چنین گفت او که من سرگشته را آه | نیم از مادر و از خانه آگاه
محلت می ندانم خانه هم نیز | بجز مادر نمی دانم دگر چیز
من آن دانم چنین [illegible] که کس | که اینجا مادرم [illegible] باید و بس
اگر از مای [illegible] تا سر [illegible] | [illegible] وصل [illegible]
تو در خوف [illegible] علی الحق | [illegible] مطلوب مطلق
ولی تو [illegible] عکس [illegible] | از [illegible] جمیلی و نکویی
اگر تو نکویی [illegible] | جو تو عکسی [illegible]
ترا [illegible] احوال آخر او نهانست | [illegible] نکو تو او نکو [illegible] نهانست
تو خود را منکر و این جان و تن را | نهان او نکر نی خویشتن را

حکایت

مکر یوسف [illegible] نکه کرد | بسی تحسین [illegible] جوم کرد

[illegible] گفتند [illegible]
[illegible]
جنین گفت او [illegible]
که [illegible]

بخوردن آنچنان کردن باید … بگفتا رفت خوردن بنیرو
شکم چون پاشدم جاه بجا نیست … چرا نی علم مانده نیز آنست
سکندر گفت کای درد تو … بگفت انسان نمی پیک زبان تو
جوابش داد پیر حکمت اندیش … که چندانی مرا خوابست پیش
که تو گفت کای چند تر خورد … مرا خورد عمر و بیداری کنونت
چو مردم همچو گندم تا ده جانی … روا نبود اگر خفتم زمانی
چو گفت آن گفت و گوش دل بوستان … بگوید بر شد و بگرفت زیشان
سکندر دو ارسطاطالیس هشیار … بهم بگرفتند از دهر بسیار
اگر تو کیمیای عالم افروز … بمی‌گوید نا افلاطون درآموز
چه سازی کیمیای سیم و زر هم … ز قشر بشد و از قول سر هم
تنت را در … کردی … کو این سان کیمیا سازد مردانرا

الحکایه

بزرگی هم نکو طبع هم نکو عقل … ز خواجه بوعلی طوسی کند نقل
که این ساعت تو چه بدانی … که از سر تا قدم جمله فنا نی
همه گفتن هم دو کو … همه رویت همه چله سو آگاه
همه دیده همه دل شو بیکبار … همه دل چه شو ای مرد هشیار
اگر تو چه خواهی تا بدانی … ترا مرگست لیک آنی زندگانی
ولی … که عین … دانست … که مرکز … در دو عالم کس نداند

چو تو ایمن … همه … شوی …

الحکایه

کسی پرسید از آن دیوانه مردی … که چه بود … تو …
چنین گفت او که … که باید بریده … را …
و یا آنکه … را تیز … حکومت آن باید ار همه … چنین
کسی را همچنان باید خدا را … تو اگر نیست … این … ما را

می … آن بود … زندگانی … که چیزی باید … اندرانی
ندانی آن و لیکن خواهان همیشه … ندانم کین چه کار رشت و چه پیشه
چرا و … بود باشد … که آن … خواهانی و لیکن خواهانی … هیچ

الحکایه

زنی او را طفلی را بیازاد … زمادر کم شد و بگریست بسیار
زنانی خاک بر سر زود میریخت … زنانی اشک خون القوم میریخت
چو می‌دیدند غرق خون و خاکش … بترسیدند از بیم هلاکش
بدو گفتند آخر او چه نام است … بگو گفتا ندانم تا کدام است
بدو گفتند ای دیوانه او … کجا است آخر بگو این خانه در او
چنین گفت آن بچه افتاده گمراه … که یک خردی نیم زین خانه آگاه
بدو گفتند نام آن محلت … بگو تا فارغ آیی زین مذلت
چنین گفت او که بر در است جانم … که نام آن محلت من ندانم
بدو گفتند پس با تو چه سازیم … که تو طفل سوزی و ما می گدازیم
چنین گفت او که من سرگشته راه … نیم از مادر و از نام خویش آگاه
محلت من ندانم خانه هم نیز … بجز مادر نمی‌دانم دگر چیز
من آن دانم چنین حیران که کس … که اینجا مادرم من باید و بس
اگر از پای تا سر درد گردی … چو هم وصل را گر خواه گردی
تو در حق دو بنا بین چو علی الحق … نوالی گردد و جهان مطلوب مطلق
ولی تو تو … نه … تو عکس اوی … از آن دایم جمیلی و نکویی
اگر تو نکویی لیک نکو بین … جو تو عکسی نه اخر لیک او بین
ترا لیک اول آخر او نهادست … نه نیکو تو او نیکو نهاد است
تو خود را منکر و این جان و تن را … نهاد او نکرده خویشتن را

حکایت

مگر یوسف در آیینه نگه کرد … بسی تحسین آن روی چو مه کرد

ولی الله بلا ریب انت انا اعلم   که او درام کند بحسن ذات جهان
چه گر یوسف جمال تشبیت دولت   ولی الله جای تعزیت دولت
اگر منشور حسن آیینه دیدی   ترنج و دست را بهم بریدی
وگر بر خاک سایل آیینه افتاده   که کشتی ز جمال خویش آگاه
چو روی او عیان او بهم شد   ز عشق خویش جان او بهم شد
چو بهم در خود نظر کرد او بنواش   ز عشق خویش خود خود او بنواش
ولی گر دیگری نظاره کردی   ترنج و دست بی شکل پاره کردی
تو اگر یوسفی محجوب باید   نخست دیدهٔ یعقوب باید
که تا آیینه دیبا بنا نماید   جمال بی نشان پیدا نماید
جمال خویش را برقع برانداخت   ز آدم خویش را آیینه ساخت
چو روی خود در آیینه عیان دید   جمال بی نشانه در نشان دید
جمال خویش را تحسین بسی کرد   مبرا ز ظن تحسین کسی کرد
اگر آدم زآه از خیالی   نهد خود را لقب صاحب جمالی
چو لیکن آیینه در عین غلط ماند   ز نقش دایره بیرون خط ماند
اگر صد قرن در خلوت نشینی   که تو تا روی خود بینی نبینی
کسی دیدی که روی خویش دید است   کسی نشنید کین سر در دلش شنید است
اگر عکسی در آیینه نبینی   کجا رویت در آیینه ببینی
چو روی تو نه با قلبست و نه قالب   کجا دیدن تو روی خود توانی
چو جسمانی بلست روی خویش دیدن   بجز آیینه در پیش دیدن
ممکن ز بهاد بپیش آیینه آه   که تا تیره نبینی روی چون ماه
دم سردت چو آن جان نگه داد   چو غواصان نفس بر جان نگه دار
که گر یک ذره در خود هیچ یابی   نبینی لیک عکس را هم هیچ یابی
نه خرده باش و نه خفته نه بیدار   هیچی اصلا مباش این یاد دار
تو دانی آنچه می جویی در آفاق   تو گم شو تا بیابی ای همچو عشاق

حکایت

ببینش پاک با زلف دل افروز   چنان گفت از جمال یوسفی [illegible]
که چون بهر جمال یوسف خوب   بمصر آمد ز بیت الحزن یعقوب
در آمد شکل یوسف نقش او چون   کو رفت آن شکل دل را نقل خود بیش
فغان در سینه بد یعقوب آگاه   که گر یوسف مگر افتاد در چاه
بدو گفتند آخر چه گویی   کو رفته در او دام چه جویی
ز کنعان بوی پیراهن شنیدی   چو در پای او در دستی نوید ندیدی
جواب داد یعقوب پیمبر   که چون یوسف شدم اندر [illegible]
ز یوسف الجرم نام شنودم   که من خود را ندیدم غیر محبوب بودم
ببیند من بودم و یوسف کدام است   چو خود را یافتم [illegible]
بخود کردم فرود آن زبانه   ز بیخ خویش [illegible]
ولی چون از همه آزاد کردی   که [illegible] کردی
ز ایزو جو [illegible] برانداخت   برنگ [illegible] برانداخت

الحکایه

خبر داد از نده بینان دمساز   خبر از دو عالم فاز [illegible] باز
که گفت [illegible] خویش شو [illegible]   نه خال [illegible]
قبول خویش را مشمر غنیمت   مشو [illegible]
که چون [illegible] نعمت [illegible] تو   [illegible] از بلا هست [illegible] تو
چو آن لذت [illegible] پدید آید   چو [illegible] را نباشی [illegible] داد
بروان این همه رنگ دگر گوف   برنگ [illegible] آید [illegible]
اگر این رنگ افتد برد گویت   دو عالم عباری [illegible]
اگر این رنگ یابی [illegible]   نیابد هیچ [illegible]
همه چیز [illegible]   تو [illegible]
چو دائم او تا بشی [illegible]   همه چیز [illegible]
چو دائم [illegible] حاکم   ز تو خواهند [illegible] تو خواهی

ولی آئینه پیداست [illegible] / که او دام کند تحسین [illegible] جمال
چو کر یوسف جمال [illegible] دلیست / ولی آئینه جای تربیت [illegible]
اگر عشق و حسن آینه [illegible] / ترنج و حیرت [illegible]
و کر بر جاه [illegible] آئینه آگاه / که کشتی ز جمال خویش آگاه
[illegible] او عیان [illegible] شد / ز عشق خویش جان او [illegible] شد
چو بیم [illegible] نظر کرد [illegible] / ز عشق خویش چون خوبان [illegible]
ولی [illegible] نظاره کردی / ترنج و حیرت بی شکل پاره کردی
تو اگر یوسفی محبوب باید / بحسنت دیده یعقوب باید
که تا آئینه دنیا نما نماید / جمال بی نشان پیدا نما نماید
جمال خویش را [illegible] ساخت / ز آدم خویش را آئینه ساخت
چو [illegible] آئینه عیان دید / جمال بی نشانه در نشان دید
جمال خویش را [illegible] کرد / [illegible] کسی کرد
اگر آدم [illegible] از خیالی / نهد خود را لقب صاحب جمالی
چو [illegible] آئینه [illegible] غلط ماند / ز نقش دایره بیرون خط ماند
اگر صد قرن در خلوت نشینی / که تو تا روی خود [illegible] نبینی
کسی دیدی که روی خویش دیدست / کسی [illegible]
اگر عکس [illegible] آئینه نبینی / کجا رویت در آئینه [illegible]
چو روی تو نه باقیست و نه فانی / کجا دیدن تو روی خود توانی
چو [illegible] روی خویش دیدن / بجز آئینه [illegible] دیدن
مکن [illegible] آینه آه / که تا تیره نبینی روی چون ماه
دم [illegible] جان نکو دار / چو [illegible] نفس [illegible] نکو دار
که [illegible] هیچ یابی / [illegible] یابی
نه مرده باش و نه خفته نه بیدار / [illegible] این باده [illegible]
[illegible] آفاق / [illegible] عشاق

حکایت

ببینش پاک بازی دل افروز / چنین گفت [illegible]
که چون [illegible] یوسف خوب / بمصر آمد ز بیت الحزن یعقوب
در آمد [illegible] یوسف پیش او در / کرفت آن [illegible] دلربا [illegible]
فغان در بسته با یعقوب آنگاه / که کو یوسف مگر افتاد در چاه
بدو گفتند آخر [illegible] / گرفته [illegible]
ز کنعان [illegible] پیراهن شنیدی / چو [illegible] این [illegible] ندیدی
جوابش داد یعقوب پیمبر / که چون یوسف [illegible]
ز یوسف [illegible] نام [illegible] / که [illegible] یعقوب بودم
همه [illegible] بودم و [illegible] / چو خود را یافتم [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولی چون [illegible] آزاد کردی / که [illegible] غمگین [illegible]
[illegible] برادند / برنگ [illegible] برادند

الحکایه

چنین داد [illegible] دمساز / خبر از بو علی [illegible] باز
که گفت [illegible] خویش [illegible] / نه دل با خویش [illegible]
قبول خویش را مشمر غنیمت / مشو [illegible]
که چون [illegible] از نعمت [illegible] تو / [illegible] از بلا [illegible] تو
چو آزادت [illegible] / چو [illegible] را نباشی [illegible] داد
برون [illegible] / برنگ دیگرت [illegible]
اگر این رنگ [illegible] / دو عالم [illegible]
اگر این رنگ [illegible] / نیابد هیچ چیز [illegible]
همه چیزی [illegible] / تو [illegible] چیزی [illegible]
چو دایم [illegible] / همه چیزی [illegible]
چو دایم [illegible] / ز تو خواهند اما تو نخواهی

الحکایه

بمجنون گفت یک بالای زیادی / که از ... چندین دوست داری
بدو گفتا بحق عرش و کرسی / که گر چندینش دوست دارم چه پرسی
رفیقش گفت چندین شعر گفتن / نشاید روز و شب خواندن نه خفتن
میان خاک و حجر بودن بخواری / ز جز بود این همه کی دوست داری
جوابش داد کان بگذشت اکنون / که مجنون لیلی و لیلی است مجنون
دو ما برخاست اکنون از میانه / همه لیلی است مجنون برکرانه
چو شد دو هم بهم پیوسته گشته / ز نقصان دو بودن رسته گشته
یکی چون آشکارا گشت اینجا / دو ما را نیست یار اکنون اینجا
اگر هستی بجان امروز خریدار / تو جو بو کم نیستی جان را که داد
چنان کم شو که دیگر تا توانی / نیابی خویش را در زندگانی

الحکایه

برای بایزید آمد زجایی / عزیزی در پی جمع آشنایی
میانه خانه در شیخ نکو رای / بفکرت ایستاده بود بر پای
بدو گفتا بگو ای کز کجایم / عزیزش گفت مردی آشنایم
غریبم آمدم بهر لقایی / ببوی بایزید امروز جایی
جوابش داد شیخ عالم افروز / که سالی در پی‌اش سالست امروز
که جز در آرزوی بایزیدم / بسی جستم ولیکن‌اش ندیدم
ندانم تا چه افتاد و کجا شد / نمی‌بینم مگر از چشم ما شد
چنان در بحر و حوش گشته خاموش / که خود شد قرن بسی سالش فراموش
کسی کو جای محو از محو نا شد / ز خود بگذشت بایزید ناخود شد
ولیکن گفت ... دارم / که نور الله نهندش سالکان نام
اگر بر کافر دی تابد زمانی / فرو گیرد ز نور او جهانی

جوان

چو او بر شحنهٔ فرعون آن بود / چنان ... یک ... از ...
اگر بر ... آن تابد [illegible] / کند خون را بعینه در ...
وگر بر ... تابد [illegible] / چو ... کند ایشان ...
وگر بر ... تا ... کند / ... موصوف کند
وگر بیش فضیل آید بلا باد / شود ... ادراک ...
وگر جان ابن ادهم ... / ولیش سلطان ... عالم آید
وگر بر ... زند دل [illegible] / وگر بر دل زند جانی شود پاک
چو جان از ... آن نور تابد / دو گیتی را ... دور تابد
چو از نور ... محو مطلق / ... بیرون آید انا الحق
چو در ... آید باخلاص / خطابش ... حضرت خاص
که هستانی نام از شاه یگانه / ... شاه ...
چو از خاص خودش ... / [illegible]
چو ... ز ... گشت حاوید / ... محمد حال ...
چو ذات صفت ... وصفت ... / بیانا ... این ...

الحکایه

مگر محمود آمد در ایامی / در آمد پیش خرقانی بکامی
ولیکن امتحان شیخ را شاه / ایاز خاص خود را خواند آنگاه
لباس خود در و پوشید لیکن روز / که ... دارم از شاه دل افروز
ولی چون کرد خرقانی نگاهی / بدو گفتا نه ... پادشاهی
بیا فا... که ای شاه درویش / که ... اکبر ... فا...
... محمود اکنون پادشاهی / ولیکن در ... [illegible]
همه ملک جهان داری مسلم / همه ... [illegible]
چو بودی در ملک عالم پادشاهی / چو ... [illegible]

الحکایه

بمجنون گفت یک روز نیکمردی | که ای ... چندین دوست داری

بدو گفتا بحق عرش و کرسی | که گر هر دو جهانش دادم چه پرسی

رفیقش گفت چندان شیفته کشتی | بسا روزیت نه خوردن نه خفتن

میان خاک و خون بودن بخواری | زهی بودا این همه دوست داری

جوابش داد کان بگذشت اکنون | که مجنون لیلی و لیلی است مجنون

دوئی برخاست اکنون از میانه | میان لیلی است مجنون بر کرانه

چو شاه ... بپیوسته گشته | ز نقصان دو بودن رسته گشته

یکی چون آشکارا گشت اینجا | دوئی را نیست یارا گشتن اینجا

اگر هستی بجان امروز خرداد | تو چون تو کم نشینی جان آنکه داد

چنان کم شو که دیگر تا توانی | نیابی خویش را هر زندگانی

الحکایه

بر بایزید آمد زجائی | عزیزی خرقه چون آشنائی

میان خانه در شیخ بود وای | بگفت کو این خانه بود بر بامی

بدو گفتا بگو که من کجایم | عزیزش گفت مردی آشنایم

عزیزم آمدم بهر لقا ی | بسوی بایزید اکنون جائی

جوابش داد شیخ عالم افروز | که ای درویش سی سالست امروز

که من هم آرزومی بایزیدم | بسی جستم ولی گردش ندیدم

ندانم تا کجا افتاد و گم شد | نمی بینم مگر از چشم ما شد

چنان در حق وجودش گشت خاموش | که هیچ شد فرو بسته سالش فراموش

کسی کو جان ... مجهول شد | ز خود چون گم شد از ناخود شد

ولیکن کیمیا ... دارم | که نور الله شهدش سالکان نام

اگر بر کافرم ... زمانی | فرو گیرد ز نور او جهانی

چو او

چو او بر شیخ فرعون آن بود | چنان بنگر که ... ازین ...

اگر بر بایزید آن تابد ایمانه | کند خون را بعینش هر دو جهانی

وگر بر ... زن تابد ... | چو خرقانیش کرد اند سرافراز

وگر یک ذره با معروف گردد | زنی باشد بدین موصوف گردد

وگر بخشش فضیل آید بلا یاد | شود از رهزنی آگاه اسرار

وگر جان ابن ادهم ابد | ولیکن سلطان هر دو عالم آید

وگر بر ابن زند دل گرد لیکن پاک خاک | وگر بر دل زند جائی شود پاک

چو جان از خویشتن آن نور یابد | دو گیتی را زهستی دور یابد

چو زان نور گردد محو مطلق | بسبحانی برون آید انا الحق

چو در صحن بهشت آید با خلاص | خطابش این بود از حضرت خاص

که هست این نامه از شاه یگانه | بسوی پادشاه جاودانه

چو از خاص خودش پوشید جامه | ز قدوس بقدوسست نامه

چو قدوس تو از گرسنت جاوید | محمد آن دل همه جانی گرست جاوید

چو ذات صورت چون وصفت صنم | بیاتا با زدهد این معرفت ... ستم

الحکایه

ملک محمود آمد زرامی | در آمد پیش خرقانی بکامی

ولیکن امتحان شیخ را شاه | ایاز خاص خود را خواند آنگاه

لباس خود در و پوشید آن روز | که من جان دادم از شاه دل افروز

ولی چون گشت خرقانی بکامی | بدو گفتا نه جان دادرسا می

بیا فاتیش گلی له شاه درویش | که حق اکنون تر اگرداست فاپیش

تو لا محمود اکنون پادشاهی | ولیکن دل همی خواهد آگاهی

محمد ملک جان دارد مسلم | محمد در حجت و انصفت هم

چو تو در ملک عالم پادشاهی | چو درویشان چرا زان باده خواهی

... محو ازازل بود | که ... اوراین عمل بود
که دریاهای بی پایان صفت‌هاست | جهان پرعارف و پرمعرفت‌هاست
دعا کرد آنکه ... از بهر آدم | برون آمد بدست خلق عالم
بپاکی آن صفت‌ها شد خریدار | بدست آن صفت آمد پدیدار
چو من بیمار گشتم زانکه شهوات | که خود بیمار پرس من بنعوذات
بجوانان وآن چشمم از در تو | شدم بیمار و آیی از در تو
که چون از مال و نفس خود خودم باز | که از تو وام می‌خواهم زمی راز
منت باین همه مشتاقم و دولت | اگر مشتاق من باشی تو شکوت
عزیزا من ندانم کین چه کار است | که دل خون است مردم گوهر لذت است
باستغنا ربوبیت ... بد | ولیکن در عبودیت بباید
خداوندی قوال ... است اما | چو مردم کس نبیند تک معما
که مردم در حقیقت جمله پاس است | ولی از خاص مخموری لباس است
در اول جمله بندد الا صمد خویشتن | صفات خویش آید آخر بنش
گهی یکی نام تو نام خویش کرده | که اسم خویش اسم نام من کرد
دگر جمع نیست در سوالی چه گویم | خدا انداز و تو ... چه گویم
بجز تا با خود آید کی تو دانی بدو | ولی کز چه خواری این بی تو آن بدلا
اگر تو فضل می‌خواهی درین راه | مباش از آموختن هر سحرگاه

الحکایه

حسن گفتند استادان بهروز | که امو... کاندر جل شبا روز
درمند خود او ... خسا شاه خاک | کل خویش ... چو بید یک دو تادی
چو دانا هر چه در پاکی آگاه | سر خود شعال صبح آه سحرگاه
دم گو ... اندکی مرصبح کامی | سوال خود ... شد اندر دم نکامی
چو گنده دم نکردا ... ودانش | شوی از ناف او نافه دوانش
ازاندم ... اوابد نکرداد | وزان دم کو ... خلق خدا داد

کو اندک جهان دم درجهان | کز آن دم ... کرد
چو خورشید مشک کرد از دم پاک | بود همچون کزو روحانی شود خاک
بلی چون جوهر ... جهان در آید | نفخت جانی بر مکن جهان برآید
چه گویم بیش ازین امکان ندارد | که جانم بیش ازین فرمان ندارد
اگرچه کیمیا سازان ... ساز | ولی این کیمیا هر دانه ...
چو هست این کیمیا در عرش و کرسی | ز جان خود طلب دیگر چه پرسی
بساط این کیمیا کرده ... | که جانان کیمیا ... این ...
ورای این ندا اسرار گفتن | روا نبود مکن بیداد ... گفتن
ورای این مقامات دگر هست | ندانم تا کسی را دل ... هست
بخود رفتن ندارد راه ندانم | که ... سوالی آید ... نداوم
بشنو آن الحمد ... کز که آمد آواز | بگویم ... را از

[illegible]

الحکایه

سخن که برتر از عرش مجید است | فرو برتر از شعر فرید است
زعالمها که عالمها ... مجاز | نگوید ... ما گفتیم هرگز
رسانیدم سخن تا جایگاهی | که کس را نیست آنجا هیچ راهی
دم عیسی ... | چو صبح از دم ...
ز حلقه ... ما ... | جهان خود ...
چو ... شبها تا روز | شوند ... دل افروز
کسی گر گفته خود ... | نفس چون صبح اول ...
اگر تا دور ... زیستی او | بر آن که ... او
بلی هم آفتاب آمد پدیداد | نماند صبح را یک ذره مقداد
چو بحر شعر من کامل فتاده است | مرا دل چشمه پرساحل فتاده است
بلا از بحر شعرم ... | ز نبع خویش هر کز ...
قیامت تا ... کشت ... | ولی روشن بود این شعر جاوید

... عمر از ازل بود | که گویی بار او را این عمل بود
که چون ما هم به پایان صفت حالیست | جهان پر عارف و پر معرفت گشت
رها کرد آنکه ... از بد آدم | برون آمد بدست خلق عالم
بپاکی تو صفت شد چو پیدا | بدست آن صفت آمد پدیدار
چو من ... زلف ... | که خود ... برمن ...
... از هر تو | شدم ... و ... از هر تو
که ... از ... خود خودم باز | که از تو وام می‌خواهم رهی راز
... ... دولت | اگر مشتاق من باشی تو شکوست
... | که دل خونست مردم گوهر لذتست
استغنا ... | ولیکن در عبودیت بیاید
... اما | چو مردم کس نبیند یک مقامی
... | ولی از خاص ... لباس است
هر اول ... خویش | صفات خویش آن ... آخر ...
... نام تو نام خویش ... | که اسم خویش ... اسم ...
... | خدا ... و تو ...
... | ولی ...
... راه | مباش از آلوده ... گاه

الحکایه

چنین گفتند ... روز | که ... روز
... | ...
چو ... آگاه | ... آگاه
... کامی | ...
چو ... | ...
از ... | و ...

که داند این چنان دم در جهان نه | که این دم ملک ...
چو خوش ملکی ... از ... | ...
... | تنت حالی ... جان برآید
چه گویم بیش ازین امکان نماند | که جانم بیش ازین فرمان نماند
اگر بودی ... ساز | ولی این کیمیا ...
چو ... این کیمیا ... عرش و کرسی | ز جان ... طلب ... چه پرسی
... این کیمیا ... | که ... این کیمیا ... این ...
... این ... اسرار گفتن | روا ... گفتن
... این مقامات ... | ندانم تا کسی را ... خبر هست
... رفتن ... ندانم | ... سوال ... ندادم
... آن ... آید آواز | بگویم ورنه ... به ... راز

الحکایه انجام کتاب

سخن کوته ... | فرو ... شعر ...
... علوی ... | بگوید ... ما گفتیم ...
رسانیدم سخن تا جایگاهی | که کس ...
دم ... | چو صبح ...
... باغ ... | جهان چون باغ ...
... | شوند ... دل افروز
کسی ... | نفس چون صبح ...
اگر ... | ...
... آفتاب ... | نماند صبح را ...
چو ... | ...
... | ...
قیامت ... | ولی روشن ... این شعر ...

... چشمه ... | ...
که ... فکر ...

[illegible] خوانلر دل افروز | [illegible] شوقمی خوانند هر روز
چو شوقم همه توحید پاکست | اگر در خلق بر خوانی چه باکست
در کنج الهی [illegible] | الهی نامه نام او این نهادم
بزرگانی که در صفت آسمانند | الهی نامه لعطارد خوانند
نیم جز این کتابم پادشاهیست | کالهی نامه افضل الهی لیست
بنو هر ساعتم جانی فرستد | زغیبم هر نفس خوانی فرستد
چو من از غیب دولت خواره باشم | چرا جز بند هر بیچاره باشم
دلی در عشق او بس گرم [illegible] | نخواهم خوان [illegible] کرم
منم وحشی صفت در گوشه کس | دو عالم کاسه و جمع مرا بس
چو این وحشی ز جمع بی قرارست | مرا با جمع وحشی چه کارست
چو محبوس این روز یا هم | ز دنیا نیک در خانه تمامم
چه خواهم کرد طول و عرض دنیا | کبوتری سما و ارض دنیا
مرا ملکی که من دادم [illegible] | وگر در پایدم چین [illegible]
چو در ملک قناعت پادشاهم | توانم کرد [illegible] هر چه خواهم

الحکایه

بزرگی بر یکی ملکت [illegible] | مگر ناگه بلا و کودک نظر کرد
یکی را پیش نان و نان خورش بود | دگر را نان تنها پرورش بود
مگر این یار ازان یک نان خورش خواست | که کارش می نشد بی نان خورش راست
دگر یک گفت اگر باشد شکر من | که همچون شکر نبی تنگ بر تنگ من
بیا بی نان خورش ازمن وگر نه | توانی بس نان تنها و دگر نه
چو از من گشت کین کودک بد از کار | چو این شد همچو شکر چهره پرفساد
نهادش رشته در حلقش که شکر باشد | میان تنگ [illegible] تنگ باش
چنان کالقصه فرمودش چنان کرد | که تا آن نان خورش بر دل بنان کرد
بزرگ دیدش گفت الحذر کودک | اگر تو بوی در کار [illegible]

قانع

قناعت کو به برنان زمانی | از این شکر بود نیکتر [illegible]
بترک نان خورش بایست گفتن | که تا چون شکر بنا بایستم [illegible]
چو شکر تا کی کنی از بی جوانی | برای چنبر و استخوانی
اگر محو اعتقاد [illegible] | بدان [illegible] بر دم
اگر شعر [illegible] این دم [illegible] | بنای [illegible] در رود [illegible]
چه [illegible] که کم نه [illegible] | بر شاعر [illegible] نه [illegible]
دلی همت که شاعر [illegible] | [illegible] که حق بر [illegible] الله
بحمد الله که [illegible] بالغم | بدنیا [illegible] کسی [illegible]
مرا این چنین که باید [illegible] | چرا [illegible] بسی [illegible]

الحکایه

چنین گفتست [illegible] | که اول [illegible]
که هر [illegible] که باید [illegible] | اول [illegible] به از [illegible]
تو اجسن که در [illegible] | به از [illegible] آتست
اگر هر دو جهان دار السلام لیست | تماشا گاه جان این تمام لیست
چو جان پاک من فردوس باشد | [illegible] فردوس باشد
بوستانی این جنت [illegible] | دلی [illegible] عشق [illegible]
چو هر [illegible] که [illegible] جا نیست | [illegible] همدم کجا نیست
چو کس [illegible] خویش | [illegible] غم خویش
[illegible] تنها | [illegible] این [illegible] تنها
[illegible] کویم | کسی را چه [illegible] کویم
[illegible] عالی [illegible] | [illegible] همدم [illegible]
[illegible] آدم [illegible] | [illegible] وفا [illegible]
چو [illegible] وفا نیست | [illegible] وفا [illegible]
چو [illegible] ندا [illegible] | که تا باشد [illegible]

[illegible] خواندی دل افروز / ز شوق می خواندی روز

چو مشغولی بتوحید باکست / اگر در خلوت خوانی چه باکست

در گنج الهی برگشادم / الهی نامه نام او نهادم

بزرگانی که در صفت آسمانند / الهی نامه عطار خوانند

نه چون این کتابم [illegible] اهلیست / کمالی نامه افضل الهی لیست

بنو هر ساعتی جانی فرستند / ز غیبم هر نفس خوانی فرستند

چو من از غیب [illegible] خواره باشم / چرا [illegible] بند هر نخاره باشم

دلی در عشق او بس گرم کردم / نخواندم خواندنی گرم کردم

همه وحشی صفت در خود شده کس / ز عالم کاسه جمع مرا بس

چو آن وحشی ز جمع بی قرارست / مرا با جمع وحشی چه کارست

چو حرص من این بود بام / ز دنیا [illegible] درخانه تمامم

چه خواهم که طول و عرض دنیا / [illegible] سما و ارض دنیا

مرا ملکی که من دارم مسلم است / و گر چه پادشاهی سلطنت است

چو در ملک قناعت پادشاهم / توانم کز دو عالم هرچه خواهم

الحکایه

بزرگی بود پای مکنت گدا کرده / مگر ناگه بکوی گوشه‌ای نظر کرده

یکی را دید پیش نان و نان خورش بود / دگر را نان تنها پرورش بود

مگر این یک از آن یک نان خورش خواست / که کار دست نشد نان خورش زشت

دگر یک گفت اگر باشی سگ من / که همچون سگ زنی تک بر در من

بیابی نان خورش از من دگر نه / ترا بس نان تنها دیگر نه

چو آن بیچاره گشت آن گوش [illegible] / دولت شد همچو سگ در ره بر فتاد

نیازش رشته در دل که سگ باش / چه باک ار چه ران و تن تک باش

جهان را کالعقیده [illegible] جهان که / که تا آن نان خورش بر دهان که

بود [illegible] کوک / اگر تو بودی هر کار دیرک

فاعر

قناعت کرده بر نان زمانی / ازین سگ بودنت بودی رهانی

بترک نان خورش بایست گفتن / که تا چون سگ نبایستی رفتن

چو سگ ناکی کنی از بس جهانی / بران چنبر و استخوانی

اگر محمود اخشاد عجم را / بدان کن بیل دادی بر حرم را

اگر شعر آن این دم بیل و الاف / نیابی یک درم در روزگاری

چو کنکن بیل و ارش کم نه از این / بر شاعر فقاعی هم نه از این

ذلی همت که شاعر دانشاه / کنغ ببینکر که حق بر حاشت آزاده

بحمد الله که در من بالغم من / بدنیا از همه کس فارغم من

مرا این چنین که باید بیش از آن هست / چرا باید بسوال بیش از آن دست

الحکایه

چنین گفتست روزی حق بداستان / که او را بود در اسرار داستانی

که هر جا هیچ کو باید هست و لیکن / از آن چیزیست فراغت نه از آن چاز

ترا جایی که هر مرد و کلام نیست / نه از نعمتش بسی نا بود آنست

اگر مرد و جهان دار السلام لیست / تماشا گاه جان این تمام لیست

چو جان پاک من فردوس باشد / مرا صد خانه در فردوس باشد

بهشتی این چنین و همدم نه / دلی پردرد عشق و محرم نه

چو هر همدم که من بینم جفا جست / مرا بس مردمی همدم کنا بست

چو کس دارم نبینم همدم خویش / بدین غم چون کویم غم خویش

مرا هم عزو دل در دیست تنها / گنوم زاید ازین چندین سخنها

اگر گم گویم و گر بشنو گویم / کسی را چه چو من با خویش گویم

مرا ور [illegible] یک عالی حسرت / ندارم هیچ نوعی همدم حسرت

ز چندین آدمی در هیچ جای / نمی بینم سر جوی وفای

چو در من نیز یک ذره وفا نیست / زغیر کی این وفا جستن روا نیست

چو من محرم نیم خود را زمانی / که باشد محرم من در جهانی

اگر دلهوو همه یک دم دم دله / نشد او حال [illegible] دم دله / اگرچه صبحم را [illegible] هست / و به صادق [illegible] هست

رسیدم حال دین مردی ندیدم | ز احوال صفا کردی ندیدم
بسی رفتم هم آنجا ام که بودم | نمی دانم کزین رفتن چه سودم
ز راه جهل مستانت برفتند | رفیقان وقت بینانت برفتند
تو تا کی باد پیمایی و سودا | برو تا کی کنی امروز فردا
عزیزا هیچ بیکاری جهانی | غم کارت نمی دانم زمانی
بکن کاری که وقت امروز داری | که کو کاری ندانی سود داری
همه خفتند چست و هشیار | تو تا کی خواهی شدن از خواب بیدار
ترا تا خدا ازین یاد نگفتی | که هم یابد ترا یادی رفیقی
جواب ابراهیم گفتا آگاه تو | چرا مشغول کرد از آگاه تو
چو بنوازی که هر کار ملکی | زمان حسرت اگر داد ملکی
بکلی قال آخر چند ملامی | قدم در حال نه گر شد مرد هی
دل تو کو ز قال آرام گیرد | کجا از حال مردان نام گیرد
چو نشنیدی تو بلبل قال آخر | طلب کن هیچ مردان حال آخر
چو تو عمر عزیز خوش بیکباد | همه در گشت کردی کی که کابد
اگر شعری در حد کمالست | چو نیکو بنگری حیض رجالست
اگر بعدا ز دلت تو شد خبر داد | شنیدی این خبر گویم ترا کاد
بت تو شعر بلبل مسمینه | تراج بت بد ساقی نیست بینی

الحکایه

یکی پرسید از اویس آن پاک جانی | که چون گویند بسی سال آن فلانی
در و بیرون گوشه خویشتن را | در و آویخته آنجا کفن را
نشسته در سر آن گور بیوست | ذکر گوید چو ندا لا آن زبان دست
بگوید آرام و شب خوابش نماندست | دو چشم اشک ریزد آنش نماندست
بخوف و ترس او هر روز کاری | نیفتادست هرگز تیره کاری
تو او را دیدی آن پاک رهبر | ورا گفتا مرا آنجا یکه بر

جو

جو رفت ای پیر واو راچنان دید | بخواهد و ندا لا چو خیالی
[illegible]

جو رفت ای پله و اوراچنان دید زبیم ... هم جان
بنالان و نزاران جمن خلالی زنی جون بلا کرده خونها
زمرد حشمش جو سیلی خون روانه دلی ... زبانه بر
کفن در پیش کورل کنده در بر [illegible] بنشسته بر
اویس گفت ای نامحرم راز برین کورد و کفن ماندی زحق باز
خیال خوشتن را هم بدستی همه کورد و کفن را هم
تراکورد و کفن مشغول کرده بسی سالت زحق مشغول کرده
تراسی سال بت کورد و کفن بود که در راه خدایت راه زن بود
جو آن آفت بدید آن مرد درویش برآمد جان از آن دلداده درویش
جو از سر حقیقت کورد افتاد بنالید نعره و در کورد افتاد
جو مرغی بر پرید از دام هستی برون باز رست از بت پرستی
جنان کس را که در راه بی حسابست جو از کورد و کفن چندین حجابست
حجاب تو ز شعر افتاد آغاز که هر جا از بت از خلاا باز
بسی بت ... کونا گون شکستم لیکن ... شعرم بت پرستم
ز بت ... از خلاق بار کردم چگونه با خلائیم ... کردم
بلای کان مرا در کار آمد یقین دانم که آن هم از ... آمد
سخن چندین که بر تو خواند عطار اگر ... خواندی هیچ ...
بقطع آخر جو هفتم برکدستی ز خیل ... بدستی
زمی غصه که از اشعر بکفتاد ... بکفتاد
دلا جون نیست ... اینجا ... اینجا
سر از ... بر میاورد فرو ... بر میاورد
زبان ... بسی ... زبان ...
بسی آفت که گویا از زبان یافت جو صامت بود از عزت ... یافت
قلم ... از آن نیست که او را ... دو زبانست
ترا ... از کام بیکبک ... ایام

[illegible] ... کفتار ...

رهم ... ندارم زاخوان صفا ... ندارم
بسی ... هم ... که بنده ام ... سوختم
... بر ... ... بر فشد
... باد ... ... ا
... غم کارت ... نه
... سوز دادی
... عشا ... ... بداد
تو ... که ... رفتی
جوابراهیم گفتا ... تو جرا ... کرد ادا ... تو
جو ... میری
... قدم ... کرسی
... آرام ... ... نام ...
جو ... طلب کن ... حال ...
... ...
... جو ... دجالست
... ... کار
بت ... همیشه ... بیتی

الحکایه

بپرسید از اویس آن پاک جانی که هرگز بندیسی سال آن فلانی
... خوشتن را ... آنجا ... را
... کورد ... حسرت
... نماند ...
... کاری
... بر

جو

رهی [illegible] ادوز شر … زبانت ننهد چو اهل [illegible] جاود

بسی [illegible] با آزادی رسیدست … که او باده زبان کنکی گزیدست

[illegible] نشست سیمرغ کوه خاموش … کفن بر لب چو دریا بی فرن جوش

[illegible]

الحکایه

چو اسکندر ز دنیا رفت بیرون … حکیمی گفت کای شاه همایون

چو زیر خاک می گشتی چنین کم … چرا کردی این چندین ستم

دریغا و دریغا روزگارم … که دایم در دریغا رفت کارم

چو نقد روزگار خود بلا [illegible] … امید از خویشتن کلی بریدم

همه در حفظ جان خویش بودم … که تا بودم زبان خویش بودم

با امید بهای ناکسی [illegible] بود … همه عمرم بسر شد در پی زود

جهان خیز صحبتم بستد عرض دار … جوانی برد و پیری داد عوض دار

چو من هم بگسستم جو جسم و جانی … بخواهم رفت [illegible] زمانی

بخوردن عمر [illegible] نماندست … ازان کم زیرکی [illegible] نماندست

اگرچه از فنا [illegible] ندانم … بجز [illegible] شدن روی ندیدم

ولی بعد از همه ملک جهانم … همه چون گشت و دیگر می ندانم

زهی اندوه کو با کوه که دل [illegible] … زهی هم آتش و هم حسرت که دل [illegible]

فرو رفتن بدین ره بایقین نیست … ولی ناچار بود این هم اینست

چرا از کل دل بر هیچ دادم … چو هیچم نه ظل بر هیچ دادم

همه عمرم در افسانه بسر شد … که خواهد شد ز عمری دگر [illegible]

همه [illegible] که کارم برخلل ماند … ز حیرت پای جانم در وحل ماند

کنون در گوشه [illegible] نشستم … ستون کرده بزیر روی دستم

کدامت اندوه [illegible] باید جهانی … بیا یک دلم بنشین زمانی

که چند از غم و اندوه دادم … که کوهی بود [illegible] صد کوه دادم

مرا در دست [illegible] سلعت [illegible] … که [illegible] بالا جو با دلی [illegible]

چو ط [illegible]

[illegible]

[illegible] … [illegible]

چو سود [illegible] سر گذشتم … چه گویم کار [illegible] گفته

زبان علم [illegible] … [illegible] حاوید

چو [illegible] حیرت [illegible] باز گفتم … [illegible] کنیم

[illegible] یکبود دیگر [illegible] … [illegible] نشید آخر

[illegible] تا کی گفتم [illegible] … [illegible] کار [illegible]

که از یک کس [illegible] پاک آید … [illegible] تا [illegible]

[illegible] نرسد … [illegible] نرسد

[illegible] دهی و زمانی … [illegible] با [illegible]

کنون [illegible] خلوت خاص … دعای خویش می خواهم با اخلاص

[illegible] و گویم حر صفات … که [illegible] غرض [illegible] نیست

[illegible] گفتم حال [illegible] … تو کردی [illegible]

[illegible] از روز [illegible] … همه [illegible] سوانست

اگر [illegible] باشم در این کار … ترا [illegible] باشم [illegible]

ولی [illegible] … که [illegible]

وگر [illegible] … تو [illegible] افتاده کاری

که [illegible] … در این [illegible] زبان باز

چو [illegible] … [illegible] طلب [illegible]

حکایت

[illegible] گفت [illegible] پاکی بیزی … که [illegible] شکفتم از تو چیزی

[illegible] چون تو عاجز … نیامد [illegible] ناکرده [illegible]

[illegible] گفت [illegible] … که [illegible] ناکرده [illegible]

[illegible] این شکفتی … بسی [illegible] گفت

[illegible]

[illegible] اورد [illegible] شو زبانت بند خواهد [illegible]
بی [illegible] با آزادی رسید [illegible] که او را ده زبان [illegible]
[illegible] کشت [illegible] کفر بر لب [illegible]
[illegible]

[illegible]

چو اسکندر ز دنیا رفت بیرون حکیمی گفت ای شاه همایون
چو زیر خاک [illegible] چرا [illegible] این چندان [illegible]
در بقا و در بقا [illegible] که دایم [illegible]
چو نقد روزگار [illegible] امید از خویشتن [illegible] بریدم
همه [illegible] جان خوردم که تا [illegible] زبان خویش [illegible]
با امید [illegible] همه عمرم [illegible] شد [illegible]
جهان [illegible] جوانی [illegible] پیری [illegible] دار
چو [illegible] بخواهم [illegible]
بخوردن [illegible] ازان [illegible] نماندست
اگر [illegible] بجز [illegible]
دلی [illegible] جهانم همه [illegible]
زبان [illegible] دلی [illegible]
[illegible] نیست ولی [illegible] اینست
چرا از [illegible] دادم چو [illegible] دارم
همه عمرم [illegible] افسانه بسر شد که [illegible] شد [illegible]
[illegible] مانده [illegible] مانده
کنون [illegible] ستون [illegible]
کدورت اندوه [illegible] [illegible]
که [illegible] غم و اندوه دارم که [illegible] دارم
مرا [illegible] که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حال
چو [illegible] سر [illegible] بیا یا [illegible]
چه گویم کانچه گویم هست گفته نفس [illegible] کنند
زبان علم [illegible] خورشید کرا گویم [illegible] خلایق [illegible]
چو [illegible] باز گفتم زبان [illegible]
مرا [illegible] دیگر چو [illegible] خاک زیر خاک خفتم
[illegible] نگویم چه سازم [illegible] نگویم
[illegible] سخن [illegible] آخر [illegible] آخر
عزیزا [illegible] گفتم [illegible] مدار [illegible] دعا
که از یک کس دلهای پاک آید [illegible] خاک آید
[illegible] نرسد [illegible] نرسد
[illegible] با دعا
کنون [illegible] خاص دعای خویش می خواهم باخلاص
[illegible] گفت [illegible] که کار [illegible] عوض [illegible]
[illegible] حال [illegible] تو کردی [illegible] فراموشم [illegible]
[illegible] روز [illegible] همه [illegible]
اگر [illegible] ترا [illegible] سزاوار
ولی [illegible] که [illegible]
وگر تو عاشق [illegible] تو [illegible] سرگشته افتاده [illegible]
[illegible] نشان باد [illegible]
[illegible] طلب

حکایت

[illegible] که [illegible]
که [illegible] [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] شگفتی [illegible] که گفت

[illegible]

[illegible] ملکا | نه خاموشم [illegible] بی
[illegible] این تا بود بناسی | نه این باشی وری آن ملو دو باشی

الحکایه

[illegible] گفت کای تو پیمبر | که چندلن [illegible] ازکرم مصطفی
ز چندلن رنج آمد بود مقصود | چو گرد آمد بجا آتش [illegible]
چگونه بکر را بس ز آه بزرگ | او گفتا اگر آمد
کیم از انبیا بس [illegible] نامت | [illegible] دم تا تند اده [illegible]
عجایب بین کردند یکراه خولند | وزین یک خامشی [illegible]
نه آمد من تولن کرد ازین خویش | نه خامش من تولن بود این بیند
چه دریا بیت این روحسیم و جانی | نه سر بیدا نه تن بیدا
چه بن دریا نه خاموش نه گفتار | نه ساکن آمد لاتی نه رفتار
چولن [illegible] تو چندین رنج بیجی | چگونه می بری جز هیچ شی
[illegible] بیند اان تا قیامت | [illegible] بری راه بسلام
مگر از بیش برخیزد نقابی | [illegible] بتابد آفتابی
که جون آن لطف ازیشان بیاید | جهان [illegible] ابد

الحکایه

یکی اعرابی آمد بیش [illegible] | [illegible] محکم بسته [illegible]
بدو گفتا که [illegible] اسلام آدم | [illegible] چه دارم [illegible]
پیمبر گفت [illegible] | [illegible] بوته [illegible]
ز صدق [illegible] صلا دعالی | بصدق [illegible] مان [illegible] بالی
بدو گفت [illegible] پیمبر | پیمبر گفت حق سلطان اکبر
[illegible] انجا از عرب [illegible] | [illegible] کبوتر در عجب [illegible]
که [illegible] کبوتر بجه محکم | بزیر [illegible] محکم

